

مریم فیروز

چهره‌های درخشان





انتشارات حزب توده ایران

چهره‌های درخشان

مریم فیروز

پلوی
(۲)

۶

۲

۳۹



مریم فیروز



انتشارات حزب توده ایران ، ۱۶ آذر ، شماره ۶۸

مریم فیروز
چهره‌های درخشان
چاپ پنجم ، شهریورماه ۱۳۵۹
حق چاپ و نشر برای شرکت سهامی خاص انتشارات توده محفوظ است

بها ۲۰۰ ریال

فهرست

۷	چهره‌های درخشان
۲۲	جرگهء مادران
۲۴	خانم جان
۳۱	مشگین خانم
۳۷	مادر
۵۰	بدری جان
۵۶	آن که خواهر می‌نامیدم
۶۲	دوستان من
۷۸	آقا جان
۸۴	بانو
۸۹	صادق هدایت
۱۰۴	افسران توده‌ای
۱۲۳	پیمان
۱۳۰	سرهنگ عزیزی
۱۳۷	خسرو روزبه
۱۵۴	انسان و امید — امید انسان
۱۶۱	دکتر محمد مصدق
۱۸۳	ما و پزشکان
۱۹۴	حاتم‌های دوران ما
۲۰۳	زنان و دختران ما
۲۲۲	مردم ناشناس، مردم کوی و برزن
۲۳۴	خاقانی
۲۵۰	دردوری از میهن
۲۵۳	آتیهای من
۲۵۵	پایان گفتار
۲۵۷	نامهء رفیق قدوه

سر به هم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یگدلم آمد به یاد
(صائب تبریزی)

به مادرم

که بیش از بیست سال است از دیدار او
محروم مانده‌ام ، اما میدانم که چشم نگرانش
مرا در همه جا دنبال میکند و دست پر
نوازشش را بر سرم میگذارد و دل پر مهر او
همواره پاسدار من میباشد .
گفته شد که او دیگر نیست . او هست
و تا هستم دارمش دوست .

چهره‌های درخشان

چه چیزی امروز مرا بر این داشته که این یادداشتها را بنویسم ؟ هرکس در یک دوره از زندگیش به جایی میرسد که بی اختیار گذشته‌اش را ، پیش آمدها و برخوردها را از جلوی چشم میگذراند و از خودش میپرسد :

چه کردم ؟ چه بودم ، چه آرزوها داشتم ، چه نقشه‌هایی در سر میپرواندم ؟ آیا توانستم به این آرزوها برسم ؟ آیا از زندگی خود دلشاد میباشم ، آیا دین خود را در برابر وجدانم ، در برابر امیدها و آرزوهای خود برآورده‌ام و اکنون که بر سر آن میباشم که نتیجه‌ی عمری را بررسی نمایم آیا به راستی از گذشتهام میتوانم با خرسندی یاد کنم ؟

برای من هم این پرسشها پیش آمده و چون بخش بزرگ زندگیم را در پشت سر گذاشته و بخش بسیار کوتاهی از آن در جلویم است ، اکنون باید هر آنچه که وظیفهام بوده انجام داده باشم .

آیا دلم آسوده است ؟ آیا من هم همچون کارگری که آخر روز کارش را به پایان میرساند و خسته و کوبیده به خانه میرود تا بپارامد و میداند که کارش را کرده و ساعت آسایش او فرا رسیده است ، میتوانم در این ساعات آخر روز زندگیم با شادی به گذشته بنگرم و دست کم با دلی آسوده در پندار خود بخزم و آرام به روزهای آتیه بنگرم ؟

راست است یک عمر ، یک زندگی ، غیر از یک روز کار است و به اندازه‌ای این سالها که به تندی چند دقیقه گذشته‌اند ، پر نشیب و فراز ، پر از درد و رنج بوده‌اند که با دشواری زیاد میتوانم خونسرد یاد آنها را زنده کنم .

دقایق زیبا و شاد آن هر اندازه که اندک بوده‌اند آنقدر روشن و تابناک میباشند که همانند چراغهایی که راهها و خیابانها را روشن میکنند ، آنها هم بر راهها و پیچ و خمهای زندگیم و بر سالهایی که گذشته‌اند پرتو افکنده‌اند و خوشبختانه با کمک آنهاست که میتوانم از این گذشته ، از این راه دراز و پراز دردسر ، جسته و گریخته ، آنچه را که وظیفه مینام پیدا کنم و ببینم که آیا آنطور که شاید و باید آنها را انجام داده‌ام یا نه ...

آنچه که بیش از هر چیز دیگر به این گذشته شادی بخشیده و بر رنجها مرهم گذاشته و دردها را آرام کرده برخورد با انسانهایی است که در سخت‌ترین دقایق زندگیم با من همراه بوده‌اند و با مهربانی و گرمی به من جان داده‌اند و با کمک خود نیروی مرا دو چندان کرده‌اند .

هنگامیکه سیمای نازنین آنها از پیر و جوان ، از زن و مرد از جلوی چشم

میگذرد خود را ثروتمندترین انسانها می‌شمرم و به راستی می‌بینم که از زندگی هر آنچه را که خواسته‌ام به دست آورده‌ام و تا آنجائی که بازوان من توانائی داشته‌از خرمن انسانیت و بزرگواری خوشه برداشته‌ام . خود را خوشه چین این راه نمی‌بینم که جسته و گریخته با خم شدن و رنج کشیدن خوشه‌ای فراموش شده پیدا کند ، بلکه خود را همانند آن کدبانو می‌بینم که خداوند گنج است و خانه‌اش از نعمتها انباشته شده و واهمه‌ای از آتیه ندارد و نگران آن نیست که روزی دست خالی خواهد ماند .

به جرات میتوانم بگویم که برای پیدا کردن انسان خوب ، انسان بزرگوار نیازی نیست که در روز روشن چراغ برداری و بگردی ، چون در شب تار ، در سخت ترین روزهای زندگیم ، آن روزهایی که از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر فرار میکردم و دورا دورم را درد و گرفتاری گرفته بود و هر آن زندان و شکنجه در انتظار یاران و خودم بود این انسانها با دل‌گرمشان بر سر راهم چراغ شدند و در هر قدم یاریم کردند و کمک کردند که از دشواریها بگذرم . آیا آنها کسانی بودند نخبه؟ آیا بخت با من یاری کرده بود که به طور استثنائی با مردمی بالاتر و بهتر از دیگران آشنا باشم؟ آیا سحر و جادوئی در کار بود؟ اکنون که این‌واژه‌ها را مینویسم سیمای یک یک آنان ، چشمهای مهربانشان در جلوم میباشند .

نه! آنها بالاتر از دیگران نبودند . آنها مردمی بودند و هستند مانند دیگران که با هزاران گرفتاری دست به گریبان میباشند و هر روز برای زندگی مانند همه میدوند ، رنج میبرند ، زور میشوند ، جوش میزنند ، با جهت و بیجهت داد میزند ، پرخاش میکنند و با دیگران درست و یا نادرست درمیافتند ، از خود و از زندگی گاه بیزار میشوند ، هم صفات خوب دارند و هم بد . همانطور که گفتم از مردم میباشند و در میان مردم . اما نخبه هستند چون احساسات انسانی آنها زنده است ، مهربان و دستگیر هستند ، جوانمردی و مهمان نوازی خوی آنهاست ، از درد دیگری رنج میبرند ، مادر هستند ، یار میباشند ، دست و دل باز و بزرگوار هستند و دوستی و مهرورزی در خمیره آنهاست . پذیرفتن یک ، " فراری " برای اینها از این نقطه نظر نبود که باید بزرگواری کرد نه! آنها خانه‌شان به‌روی " فراری " باز بود ، زیرا او را در فشار میدیدند ، به او حق میدادند و راه او را راه درست میدانستند . آنکه را که دستگاه دولتی دنبال میکرد ، اینها کمک میکردند نه تنها برای اینکه از دستگاه بیزار بودند ، بلکه از این‌رو که هر کس با این دستگاه در میافتاد هدف انسانی بزرگ کمک به مردم را دنبال میکرد ، آنها هم که از مردم بودند این " فراری " این محکوم را دوست میداشتند و پناه میدادند .

از این گفته‌های بیجان چه میتوان به دست آورد؟ امروز که به گذشته خود نگاه میکنم می‌بینم که وظایف بزرگی را انجام نداده‌ام . آیا میتوانم آنچه را که این

انسانها برای من کرده‌اند روزی پاسخ دهم ؟ آیا امید این را دارم که در آتیه این کار را بکنم ؟ نه ! زیرا هر آنچه از دست من برآید ، باز کوششی است که برای آرامش دل خود و برای آسوده ساختن وجدان خود مینمایم ، محبتی میکنم بس ناچیز و نارسا . در صورتیکه آنان با کوچکترین کمک خود بادستگاهی بسیار ستمکار و کینه‌توز در می‌افتادند و دانسته به پیشواز خطر میرفتند . وانگهی آیا آنها تنها برای من و یا دیگری این گذشت‌ها را میکردند ؟

چقدر باید از انسان و انسانیت دور بود و خودخواه که چنین پندار بیجائی را به خود راه داد . آنها با کمک خود به جریانی ، به نبرد بزرگی که شاید هم خیلی از پدیده‌های آنرا نمی‌پسندیدند یاری میکردند . آنها دانسته و آگاه با بیباکی و مردانگی با جاسوس و ستمکار در می‌افتادند و سنجیده با وجدانی بیدار از "فراری" پذیرائی میکردند و در محیط گرم خانوادگی ، در پرتو چراغ خود جایی برای او باز میکردند و از نان و آبگوشت ساده که بدون پرو برگرد به خاطر مهمان به آن چیزی هم افزوده شده بود ، به او سهمی میدادند و چه بسا شبها تا روز بشود در حالیکه مهمان با دلی آسوده در کنار کرسی آنها غنوده بود آنها از هر صدائی برای خاطر او بر خود میلرزیدند و از هر خش و خشی بیدار میشدند .

در برابر این همه بزرگواری و گذشت چه میتوان کرد ؟ چگونه میتوان یک هزارم این دستگیری را که شبها و روزها ادامه داشت حتی یکبار و اگر هم برای ساعتی شده پاسخ داد ؟ چنین خواستی هم درست نیست . اما یک آرزو در دل دارم : از آنها بگویم ، به همه سیمای آنها را بشناسم ، یاد آنها را نه تنها در دل خود بلکه در دل دیگران هم زنده نگاه دارم .

امروز در برابر من بزرگترین و با ارزشترین وظیفه اینست که آنچه را که دیده‌ام بگویم و از مردم ایران ، از انسانهای واقعی که خوشبختانه کم هم نیستند سخن برانم .

یاد دارم در کودکی یکی از بزرگترین خوشبهای ما این بود که از "ننه" بخواهیم که برایمان قصه بگوید . او هم پس از دقایقی چند که دم از خستگی میزد و میگفت حوصله ندارد و یا اینکه هنوز هوا روشن است و در روز قصه گفتن در بدری می‌آورد ، در برابر نگاههای پر از خواهش ما و قربان صدقه‌ی تند تند ما تسلیم میشد و در کنار سینی چراغ می‌نشست و آغاز میکرد . ما هم سراپاگوش دورا دور می‌نشستیم . همه‌ی چشمها به دهان او دوخته شده بود و همه در این اندیشه بودیم که اکنون ملک جمشید با چه مردانگی دلدادهاش را نجات خواهد داد و با ترس برای هزارمین بار به رنج گران دختر گوش میدادیم و با نیروی پندار بچگانه خود کفشهای آهنین و لباسهای آهنین را بر تن زیبای او میدیدیم و دلمان میسوخت و با خنده و فریاد از رهائی او شادی خود را نشان میدادیم .

هر اندازه از تردستیهای عیاران میشنیدیم خسته نمیشدیم و پیشرفت‌های او و زبونی دشمنش را که هر دو از آغاز برای ما روشن بود و اما باز پا دلهره گوش میدادیم ، با قهقهه و ورجه ورجه خودمان همراهی میکردیم . دهها بار ننه با لبخند آرامی که در گوشه‌ی لب داشت سینی چراغ را با دو دست در برابر جوش و خروش ما که از شادی بود ، نگاه میداشت و آرام میگفت : "اگر اینطور بکنید دیگر برایتان قصه نمیگویم " . باز همه‌ی ما خاموش میشدیم و کوشش میکردیم آرام بمانیم و گوش کنیم .

همه‌ی ما با دلی آکنده از احساسات پر شور و با امید زیاد که ما هم روزی چنین با گذشت و جانباز خواهیم بود به خواب میرفتیم و داستان زیبا را در خواب دنبال میکردیم و هر روز آرزوی دیدار این چنین ملک جمشیدها و آن چنان گل خانمها را میکشیدیم . در برابر مردانگی و مهرورزی اولی نفس‌هایمان بند میآمد و از خونسردی و دانائی دومی از شادی به رقص میآمدیم .

از دیو سیرتان بیزار بودیم و آرزو میکردیم که کاش بودیم و قهرمانان خود را کمک میکردیم ، این را از بند و دیگری را از طلسم نجات میدادیم و از اینکه به خوبی و خوشی عشاق به هم میرسیدند ما هم خوش بودیم .

این آرزو که دیدار قهرمانان ، پاکدلان و بزرگواران بود برای من برآورده شد . در زندگی هر روزی با این مردان بیباک و از خود گذشته ، با این زنان خوددار و جوانمرد ، با این مادران مهربان روبرو شدم و به چشم دیدم که طلسم دیو سیرتان تا چه اندازه سنگین و دردناک است و چه زیادند جوانمردانی که در راه شکستن آن به خاک رفتند و باز دیدم که دست خالی ولی پر مهر انسانها با چه نیروئی این طلسمها را در هم میشکست و در راه کمک به بندیها تا چه اندازه توانا بودند .

آیا من توانائی "ننه" را در داستانسرائی و گفتن این سرگذشتها خواهم داشت ؟ آیا خواهم توانست که چشمان پر از خواهش بچه‌ها را به گفتار خود خیره سازم ؟ آیا خواهم توانست سیمای این عزیزان را آنطور که بوده و هست جاندار ، گرم ، خندان ، غمخوار ، زنده جلوه دهم ؟

من خود ناگزیر میگویم که کار بسیار دشواریست و در برابر آن خود را بسیار کوچک و ناتوان مبینم . اما باز هم برای من روشن است که هر اندازه که بد بگویم و هر اندازه گفتار من نارسا باشد ، چون از جان و دلم برخاسته است و چون سخن از انسانهاست بی اثر نخواهد بود و اگر بتوانم دل شنونده و خواننده را از مهر این جوانمردان پر نمایم و جانبازی در راه انسانیت و فداکاری برای یاری بندی و مبارز را هدف دلی جوان و پر شور بسازیم به آرزوی خود رسیده‌ام و من هم شاد و آرام در غروب زندگی پا را کنار کشیده و روندگان جوان پر جان راه جانبازی و از خود گذشتگی را تماشا خواهم کرد . بگذارید برایتان بگویم . بگذارید نام این عزیزان را بنویسم . آنانی که

دیگر نیستند با نام خودشان و آنانکه زنده هستند و زندگی و کار خود را دنبال میکنند با نام دیگر ، زیرا بیم دارم که دردسری برای آنان درست شود و دیوان از آدمی به دور زندگی را بر آنها سخت کنند .

با درد بسیار میگویم که هنرمند نیستم ، توانائی نویسندگی ندارم ، واژه‌هایی که من به کار میبرم و گفتار من بسیار نارسا میباشد . تنها آنچه را که دیده‌ام خواهم نوشت و آن داستانی بس کوتاه و خشک خواهد بود . با اینکه میدانم هر یک از این انسانها و روششان میتواند قهرمان داستان پر شوری باشد و باید و در خور آنهاست که زندگیشان را با زیبایی شرح داد ، اما چه کنم که دستم از هنر خالی است و دلم از عشق به آنها و حق شناسی نسبت به آنها مالا مال و چاره‌ای ندارم مگر اینکه دل را آزاد بگذارم و از قلم پردازی و زیبایی جمله چشم بیوشم و از عزیزان شنونده و خواننده درخواست کنم که بر من کمبود سواد را ببخشند و آنها هم به گفتار من با جان و دلشان گوش دهند .

این پرسش را هم اکنون در چشم شما میخوانم . آیا در زندگی تنها با انسانهای خوب و بزرگوار روبرو شده‌ای ؟ آیا در این دوران سخت و پر ماجرا هرگز خیانت ، پستی ، تنگ نظری و بدخواهی ندیده‌ای ؟

اگر چنین ادعائی بکنم بیجاست . دردورانی که ما زندگی میکنیم ، با بدبختیهای بیشماری که سرپای مردم ما را گرفته و با اینکه میدانیم که برای به دام انداختن انسانها از هیچ چیز فروگذار نمی‌شود ، همه جور مردمی هستند خوب و بد ، جوانمرد و پست ، دست و دل باز و تنگ چشم و از این دسته دوم هم بسیار دیده‌ام و با آنها برخورد فراوان داشته‌ام . چه بسا انسانی با سیمائی بس برازنده و گفتاری بس شیوا و روشی خوب هنگام آزمایش که میرسید خود را موجودی پست و کوچک نشان میداد . چه بسا مردمانی که دم از مردمی و مردم دوستی میزدند و فریاد آنها در این راه به آسمانها میرسید ، اما همین که میبایستی از مردم دفاع کنند و با ستمگر درافتند و خود را شایسته‌ی آن گفتار نشان دهند ، بدبختانی میشدند سراسیمه که برای نجات خود به هر خس و خاشاکی دست میزدند و پرستیده‌ی دیروز را امروز به لجن میکشیدند و پایههای مقدس یک زندگی را در یک آن از ریشه میکندند و به دور میانداختند .

آیا اینها ارزش این را دارند که نامی در این دفتر چه از آنها برده شود ؟ نه اینکه این دفترچه را بسیار ارجمند و والا بدانم ، نه ! اما چکنم که آنرا چهره‌های درخشان نامیده‌ام و اینان را من جزو ستمکاران میدانم ، اینها هم جرگهی دیوسیرتان جادارند و چیزی که در آنها نیست همانا چهره‌ی درخشان است .

هنگامیکه روشنائی میتابد آیا ما در این اندیشه میافتیم که برویم و از لابلای خزه‌ها و برگها آن کرم بدبختی که خود را پنهان کرده بیرون بکشیم و پستی او را در پرتو آفتاب و زیبایی روز و زندگی بیشتر نشان دهیم ؟ این کرمها که سیمای

انسانی دارند همان بهتر که در خاموشی و تاریکی بمانند ، همان بهتر که برای همیشه در زیر لجن و خزه‌ی زندگی خودشان بخزند تا بمیرند .
چرا از آنها بگویم ، بگذار خاموش در تاریکی خود فرو روند و بار سنگین ننگ زندگی را چند روزی بکشند تا بار سنگین وجود خود آنها برای همیشه از بین برود .

شاید روزی از آنها هم برایتان بگویم ، زیرا زندگی از خوب و بد ، از روشن و تاریک ساخته شده و اگر به راستی بخواهیم آنها بشناسیم باید هر دو روی آنها دید . اما نه اینجا و نه امروز .

بیایید امروز از گلها و ستاره‌ها بگوئیم ، از زیبایی یاد نمائیم . چراغ برافروزم ، پدیده‌های دلکش زندگی را به یاد بیاوریم ، به پابوس زندگان ابدی رادمردان و انسانها برویم و از آنها و یاد آنها دلشاد شویم . زندگی را با همه‌ی زیباییهایش ، با همه‌ی خوبیهایش ببینیم و بجشیم و باز برای راهی که هنوز در پیش داریم توشه با خود برداریم .

دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بیاز چابک و جست
(حافظ)

سرآغاز روزهای سخت بود . حزب توده ایران را غیر قانونی اعلام کردند و خیلی از یاران ما به زندان افتاده بودند . در نیمه شبی هم همسر مرا با دهبا ارتشی ، مسلسل و کامیونها و هزار و یک چیز دیگر از خانه بردند . البته در خانه را شکستند و چنانکه گوئی قلعه‌ی خیبر را گرفته باشند به خانه ریختند . دو دختر من در بسترشان بیدار شدند و چشمان پر هراس آنها مرا دنبال میکردند . بالای پلکان ایستاده بودم و جلوی این هجوم وحشیانه را گرفتم . خندیدم و گفتم مگر برای گرفتن پانصد نفر آمدید . اگر خیلی میترسید یک سرباز با مسلسل برای این خانه بس است . دیگران را نخواهم گذاشت که پا در خانه‌ی من بگذارند . بچه‌های من نباید فدای الدورم بولدورم شما بشوند .

یک مامور مخفی و یک سرباز با مسلسل آمدند و پس از چند دقیقه‌ای او را بردند و من به دنبال آنها تا کوچه رفتم و دم جیب از او وداع کردم و برگشتم و خود صبح زود از خانه بیرون رفتم که دیگر برنگردم ، چون میدانستم به سراغ من خواهند آمد و فردای آن روز آمدند و البته من نبودم . خطر در همه جا دور میزد . میگفتند عده‌ای را خواهند کشت و هر دقیقه‌ای خبری به گوش میرسید که این رفیق و یا آن رفیق هم یا در خیابان و یا پشت میز اداره و یا در سر کار به دست دژخیمان افتاده‌اند . هیچ جایی که بتوان آنها را امن نامید ،

پیدا نمیشد. خانه های کسانیکه دنبالشان بودند زیر نظر بود. در همه جا، در گوشه و کنار، در کمین نشسته بودند که اگر کسی را بیایند دستگیر نمایند. برای گرفتن هر فردی کامیونهای ارتش پر از سرباز مسلح به راه افتادند. از بام تا زیر زمین خانه ها را جستجو میکردند و سراسیمه به دنبال شکار میگشتند. به آن اندازه از خود بیخود شده بودند که از جستجوی لای توشکو و رختخواب و راه آب هم فروگذار نمیکردند. میرفتند و میآمدند. نیمه شب به خانه ها میریختند و ترس در دلها به وجود میآوردند. به کتاب و کتابخانه که میرسیدند از خود بیخود میشدند. ندانسته و نفهمیده هر کتابی، هر ورقی نوشته برای آنها اوراق مضره بود. چه سعدی، چه مارکس، چه فردوسی و لنین همه را با هم میردند و آنها را غنیمت میدانستند.

اما چند روزیکه گذشت دیگر کمتر کسی به دام آنها افتاد. همه پس از این دو سه روز سراسیمگی به خود آمده بودند، راه را از چاه شناختند، پناه پیدا کردند و کار از نو آغاز شد و پلیس دیگر راهی نداشت که این گروه نهانی و ناشناخته را به دست بیاورد.

من هم مانند دیگران در کوچه مانده بودم. کجا بروم، به کپناه ببرم؟ از خانه ی خود رانده شده ام. کامیونهای ارتش سر و ته کوچه را فرا گرفته اند. از خیابان پهلوی رد شدم و آن کوچه و این دستگاه را دیدم، بی اختیار به خنده افتادم. مگر چه خبر است؟ اگر میخواهید مرا بگیرید، البته اگر داستان برسد، یک نفر هم کافی است. اما خوب اکنون دلخوش میباشید که نیروی خود و سلاحهای وامانده تان را به رخ مردم بکشید و در کوچه و خیابان به رهگذران نشان بدهید که شما هم توانائی دارید، سرباز در اختیار دارید و تیراندازی میتوانید بکنید تا مخالفین خود را دستگیر سازید. بفرمائید! چه مانعی دارد؟

خوب بود لشکرها تان را بسیج میکردید. هنگامیکه آب از سر بگذرد چه نی چه صد نی. شما که برای دستگیری یک نفر دو کامیون و چندین ده نفر سرباز راه انداختید بهتر بود صد کامیون و چندین صد نفر در کوچه میآوردید. به نظر من تفاوتی بین این دو عدد نیست و تنها بیکاری و ناتوانی خودتان را به همه نشان داده اید، اما دست خالی برگشتید و مرا مانند خلیفهای دیگر به چنگ نیاوردید.

اما خوب، پس از این فرمایشات واقعیت اینست که امشب بنده جاندارم و حکومت نظامی هم از ساعت ۱۰ شب است. خانه ی مادرم نمیتوانم بروم چون به آنجا به دنبالم رفته اند. خانه ی خواهرم هم نمیشود چون میدانم کامیونها با جار و جنجال به آنجا رفته اند و خواهرم را قسم حضرت عباس داده اند که هر گاه مرا دید فوری تحویل دهد. او هم با قسم حضرت عباس پاسخ داده بود که البته مرا تحویل نخواهد داد.

اما میان خودمان، کجا بروم؟ بیش از هر چیز باید یک چادر تهیه کرد و

پس از آنهم دید که چه باید بکنم . به خانه‌ی یکی از بستگانم رفتم . از دیدن من نگران شد . هنگامیکه دانست من تنها از او چادری می‌خواهم به‌تندی برایم چادری آورد . لباس خودم را عوض کردم . آنجا نمیشد ماند ، نزدیکی او را بامن همه میدانستند و شاید به آنجا می‌آمدند . چادر را به سرانداختم و آمدم بیرون دیگر اندک‌اندک دیر شده بود . رفتم به‌خانه‌ی پسر عموم سرلشکر فیروز . سالها بود که در این خانه را نکوبیده بودم و پا به آن باغ زیبا نگذاشته بودم . رفتم و گفتم که با خود تیمسار می‌خواهم صحبت کنم . پسر عموم از بالای پلکان مرا دید و با یک دنیا مهربانی مرا بالا برد و جویا شد . آن شب را در آن خانه ماندم . روز بعد ناگزیر از آنجا هم بیرون آمدم ، چون به دنبال او به باغ شمشیرانش رفته بودند و آنجا را زیرورو کرده بودند و از او هم قول گرفته بودند که مرا تحویل دهد . پس از آنجا هم بیرون آمدم .

کوچه و خیابانهای تهران امروز طور دیگر شده‌اند . شهری که به آن تا آن اندازه آمیخته بودم که حتی کوچه و خیابانش را هم تماشا نمی‌کردم برایم قیافه‌ای تازه و بیگانه گرفته ، انگار سر هر کوچه کسی ایستاده ، رهگذران که کمی مرا نگاه میکردند برایم بد قیافه میشدند و میپنداشتم که همه‌ی آنها مامورین میباشند که در میان مردم پخش شده‌اند . به عنوان اینکه چادرم را درست کنم کیفم را زمین میگذارم ، به پشت سر و دورادورم نگاه میکنم ، نه ! مردم راه خودشان را گرفته‌اند و میروند . کسی به من توجه ندارد . بیخود نگران هستم . باید این دلهره را از خود دور کنم و من هم در میان مردم راه بروم . تنها امیدم اول شب است ، چونکه با رفیقی قرار دارم . اما از حالا تا غروب درست چهار ساعت در پیش دارم . باید گشت ، چاره‌ای دیگر نیست .

راستی ببینم پشت شیشه‌ی فروشگاهها چه چیز تازه‌ای هست . پیراهن روپوش و چیزهای دیگر را نگاه میکنم ولی دریندار ، دور ، خیلی دور از اینجا هستم . که ها گرفتار شده‌اند ؟ چه جور میشود از همه خبر گرفت ؟ کجا سراغ دوستانم را بگیرم ؟ میدانم که به زودی یکدیگر را پیدا خواهیم کرد ، اما نمیتوانم جلوی نگرانیم را بگیرم . جلوی چشم چهره‌ی یکیک آنها جلوه میکند از زن و مرد ، و دلم در آرزوی خبری از همه همراندازه ناچیز میتپد و گاه ترسی خاموش دلم را میفشرد . برای زندانیان بی اندازه نگران میباشم ، چون میدانم که برای آنها خیالی در سر پروراند و زندگی چند نفری از آنان در خطر است .

بیش از این نمیشود جلوی این دکان ایستاد ، باید راه افتاد . میروم به چهارراه حسن آباد میرسم . شلوغ است ، همه دررفت و آمد میباشند . آیا چند نفر از این رهگذران همچون من دلی نگران و پریشان دارند ؟ شاید یکی هم در میان آنها نباشد .

کدامشان دوست هستند و کدام دشمن ؟ از همه‌ی آنها میترسم ، ولی

همینطور راه میروم . این چادر هم به راستی مرا آزار میدهد ، هر آن از سرم لیز میخورد و خیلی هم سنگین است . به میوه فروشی رسیده ام ، پاکتی میوه میخرم . آنقدر تشنه هستم که اندازه ندارد . به پس کوچه ای پناه میبرم ، آنجا میشود کمی آرام گرفت . تکیه به دیوار میکنم ، چادر را به خود پیچیده و از دور داروخانه ی خورشید را که روبرویم است ، نگاه میکنم .

دوران کودکی هرگاه هر یک از ما بیمار میشد از داروخانه ی خورشید دارو میآوردند . زندگی گذشته ناگهان با همه ی نیرویش مرا دربر میگیرد . افراد خانواده ام که امروز آنقدر از من دور هستند و یامن از آنها دور شده ام و در آن روزها دورم را گرفته بودند ، باز حلقه وار دورم جمع شدند . برای کوچکترین ناراحتی چه نوازشها که نمیدیدم و چه دیواری از مهربانی و پاسداری مرا از رنجها و دردها دور نگاه میداشت . صدایشان را میشنیدم و گرمی دل و نگاهشان بامن بود .

سیمای پدرم درخشان تر و برجسته تر از دیگران با من است . چقدر او را دوست میداشتم و از او حساب میبردم . اگر زنده بود آیا من هرگز میتوانستم در این راه پا بگذارم ؟ در جستجوی پاسخی نیستم . او دیگر نیست و یاد پدر بسیار مهربانی برایم مانده . بگذار بماند . بگذار در این گوشه ی تنهایی در این آن پر از نگرانی مهربانیهای گذشته ی اوباز دلم را گرم کند و باز یاد کانون خانوادگی بار دیگر بر من پرتو افکند .

بس است ! باید راه افتاد و در هر حال راهی و جایی برای امشب جست . دوستان و آشنایان را یک به یک از خاطرم گذارندم . کجا میتوانم بروم ؟ در این ساعات آشفته میدانم همه ی آنها کم و بیش گرفتار میباشند . ولی باز روشن است که من در کوچه نخواهم ماند و پناهی پیدا خواهم کرد .

خودم را تکان دادم ، چادر را درست کردم . آدم ناشی و این چادر بی اختیار خنده ام گرفت . زیرا فکر میکردم که اگر یک هفته پیش کسی به من میگفت باید چادر سرکنی ، با چه غروری به او پاسخ میدادم که " مادر هنوز آن کسی را که چادر سر من کند ، نزائیده ! " . بله از طرفی این پاسخ درست است چون میتوانستم روز بیرون نیایم و چادر هم سر نکنم ، اما بهترین پناه برای زنانی که باید پنهان شوند همین چادر است . در میان دهها هزار زن چادری که میتواند مرا پیدا کند ؟ پس زنده باد چادر ! من دیگری نام و نشان شده ام و انگار که این چادر پرده ایست میان من و گذشته ، فاصله ایست میان دودنیا ، دنیای دیروز که در آن آزاد و بیباک زندگی میکردم و دنیای امروز که ناگهان هزاران گرفتاری و نگرانی جان و دلم را در خود پیچیده است و باید زندگی بکنم اما در حاشیه ی زندگی .

اینکهر سر دارم وسیله ایست که زودتر به دوستانم برسم و زندگی نوئی و شاید پر از درد ورنجی را آغاز کنم . خودم را در برابر آغازهای میدیدم

که هیچ‌از آن نمیدانستم ولی میدانم که رهروان دیگری هم دارد که باید به دنبال آنها بگردم تا به آنها دست یابم . باز راه میافتم . هنگامیکه در خیابان پیچ خوردم دواخانه‌ی خورشید را دیگر نمیدیدم ، مثل اینکه گذشته‌ام از من دور شد ، گذشته‌ای که با آتی‌هام بی‌اندازه تفاوت دارد .

میروم ، دزدکی ساعت را نگاه میکنم . هنوز باید راه رفت ، چقدر دقایق کند میگذرند . با خودم میگویم که تا چند هزار بشمرم و پس از آن دوباره به ساعت نگاه کنم ، اما میان شمردن فکرم باز دور میزند ، باز خیالهای گوناگون به من دست میاندازند و مرا باخود در دور جنون آمیزی میبرند . کاش تلفن کنم و خبری بگیرم . اما خوب چه فایده دارد ، خبر تازه‌ای نیست !

راستی باید فکر نام تازه‌ای باشم . مرا چه خواهند خواند ؟ دیگر همین مانده بود که خودم برای خودم نامگذاری کنم . کسی برای من اسمی پیدا خواهد کرد . باید راه بروم . پاهایم دیگر توانائی ندارند . آنقدر خسته هستم که دلم میخواهد همینجا دراز بکشم . کنار کوچه پای درختی میشینم ، رهگذران را تماشا میکنم ، بچه‌ها چقدر خوب هستند ، دارند بازی میکنند ، خنده و جیغ و داد آنها دل آدم را روشن میسازد . توپ به کنار من رسید . دخترکی به دو آمد و توپ را برداشت . نگاهی هم به من انداخت . اگر او میدانست که تا چه اندازه آرزو دارم که او یک آن پهلویم بنشیند و با من حرف بزند ، اما از بچه‌ای که دارد بازی میکند این خواهش را کردن ناروا است . آنها را تماشا میکنم و دلم به یاد دو دختر خودم که از آنها هم بیخبرم درد میگیرد . آنقدر این اندیشه مرا آزار میدهد و به اندازه‌ای تشنه‌ی دیدار آن دو هستم که حس میکنم دیگر نمیتوانم بنشینم . باید راه بروم . خوشبختانه این چند ساعت دور و دراز به پایان میرسد و میدانم که از همین امشب برنامه‌ی کار ما آغاز خواهد شد و میدانم که همه‌ی دردهای خودم خاموش خواهند گردید . میروم ، از کوچه و پس‌کوچه میگذرم ، به فرارگاه میرسم ، هنوز چند دقیقه‌ای به سر ساعت ۷ مانده ، روی سکوی خانه‌ای می‌نشینم . از سر کوچه کسی می‌آید ، او است . او با نگاهش جویاست ، این در و آن در را می‌پاید و با قدمهای سنگین از جلوی من میگذرد . از لای چادر صدایم بلند میشود "سلام رفیق جان !" صدایم را شناخت و از دیدن من با آن چادر خنده‌اش گرفت .

راستی که جای برخوردن دارد ! اما خودم هم با او هماهنگ شدم . باهم راه میافتیم . پس از گفت‌وگو درباره‌ی کار و رد و بدل‌خبرها او می‌پرسد اکنون کجا میروی ؟ جایی ندارم ، خودم هم میدانم که شب را باید کجا بگذرانم !

— نگاهی به من انداخت و پرسید چرا زودتر نگفتی ؟

چرا بگویم ، میدانستم که این را خواهید پرسید و اکنون هم هر جا بگوئید می‌آیم ، اما نه پیاده ، با تاکسی .

تاکسی را صدا کرد . سوار شدیم و رفتیم . از خیابانها به تندی میگذشتیم .

اینجا میدان فزیه است. از آنجا هم رد شدیم. چه نامگذاریهایی خنده‌آوری و چه خیابانهای بیرختی. خانه‌های مانند لانه‌ی کبوتر پهلوی هم و روی هم چیده شده‌اند. درخت بسیار کم است. سبزی به چشم نمیخورد، همه جا خشک و تنها مردم در همه جا در رفت و آمد میباشند. این‌کوی و برزن‌ها تا چه اندازه با کوی و برزنهایی که پشت سر گذاشته‌ایم، تفاوت دارند. همان اندازه که مردم اینجا با مردم آنجا فرق دارند. میرویم و به درخانه‌ی لانه کبوتری میرسیم. پیاده می‌شویم. اینجا مثلاً "آپارتمان‌است". اشکوبه‌ی اول و دوم دارد. خانه‌ای که باید برویم در اشکوبه‌ی دوم است. در را میکوبیم و زن جوانی که چهره‌اش برایم آشناست، در را باز میکند.

رفیق همراه من با خنده و پس از سلام و حال و احوال گرفتن میگوید: فلانی است، ویلان است، امشب او را به دست شما می‌سپرم تا بعد ببینیم پیش می‌آید. آقای خانه به جلو میدود و همه با گرمی از من پذیرایی میکنند، مرا به اتاق پذیرایی می‌برند. آرامش مرا در بر میگیرد و احساس میکنم که در خانواده‌ای جایی برای من باز شده و میتوانم با دلی آسوده امشب و یا چند شب را در همین لانه‌ی کبوتر که دنیای بزرگی از مهربانی و انسانیت در آن نهفته است آرام بگیرم.

از این روز تا بیش از هشت سال زندگی پنهانی من در تهران آغاز شد. از آن روز که با آن رفیق رفتم، در صدها خانه به روی من باز شد. سر سفره‌های جوراجور نشستم، در کانون خانوادگی همه جور مردمی جای گرفتم و خود را یکی از اعضای خانواده دیدم. از آن روز نام من در خانواده‌ها خاله جان و عمه جان شد و به راستی خود را عمه و خاله میدیدم. عده‌ی زیادی مرا خواهر خود خواندند و با من آن چنان که در خور خواهری بس محترم است رفتار کردند و در آنها نسبت به خودم مهر برادری و خواهری سراغ کردم.

تا چه اندازه شیرین بود هنگامیکه به خانه‌ای میرفتم و صاحبخانه با روی باز خاله جان گویان به من خوش آمد میگفت. چقدر برای من دلگرمی بود هنگامی که میدیدم مادر پیری دوان دوان قران می‌آورد و میگفت "از زیر آن رد شو، آنرا ببوس، او نگاهدار تو باشد!"

بر دست‌مادر بوسه می‌زدم و خود را در پناه او و مهربانی او از هر گزندی دور میدیدم.

از شور و شوق دلم میلرزید هنگامیکه میدیدم بچه‌های خانه رو به من میدوند، سرشان را روی سینه‌ام می‌گذارند و از خودشان میگویند و با خنده‌های شادی بخششان زندگی را برای من روشن میکنند.

این بچه‌ها چه نقش بزرگی در آرام کردن دردهای من داشتند.

هنگامیکه با یکی دو تا از آنها چند دقیقه بازی میکردم، حرف می‌زدم، با نیروی نازهای به راه می‌افتادم، با سرسختی چادر را به سر میکردم، درد

نهانی دوری از جگر گوشه‌های خودم با دیدن چشمهای روشن و شاد آنها آرام میگرفت و اگر هم بعضی روزها دستم به آنها نمیرسید سر ساعت چهار بعد از ظهر خود را به در دبستانی میرساندم و برای چند دقیقه در میان بچه‌ها که کوچه و خیابان را پر میکردند لذت دنیا را میبردم . آنها با سروصدای خود کوچه را همانند باغ بزرگی میکردند که صدها مرغ در آن به خواندن و جیر جیر کردن پرداخته‌اند . این‌نوا و دیدن این رهروان آتیه مرا دلشاد میکرد و باز راه میافاندم .

هشت سال آژگار دیدم که خانه‌ی صدها نفر ، خانه‌ی خودم بود . در میان مردم درکوچه راه رفتم و دیگر از هیچکس باکی نداشتم و بیشتر آنها را دوست خود میدانستم و با دلی آسوده از این کوچه به آن کوچه میچرخیدم . بارها پیش آمد که از چنگ مامورین در رفته بودم و میدانستم که در میان مردم بهترین و امن‌ترین جاهاست . بر من روشن بود که عده‌ی زیادی مرا پناه خواهند داد ، چنانکه دادند .

در همان روزهای اول یکی از رفقای زن که نزدیکترین دوست من هم بود پیرسان پیرسان مرا پیدا کرد و به خانه یکی از بستگانش برد . املاک خانوادگی این خانم را در دوران حکومت مردم بر مردم در آذربایجان به دهقانان واگذار کرده بودند و خود او درمانده و با زندگی بسیار مشکل دست به گریبان شده بود و پر روشن است که او از حزب توده دل خوشی نداشت ولی او با همه‌ی اینها از دستگاه هم دل خوشی نداشت ، چون از جور و جفای آن به خوبی آگاه بود و دل مهربان و بزرگوارش به او دستور میداد که نباید با توده‌ای که امروز با این دستگاه در افتاده بد کرد . او نه تنها مرا ، بلکه توده‌ایهای دیگر را هم به خانه‌ی خود راه داد و از آنها پذیرایی کرد .

خانه‌ای بود بسیار کوچک و در آخر کوچه‌ی بن بستی قرار داشت . خانه‌ای بود بسیار تمیز ، چند درخت کوچک در باغچه‌هایش خود نمائی میکرد و در پشت پنجره‌ها قلمه‌های شمعدانی ، گلدانی چند یاس و نارنج در انتظار هوای گرم بهار بودند .

شوهر خانم یا آقای خانه با یکی از دادرسان دادگاههای توده‌ایها که در آن روزها دست به کار بودند دوستی نزدیک داشت . بعضی شبها خانم به اتاق بالا می‌آمد و با خنده‌ای میگفت :

"میدانی سرهنگ . . . اینجاست ، چه میدهی که تو را معرفی نکنم ؟ "

در چشمان خندانش و نگاهش میدیدم که اگر سراپای او را جواهر بگیرند او حتی آشنائی با مرا رد خواهد کرد . در چهره‌ی با اراده و شادش میخواندم که در خانه‌ی او ، در پناه او هیچ سرهنگ و سرتیپی به من دست پیدا نخواهد کرد او میرفت و پس از چند دقیقه‌ای شام ما را در سینی تمیزی بالا می‌آورد و خودش

برمگشت . او میبایست هم از مهمان رسمی پائین و هم از مهمان نهانی بالا پذیرائی نماید . بچه‌هایش مانند خود او مهمان نواز و خوشرو بودند ، اما آنها بیشتر به مهمان نهانی یا سا به گفته‌ی خود آنها "قاجاق" بالا میرسیدند و از او پاسداری میکردند .

صدای قناری از پائین میآید و گاه هم صدای آقای خانو مهمانش به گوش میرسید که از مرغ و جوجه‌گذاری و از پرورش یوفلمون و دشواریهای آن برای هم میگفتند . خانه‌ی آرام و گفتگوها چه بی‌آزار ، اما فردا در روزنامه‌ها میخواندیم که این آقای جوجه‌پرور به نام دادو دادگستری گفتار دیگر دارد و عکس او را هم میدیدیم که در پشت میز دادگاه نشسته و میخواهد بیباک‌ترین و از خود گذشته‌ترین جوانان این کشور را محکوم سازد .

شاید او مرغدار و جوجه‌پرور بی‌آزموده‌ای بود اما چه دادرس ناشی‌ای . پرسشهای بچگانه‌ی او و پاسخهای بی‌سروته‌او در دادگاه خنده‌آور بود . پر روش بود که او چون‌جهی مکتبی‌هر آنچه‌که به او گفته‌اند بازگو میکند و در پایان هم همان حکمی‌را خواهد داد که از روز اول به‌او دستور داده شده است . او در پشت میز دادگاه مسلماً نگران مرغ پاکوتاه خود بود که شب پیش از آن میگفت و چند رورست که روی تخمها خوابیده ، او را چه به‌حق و بی‌حق ! او از این گفته‌ها که مردم هم نان میخواهند ، آموزش میخواهند ، چیزی نمیفهمید تنها با این گفته‌ها آسایش او را بر هم زده‌اند و در نتیجه آنطور که باید نخواهد توانست از مرغهایش پذیرائی کند .

در فکر تنگ او هنگامیکه جوانهای توده‌ای از آزادی و استقلال ایران ، از امپریالیسم و دست‌نشانده‌های ایرانی آن میگفتند یک فکر دور میرزد : هر چه زودتر این دادگاه به‌پایان برسد ، زیرا او بیم‌داشت ، هراس داشت که مبدا آنچه از او خواسته‌اند نتواند خوب انجام دهد و نتواند ستاره‌ی سرتیپی‌را که اکنون برق و جلایش در برابر چشم او بی‌اندازه زیبا جلوه‌گری میکرد به دست بیاورد . اما اگر این ستاره به روی دوش او بنشیند ، چه کارها که نخواهد کرد . بیش از هر چیز باغ کرح‌خود را بزرگتر خواهد کرد و سال دیگر جوجه‌های او گله‌وار در آن به‌گردش و دانه‌جمع کردن خواهند پرداخت .

با این اندیشه و این امید صدای او در بریدن گفتار توده‌ای بیباک که دستگاه و شاه را به محاکمه کشیده بود رساتر و خشک‌تر میشد . استقلال ! چه واژه‌ی خنده‌آوری ، او در دلش میخندید . آن کسی مستقل است که بتواند آرام و آسوده در خانه‌اش و با دوستش درباره‌ی جوجه‌کشی سخن گوید و پکی به‌وافور برند و گیلان عرق را در گلو بریزد . این جوانهای دربند افتاده چه بیباک هستند که از میان زنجیرها و سربازهای مسلح از استقلال و آزادی میگویند ، از حق دفاع میکنند و به او و به شاه میخندند .

حق ! چه واژه‌ی گنده و بی‌معنی‌ای ! مردم باید زحمت بکشند . خداوند

فانونی دارد . اجتماع شاه میخواهد و عده‌ای هم باید از او پیروی کنند و دیگران هم از این عده . اما این جوانها میخواهدن این قانون را به هم بریزند و مردم را صاحب حق کنند . پس آن عده کجا خواهند رفت ؟ از این اندیشه برخود میلرزید و با بانگ خود به توده‌ای دستور میداد که بر سر جای خود رود .

روزنامه‌های عصر در جلویم انباشته شده است . قیافه‌های مردانه مبارزان راه زندگی ، مدافعین مردم ایران صفحه‌های روزنامه‌ها را گیراتر و دلنشین‌تر ساخته‌اند . ستونهای روزنامه‌ها از گفتار آنها پر است . آنها از خود چیزی نمیگویند ، از حزب خود ، از راه‌خود دفاع میکنند ، از ایران ، از مردم ایران میگویند . آرمانی بس بزرگ دارند " آزادی ایران ! " همچون تشنه‌ای که به آب رسیده باشد روزنامه‌ها را میخوانم . گفته‌های آنها دلم را گرم میکند . جقدر شاد و سربلندم که در پشت سر اینها میباشم و با اینها همگام هستم . از پائین صدای مهمان میآید که با نوشیدن گیلای عرق و زدن پکی به وافور کوشش میکند که در نشئه‌ی این و آن برخورد صبح را فراموش کند و قیافه‌ی رادمردان را از یاد ببرد .

خانم صاحبخانه با یکدنیا نیکی که در نهاد خود اوست نگاهی به من میاندازد و میگوید : " باور کن آدم بدی نیست ، ولی چاره ندارد ، باید اطاعت کند . "

به او چیزی نمیگویم ، در جلوی چشم افسران نازی میآیند که جقدر ظاهر آراسته‌ای داشتند : بلند ، خوش هیکل ، خوشگل و جقدر به‌خصوص موسیقی را دوست میداشتند و با زدن سمفونی بتهون و سوناتهای موزارت میلیونها نفر را در کوره‌ها سوزاندند و با دست خود با خونسردی دهها نفر را کشتند و بچه‌های کوچک را زجر دادند و خفه کردند ، ولی شب با قیافه‌ای روشن ، دستی بس با محبت به‌سر و روی بچه‌های خود کشیدند و به خواب رفتند . و دوستان آنها هم آنها را آدمهای بسیار خوب میدانستند . آن زن شریف را نگاه میکنم و دردل میاندیشم :

چه چیز را بد میدانیم و چه چیز را خوب . آیا کافیت که انسان یا موجودی که به این نام شناخته شده است از جلوی کشته‌ای بگذرد و شاد باشد که خودش شکم او را پاره نکرده و در پی این نباشد که ببیند چه کسی اینکار را کرده است . آیا میتوان آسوده بود هنگامیکه کارد در دست دیگری است و آنرا به‌کار میبرد ؟ آنهایکه در خانه‌ی خود را می‌بندند و در خوشی ساختگی خود زندگی میکنند البته ناله‌های هزاران بچه‌ی گرسنه و بیمار را نمیشنوند ، اما با نشنیدن صدای آنها آیا میتوان گفت که این بچه‌ها نیستند و این ناله‌ها بلند نیست ؟ آیا زن و مادری که خود را با این نامها می‌نامد میتواند سربلند در برابر فرزنداناش بگوید که مادر است در صورتیکه گوش خود را با پنبه کر کرده که

فریاد را نشنود و چشم را برمیگرداند که زجر را نبیند ؟

xxxx:

اندک اندک یکدیگر را پیدا کردیم و امروز که شاید دو سه هفته‌ای از آن روز
شوم بگذشته ، دست به کار شده‌ایم .
به سراغ دوستان دیگر میروم و پایه‌های کار نو ریخته میشود و ما هم کار خود
را از نو پایه ریزی میکنیم و دورانی پر شور ، پر از کار و دشواری را آغاز میکنیم

بگذارید که زن و مادر را ستایش نمائیم
بدون او نه سراینده‌ای خواهد بود و نه
قهرمانی
هیچ دلی پر مهرتر از دل مادر نیست
و هیچ وفائی پایدارتر از وفای مادر
(گورگی)

جرگه مادران

هنگامیکه زن با درد جانفرسای زایمان دست به گریبانست و گاه ساعات بی‌پایان با مرگ‌دست و پنجه نرم میکند تا زندگی ببخشد و موجود نوی به دنیا بیاورد به او گفته میشود "نترس ، همه‌ی این مردم را مادر زائیده است ."
راست است و هر زن ، میتوانم بگویم از همان اوان کودکی تا دم مرگ مادر است . میخواهد درد را آرام کند و درمان نماید . به هر شکلی که بتواند آماده‌ی کمک است .

چهار صفت زیبایی دربارهی او نوشته شده و چه‌چهره‌های درخشانی از مادر در دنیا ترسیم شده ، سراسر دین مسیح روی سیمای زیبای مادر می‌چرخد . او را مظهر مهر و گذشت و بزرگواری میدانند و چنین هم هست .
زندگی امروزی ما خواه ناخواه این محبت سرشار را محدود کرده و امکان گسترش آن آنقدر که باید زیاد نیست و مادر برای وابستگی خودش مادر است و این گنج سرشار که مهر مادری است تنها برای چند نفری تثار میشود ، اما هنگامیکه سختی رو میکند . خیلی از مادرها این پوسه‌ی خودخواهی را از خود دور میکنند و سایه‌ی خود را بر سر دیگران هم‌میاندازند و دور افتادگان و ناآشنایان را از این چشمه‌ی پایان‌ناپذیر مهر مادری سیراب میکنند . از این مادرهای نمونه در دوران کا ربنهانی خود فراوان دیده‌ام .

از کجا بگویم و از که ؟ چه زیاد هستند آنهایی که در خاطره‌ی من امروز پهلوی به پهلوی هم نشسته‌اند . چه فروتن و زیبا میباشند این پیران و جوانانی که از من و دیگران دستگیری کردند . بگذارید همانطور که نوزاد پس از چند ماهی نخستین نای که بر لبانش نقش میندند " مام " است ، منم از مادر برایتان بگویم ، نه یکی ، بلکه از دهها مادر ، از آنهاییکه در زیر پرده‌ای از خونسردی ، توفانی از نگرانی در دل داشتند و خاموش و سر به زیر در پی نجات فرزند خود و دیگران بودند . جوانان برومندی که برای آنها همان کودک‌کوچک مانده بودند ، که نیازمند به مهر و پاسداری او بوده‌اند و میباشند . مادر پیری که بیشتر وقت خود را سر جانمار میگذراند ، لابلای کتاب

دعایش نشانی دهها نفر رفیق و همکار پسرش را پنهان کرده بود . مادر دیگری که هرگز چادرش را بر نداشته بود و اینکار را کفر میداشت ، دیده میشد که لنگان لنگان سر قرار میآمد و پیام فرورد مبارز خود را میرساند و نامهی بس خطرناکی را میداد . چه بسا که این مادرها خواهی نخواهی با یکدیگر آشنا میشدند ، همدیگر را پیدا میکردند و هنگامیکه زندگی برایشان بسیار تنگ میشد و از خطری که بر بالای سر نور دیدگانیشان چرخ میزد به جان میآمدند ، برای آرامش خود به سراغ یکدیگر میرفتند و جرگهای درست میشد که بسیار دلکش و زیبا بود .

تصور کنید سه یا چهار مادر با موهای خاکستری و یا رنگ و حنا بسته ، همه با چادر دور هم می نشستند . فلیان تمیزی دست به دست میچرخید ، سماور قلقل میکرد و جای دست به دست ریخته میشد ، آهسته آهسته درد دل میکردند از زندگی خود میگفتند و چه بسا در این گفتگو طرح نویی میرختند که چگونه میشود پلیس را گول زد و چه شکل باید با آنها روبرو شد و چه پناهگاهی برای غذاها و نامهها بهتر است .

جای شگفتی بود هنگامیکه از لای قنداق نوه ، سند حزبی در میآمد و یا از میان کیسهی عدس روزنامهی مخفی " مردم " ولی خوب آنها در " حوزهی مادری " نقشههای خود را کشیده بودند و هر چند روزی یکبار آزمودهها را برای یکدیگر میگفتند .

تماشا کنید ! آفتاب بسیار زیبایی میدرخشد و در ایوان خانه به راستی استخوانهای آدم زیر این نور حال میآمد . ایوان خانه از کوچه هم دیده میشود و پیرزنی چادر به سر مشغول پاک کردن سبزی است و گاهی هم چادر از سرش لیز میخورد . هر بینندهای میتواند موی سپید و چهره ی زیبای او را ببیند . او در برابر خود یک تل سبزی ریخته و سخت گرفتار پاک کردن آنست و یا روز دیگر در همان ایوان سر و صدای هاون بلند است . مادر دارد نمک و یا لیمو عمانی میکوبد . او مورچهای را میماند که سراسر روز به کار جمع کردن آذوقه است . بله ، این مادر هم مشغول است و در چه جای خوبی ، در ایوان ، که هم چشم انداز به کوچه دارد و هم سینهی آفتاب است ! اما گوش کنید . در خانه را بکوبید ، ببینید با چه سیمائی رو به شما میآید . اگر شما را شناسد به مهمانخانه میرود و برای تهیهی چای میدود ، چه تند و زبر و زرنگ است . اما کافست که کلمهای را بگوئید آنگاه سیمای او دیگر میشود . با چشمانی بیدار و آگاه و لبانی خاموش با سرش اتاق بالا را نشان میدهد . در آنجا جلسه هست و به همین دلیل او در ایوان جلو مشغول پاک کردن سبزی بوده ، و یا اینکه دوستی دارد اعلامیهای رامشین نویسی میکند ، به همین جهت او در ایوان لیمو عمانی میکوبیده است .

لبخند گویائی بر لب اوست . گاه از " جرگهی مادران " میپرسیدم .

خنده^۶ ملایمی میکردند ، با شادی و سربلندی پیش آمدهای کوچک را تعریف میکردند

مادر ، در حمام با زن افسری آشنا شده و او را به خانه دعوت کرده است . امروز عصر میایند . چه بهتر از اینکه این خانم با بچه‌هایش به اینجا بیایند و شاید روزی هم شوهرش بیاید . خانه بسیار امن‌تر خواهد شد . و خیال دارد که به خانم جناب سروان ترشی و مربا هدیه کند . این رفت و آمد خانه را مصون خواهد داشت و بچه‌ها خواهند توانست با دلی آسوده‌به کار خود بپردازند .

دیدن این مادرها و گفتگو با آنها دل آدم را روشن میکرد . گاه هم درد دل میکردند و آرزوهای خود را به زبان می‌آوردند . چقدر دلشان میخواست که پسرشان زن میگرفت . اما چه میشود کرد او به اندازه‌ای گرفتار است که حتی اشاره‌ای هم به زن گرفتن نمیشد کرد . ناگهان مادر آهی میکشید و میگفت آیا نمیشود دختری که هم فکر او باشد برای او پیدا کرد ؟ و از من سراغ دختری را میگرفت . برای او میگفتم که زندگی مردی مانند پسر او نمیتواند با نظر من و یا پسند مادر پایه‌گذاری شود . بهتر است که خود جوان همسرش را پیدا کند . نگاه آزمندش را برمگرداند و میپرسید " پس کی ؟ او که وقت ندارد ! " و چیزی نمیگذشت که میشنیدم خود او جویا شده و دختری را برای پسرش پسندیده ولی شرط اول هم این بود که دختر هم باید در همین راه باشد .

اینها برای نگاهداری فرزندان خود از گزند و برای کمک به او خود را به خطر میانداختند ، میرفتند ، میآمدند ، شب نمیخواست بیدند و همانطور که در گذشته پای بستر بیماری او تا صبح بیدار مینشستند و او را میپاییدند ، امروز هم پشت اتاق او گوش به هر صدائی داشته و چشم به هر سایه‌ای دوخته و با همهی نیرو برای نگاهداری او ایستاده بودند و هر شب دلشاد بودند که باز روزی بدون پیش‌آمد بد گذشت و باز او آن نور چشم جای صبح را با او نوشید ، نامه را به او سپرد و مانند دیگران به سر کار رفته است .

خانم جان

او زنی بود که سالهای ۶۰ - ۷۰ را طی میکرد . بسیار باریک‌اندام و ریزه نقش چنانکه در چادر هر کس او را میدید شاید تصور میکرد که دختر جوانی دارد می‌رود . در خانه هم همیشه چادر به سر داشت و موها و سر خود را در چار قدی می‌پیچید . موهای خاکستری از میان پیشانی به دو بر چهره‌اش شاه شده بود و آنرا باریک‌تر نشان میداد . دو چشم که رنج زندگی و شاید اشکهای

سبانی اندک اندک رنگ آنها را برگردانده و سیاه یا قهوه‌ای را خاکستری ساخته بودند ، در این صورت چشمگیر بودند . دو چشم آرام که گاه گاه از هراس و از نگرانی توفانی میشدند .

او در زندگی چه دیده بود و از آن چه فهمیده بود ؟ اگر به حساب امروز بگیریم و بسنجیم هیچ ! خیلی زود شوهر جوانش را از دست داده بود . در اوان جوانی در حالیکه جنین دو ماهه‌ای در بدن او میخواست رو به زندگی بیاید ، او بر سر کالبد گلوله خورده و خونین شوهرش خم شده بود و با زبان بی زبانی به او گفته بود که من در خود و با خود از تو یادگاری دارم که هرگز تو او را نخواهی دید و او هم تو را !

او چند بچه‌ی دیگری میداشت و میدانست که باید بچه‌هایش را بزرگ کند به خصوص آنکه در وجود او غنوده و هنوز تکانی خورده و از زندگی چیزی نمیداند ، اما مادر میدانست که او هست و باید او را پاسداری کرد .

بچه بی پدر پا به عرصه‌ی زندگی گذاشت و مادر تا اندازه‌ای درد بی شوهری را کنار گذاشت و منظره‌ی هولناک تن نیرخورده‌ی همسر خود را با دیدن روی زیبای پسرک خود که زنده و پر جان به هر سو میدوید و قهقهه‌ی خوش‌او خانه را پر میکرد ، در اعماق دل خود پنهان کرد .

بچه‌ای بود با هوش و تند و بیش از هر چیز و هر کس به مادر وابسته . دوران سختی را گذراندند . تنگی زندگی ، نبودن امکانات ، نادرستی دیگران ، زندگی هر روزی را بس دشوار کرده بود ، اما زندگی میگردد .

بچه‌های او همه کوشا و زحمتکش بودند . همه با هوش و کاری و اندک اندک بار زندگی از روی دوش مادر به دوش فرزندان بزرگترش لغزید و برای آنکه هرگز پدر ندیده بود برادرانش پدر شدند و خواهر هم مادر دوم و دست او را گرفتند و به راه انداختند . اما مادر همچنان شمع فروزان خانواده بود که همه به دورش گرد میآمدند و همه به او تکیه میکردند و از او نیرو میگرفتند .

بله این بچه کوچک شباهت فوق العاده‌ای به پدر داشت . نه تنها سیمای او را داشت ، بلکه غرور ، سرسختی و زیر بار زور نرفتنش هم به پدر میماند . او هم مانند پدر در راهی قدم گذاشت که از هر گوشه‌اش گلوله‌ای میتوانست دلش را بشکافد . اما راه زندگی بود و یگانه راهی که او میتوانست برگزیند .

مادر از دبدار او ، از شنیدن او حظها میکرد و آرزوها در دل میپروراند او را کامیاب و خوش میدید . گرچه به ظاهر پسر را گاهگاه هشدار می داد ، اما میدانست که او از این راه روگردان نخواهد بود و چون پدر تا پای مرگ در راه خدمت به مردم گام بر خواهد داشت و باز هم در دل او شور و شوق میجوشید . چادر به سر میاداخت و به تظاهرات میرفت . او هر روز روزنامه‌ها را میخواند چون میخواست بداند که فرزندش چه میگوید و دشمنان

چه . مادر آرزوئی نداشت مگر اینکه تا زنده است او را ببیند و از زنده بودن و دیدار او لذت ببرد .

زندگی پر نشیب و فرازی بود . تاریخ مبارزات مردم بیش از هر چیز ناکامی و عقب نشینی دارد . به خصوص اگر از دیدگاه زندگی کوتاه فردی که آنی از تاریخ می باشد ، آنرا بنگریم .

جریان پیشرفت اجتماع و دانش چون سیلی بزرگ در دنیا به راه افتاده و آنچه را که کهنه و پوسیده است از میان میبرد و خرد میسازد ، اما مردمی که این سیل را به حرکت در آورده اند در میان راه با ناکامیهای فراوان دست به گریبان میشوند و صدها هزار برای هموار کردن مسیر خود به جای ساروج ساختمان آن به کار برده میشوند . سیل میگذرد با نیروهای تازه ای که به آن میپیوندند ، با چشمه های دیگری که به آن سرازیر میشود .

مادر این را میدانست و آن روزی را که همیشه از آن میهراسید ولی انتظارش را داشت ، فرارسید .

یکی از نخستین کسانی که به زندان افتاد پسرش بود وجه چیزها که در این روزها نگفتند و او نشیند . مرگ بر بالای سر پسرش میچرخید . آیا چنین چیزی ممکن است ؟ همه ی وجود او ، دل و جان او ، این درد را از خود میرانند . چگونه میشود که او نفس بکشد و پسرش در خاک برود ؟ چطور میتوان زنده ماند در حالیکه پسر او برای همیشه چشم فرو بسته است . بیش از همیشه بدن تیر خورده ی شوهرش در جلوی چشمان نگرانش می آمد . آیا او بار دیگر باید چنین بدنی را ببیند ؟ این بار بدنی که خودش پرورانده ، خودش ساخته ، خودش به عرصه رسانده است ؟ دهان خاموش او فریاد میکشید نه ! چشمان بی اشک او چون دو فغان بی صدا در دل و گوش هر کس که او را میدید می نشست .

نه ! نتوانستند این جنایت را بکنند . هنوز آن اندازه نیرومند نشده بودند . پسر او و یارانش را به دادگاه کشیدند . مردانه از خود و راه خود دفاع کردند . یاد دارم روزی که به دیدار دکتر شایگان رفتم ، او گفت پس از ده ها سال باز در تاریخ ایران رادمردانی پیدا شدند که سر و جان را در راه خود بگذارند !

مادر مانند همیشه خاموش از بام تا شام هر چه روزنامه بود میخواند و دقیق نه ، بلکه ساعتها به تماشای روی پسرش میپرداخت . عکس او در همه ی روزنامه ها بود . مادر با اندام باریک خود ، موهای دیگر سپید شده ، دو چشم خاکستری روشن که روشن تر میدرخشید ، راه زندان را پیش گرفت تا بتواند به دیدار عزیزش برسد .

این راه برای او آشنا بود . چندین سال پیش دامادش را برای اینکه او هم میهن دوست بود به زندان انداخته بودند و این مادر بود که روزهای دیدار بنا به گفته ی خودش بکوب بکوب راه دراز را پیش میگرفت تا به دیدار دامادش که

چون پسر عزیز میداشت برسد . او همیشه بسته‌ای در دست داشت . غذای خاصی ، گاهو سکنجبین ، هر آن چیزی که فکر میکرد به زندانی مزه‌ی زندگی خانوادگی را خواهد داد ، همراه میبرد . او دیگر میخندید و حکایت میکرد : سالهای گذشته که به دیدار دامادم میرفتم رضا خان دستور داده بود که چادر از سر زنها بردارند و مرا چه به بی‌چادری و من چگونه میتوانستم که سر برهنه و موی پریشان در کوچه و بازار بروم ؟ این بود که همیشه روسری به سر میپنجیدم به طوریکه غیر از رویم چیزی نمودار نبود ، و من تنها نبودم . در آن سال بیشتر زنهایی که به آنجا میآمدند همچون من بودند . روزی سرباران و پاسبانان سختگیری کردند و گفتند که تا کلاه بر سر نداشته* باشید به دیدار نخواهید رفت !

از کجا کلاه بیاوریم ؟ از شهر تا قصر فاجار آمده‌ایم و چگونه میتوان بدون دیدار برگشت و زندانیان را چشم به راه گذاشت ؟ یکی از زنها کلاه بر سر داشت . همه دست به دامان او شدیم و چنین قرار گذاشتیم که او برود و زندانی خود را ببیند و ما همه پس از او یکی پس از دیگری کلاه او را بر سر بگذاریم تا ما را هم راه دهند و جنین هم کردیم . همه‌ی ما کلاه او را گرفتیم و روی سر سند خود گذاشتیم و به دیدار رفتیم .

از بادآوری این پیش آمد خنده‌ی آرامی لبهای او را از هم باز میکرد و من هم از پندار این مادران و این زنان چارقد به سر و کلاه به روی آن هم گریهام میگرفت و هم خنده .

این کلاه کوچک یا بزرگ و حتما " سیربخت ، چون در آن روزها کلاه قشنگی وجود نداشت ، آن روز چه غوغائی بر پا کرده و چه دل‌هایی را آرام کرده بود و مادر خوش بود که زنها آن روز توانسته بودند با این حیل به ریش دستگاه و زورگویان بخندند . هم روسری را برنداشته بودند و هم به دیدار رسیده بودند و در پایان میافزود : "ای مادر ، اگر آن روز لگنی هم پیدا میکردیم به سر می گذاشتیم چه رسد به کلاه !"

امروز بدون کلاه به دیدن میرفت و هر بار با دلی پر درد و از اینکه عزیزش در شست میله‌هاست برمبگشت . اما شاد بود که او زنده است و هر بار از دیدن او شادیه‌ها میکند و خانم جان ! خانم جان ! گویان مانند دوران کودکی از او میرسد و او را نوازش میکند .

روزی در سراسر تهران خبری چون برق پیچید . در کوچه و بازار ، در خیابانها همه و همه ، روزنامه‌ها را از دست یکدیگر میگرفتند . فریاد بچه‌های روزنامه فروش که با شادی سرشاری همراه بود شهر را پر کرده بود : "فرار بازده نفر زندانی سیاسی از زندان قصر !"

هوا اندک اندک رو به تاریکی میگذاشت که من با تاکسی از خیابان فردوسی میگذشتم . پاسبان سر چهار راه ، بدون توجه به جنجال رفت و آمد و اتومبیل

زیاد ، از چهار پایه‌ی خود پائین پرید و روزنامه‌ای را گرفت . همه از این پیش‌آمد میگفتند . در هر کجا که میرفتی خنده و شادی بود و همه برآنها‌ی که چنین شاهکاری زده‌اند ، آفرین میگفتند . کسی چیزی نمیدانست . هر کس برای خودش داستانی میگفت که از آدم بسیار بسیار مطمئنی شنیده بود و این داستانهای جورواجور دهان به دهان میگشت .

کجا رفتند ؟ چگونه در رفتند ؟ همه با اینکه خبرهای بس دقیق داشتند باز میپرسیدند . در روزنامه‌ها چیزهائی نوشته شده بود ، اما راستی چه شده ؟ آیا این حقه‌ای نبود ؟ آیا دستگاه این رادمردان را سر به نیست کرده و با چنین جنجالی میکوشد که آنرا به این شکل جلوه دهد ؟

شادی و نگرانی در هر گوشه‌ای و در هر خانه‌ای جا گرفته بود . خیلی روشن است که مادرها و نزدیکان این فراریان بیش از همه در نگرانی به سر میبردند . چه شده ؟ همه راه افتاده بودند به خانه‌ی این آشنا و آن دوست . همه جویا بودند و با دلی لرزان میپرسیدند . خیلی زود آرام گرفتند چون به آنها گفته شد که عزیزانشان در جای امنی میباشند و زنجیر زندان را به کمک چند رادمرد دیگر که بعدها نامشان بر همه روشن شد ، پاره کرده‌اند . آنها همه آرام گرفتند و اگر کسی از آنها چیزی میپرسید ، پاسخ میدادند که بدبختانه آنها هم بیخیرند .

چند ماهی گذشت . مادر با اینکه میدانست که از فرزندش پاسداری میشود نگران بود . روزی به دیدار او رفتم و به او گفتم که خود را برای فلان روز آماده سازد که شاید به دیدار پسرش برسد .

آنقدر خوشی و شکر از این امید در نگاهش غلطید که من چشم را پائین انداختم . او نشسته بود و قلیان کوزه‌ای بسیار ساده‌اش را میکشید و دست خشکیده‌و پر از چین و شیارش ، مانند کبوتری خسته از پرواز که در کناری میافتند و بال‌و پر را آزاد رها میکند ، روی زانوهایش باز افتاده بود و او بدون آنکه چیزی بگوید همان سیمائی را داشت که پس از نماز هنگامیکه دست به آسمان برای خواهش یا شکر بلند میکرد .

در آن روز به خانه‌ی عزیزی بس مهربان رفتیم . آرام او را به اتاقی راهنمایی کردم . کسی ما را ندید . نشستیم . او چادر سیاهش را دورادور خود پیچیده بود ، روسری سفید با موهای خاکستری روشنش از زیر آن نمایان بود . در این زن همیشه چشمها بودند که مرا به خود میکشیدند . چشمها آن شب گویا درشت‌تر هم شده بودند و رنگ خاکستری آنها هم روشن‌تر یا شاید پرتو چراغ آنها را روشن‌تر جلوه میداد . اما نه ! گمان میکنم که خود چشمها بودند که از شور و هراس ، از خوشی و نگرانی آن‌اندازه تابناک شده بودند . چیزی نمیگفت و نخواست روی نیمکت بنشیند . روی زمین چهار زانو نشست و همچون دختر بچه‌ای میماند .

ناگهان در باز شد و فرزندش به درون آمد . آیا میتوانم آنچه را که در این آن دیدم بنویسم ؟ او آمد و در برابر آن دختر بچه‌ی درهم شکسته که روی زمین نشسته بود چقدر توانا بود . پس از فرار از زندان او سیلها را نتراشیده بود و نخستین چیزی که مادر دید همین سیلها بود .

بدون اینکه از جا تکان بخورد ، بدون اینکه برپا خیزد و یا چادرش پس و پیش شود ، دست لاغر و استخوانبش گره شد ، و این مشت را به سینه‌ی خشک خود میکوبید و با صدائی گرفته و با نوای همان مشت کوبی میگفت : مادر الهی قربان سیلهایت برود ...

من نتوانستم آرام و خونسرد بمانم ، بیرون رفتم و هنگامیکه برگشتم هر دو داشتند همدیگر را تماشا میکردند . نه مادر چیزی داشت بگوید و نه پسر . به آنچه که میخواستند رسیده بودند و باز دستهای مادر آرام و از هم باز روی زانوهایش افتاده بود .

روزها و ماهها گذشت . مادرها دلخوش به شنیدن خبری بودند و از رسیدن نامه‌ای کوتاه ، شاد و یا گاه امید خود را در آرامش و سکوت دورادور میجستند . زیرا اگر روزنامه‌ها جنجال میکردند دلیل بر آن بود که کسانشان تندرست میباشند و هرگاه او مرا میدید چشمانش را به من میدوخت . چه بگوید ؟ چرا پرسد ؟ او در زندگی نشیب و فراز زیاد دیده بود و بردباری آموخته بود . آرام در گوشه‌ای می‌نشست اما پرسش در چشمانش میدرخشید . من هم آرام ، خیلی آرام میگفتم "حالش خوب است !"

پیچ و پیچی بود که او را دل آسوده میکرد . نگاهی را پائین میانداخت ، لبخندی روی او را روشن میکرد و چقدر زیبا میشد و دوباره هنگامیکه پلکها را بلند میکرد نگاه پر مهر او با نوازش زیاد مرا در برمیگرفت . درد و نگرانی از سیمای او زدوده میشد ، شاداب میشد ، تکیه به دیوار میداد مانند اینکه میخواست خستگی در کند ، زیرا بار گرانی از روی دوش او برداشته شده بود . سر سفره لقمه‌ی لذیذی در بشقاب من گذاشته میشد ، شربتی در لیوانم ریخته میشد و بدون اینکه به طرف او برگردم دست خشکیده‌ی او را میدیدم که چون مرغی پران و لرزان دورادور من میچرخد . او را کم نگاه میکردم . از خودم بیشتر واهمه داشتم ، زیرا من هم از دیدار بچه‌هایم محروم بودم . من هم نمیتوانستم آنها را نوازش کنم و در آغوش بگیرم ... بس است این دردبست که حتی طاقت نسیم بهاری را ندارد چه برسد که بخواهم آنرا بکاوم و از آن بگویم ...

دست او را تماشا میکردم . دستی که یک عمر سختی کشیده ، پخته بود ، شسته بود ، نوازش کرده ، پرستاری کرده و مرهم گذاشته ، شانه زده ، دوخته و بزرگ و کوچک کرده تا به عرصه رسانده بود . دستی که از آستین پیراهن در میآمد استخوانی و خشک بود با بندهای گره خورده ، ناخنهای پهن و هزاران

چین بر پشت آن و صدها شیار در کف آن . اما چه نرم حرکت میکرد ، آرام و تند و کارگشته و اگر آنرا لمس میکردی چه گرم بود و زنده و چه گویا !
روزی از من پرسید " لباسهای او را که میشوید ؟ " دلم فرو ریخت . دانستم که او آرزو دارد که لباس او را خودش بشوید که باز خدمتی به او کرده باشد . باز مهر خود را لایلای لباسهای شسته و اتوشده برای او بفرستد .
هر گاه از خانه‌ی او بیرون می‌آمدم با نگرانی به دنبال می‌آمد و میگفت " همیشه همدرد خوش‌خبر باش . "

اینها دوران مادریشان به درازا کشیده بود ، هنگام پاسداری آنها سر نرسیده بود . برای اینها شب‌زنده‌داری و نگرانی پایانی نداشت . یکبار بر خلاف همیشه او را از خود بیخود دیدم . چشم به در نشسته بود . در را به رویم باز کرد و شتابان با قدی خمیده مرا به گوشه‌ای کشید . چشمانش تاریک شده بودند ، لبانش میلرزید و با زحمت نفس میکشید . آشفته و بریشان بود . یک دسته مو از زیر روسری بیرون آمده و تو صورتش ریخته بود . ربانش به لکنت افتاده بود . شنیدم که میگفت " چطور است ؟ " بهت‌زده او را نگاه کردم و تند تند پاسخ همیشگی را دادم " حالش خوب است . "

ناگهان دو دست خشک و سوزان ، دو دستی که مانند پنجه‌ی آهنین سخت و خشن بود دستهای مرا گرفت . چشمان او مثل اینکه از هم دریده شده باشند ، بی‌اندازه بزرگ شده بودند . در این چهره‌ی به هم فشرده چیز دیگر غیر از چشم نبود . خدایا چه اندازه چشم انسان میتواند گویا باشد ؟ تا چه اندازه در این دو چشم امید و ترس با هم آمیخته شده بودند . او مثل اینکه میخواست راه به دلم باز کند ، مغز مرا ببیند ، بخواند و بداند . صدای خفه و لرزان او تکرار کرد " راست بگو ! " خندیدم و با انگشتانم دست او را نوازش کردم و گفتم " می‌بینی که می‌خندم ، می‌بینی که آمده‌ام ، او حالش خوب است " گویا دیگر تاب و توان ایستادن را از دست داده بود . آرام آرام مانند فانوسی که تا بشود روی زمین تا شد و در این حال آنقدر او ناتوان و کوچک بود که دلم میخواست او را در آغوش بگیرم ، نوازش کنم . خم شدم روسری او را مرتب کردم و پرسیدم " چه شده ؟ چرا نگران می‌باشی ؟ " وی پاسخ نداد . اندک اندک قد خمیده‌ی خود را راست کرد و برپا خاست . چشمان درشت او آرام مرا نگاه کرد . همان لبخند همیشگی بر روی لبهای کبود شده‌ی او هویدا گردید . صدایش هنوز میلرزید . گفت :

دیشب ناشناسی تلفن کرد و گفت که هم تو و هم او گرفتار شده‌اید و به زودی شما را بر جوبه‌ی دار خواهیم دید !
وای بر این نامردمان ! هنگامیکه دستشان از هر سو کوتاه میشود تا چه اندازه میتوانند پست بشوند ! چگونه توانسته‌اند چنین چیزی را به مادری بگویند ؟ مادر همانطور که مرا نگاه میکرد باز گفت :

بله ، گفتند که به زودی او را به دار خواهند کشید ، اما من خندیدم و گفتم این آرزو به دل شما پستها خواهد ماند و گویی را گذاشتم .
 قیافه‌ی او دیگر گرفته نبود . تنها آرام آرام دو قطره اشک درشت و سنگین بر گونه‌ی رنگ پریده و پر چین او سرازیر شد .
 رویش را برگرداند . از این دو قطره اشک شرم داشت . چادرش را جابه‌جا کرد . نگاه پر مهرش دوباره مرا نوازش کرد و گفت : " بیا لقمه نانی بخور " و باز دستهای او کبوتروار دورادور بشقاب من به چرخیدن و پریدن پرداختند .
 روزی از او پرسیدم : " از بچه‌هایت کدام را بیشتر دوست میداری ؟ " با شگفتی به من نگاه کرد و پس از آنی گفت :
 نمیدانم هر گلی برای خود بوئی دارد . بچه تکه‌ی جگر است و عزیزاست . همه‌شان تندریست باشند و تا زنده‌ام داعشان را نبینم ، اما من همیشه برای آنکه مظلوم‌تر است و دور از من ، بیشتر دلهره دارم و شاید در این دوران فکر کنم که دورافتاده عزیزتر از همه است . اما نه ! همه به جانم چسبیده‌اند . چگونه مادری میتواند بگوید که یکی را بیشتر دوست دارم و آنرا کمتر . . .
 راست است . این را نمیتوان گفت . ولی آنکه دور است و جانش در خطر است . شب و روز او را به خود مشغول داشته و تاب و توان را از او برده بود . او هم مانند دیگر مادران رنج میکشید ، دم برنمیآورد و چشم به در داشت که تنها از او بشنود . باز خنده‌ای کرد و گفت :
 مادر خانواده‌ی من سن زده شده ، دامادم ، دخترم ، پسر ، عروسم ، همه گرفتار میباشند و من چاره ندارم مگر اینکه امید داشته باشم . خانواده‌ی سن زده ، چه نامی !
 اما به راستی من به چشم خود دهها خانواده‌ی سن زده دیدم و جای شگفتی است که مادران این خانواده‌ها همه به هم میماندند ، نه از قیافه و سیما و نه از قد و هیکل ، نه ! چشمهای آنها یا بهتر است بگویم نگاه آنها مانند هم بود . هراس ، امید ، آرامش ، نگرانی در آنها بود و همه‌ی آنها بیشتر چشم خود را به پائین میدوختند . شاید می‌ترسیدند که ترس خود را نشان دهند یا اینکه باک داشتند شادی که گاهگاه در آنها موج میزد ، به دیگران رازی را روشن سازد .

مشگین خانم

موهای مشگین داشت و نامش مشگین بود . زنی بود که نمیشد او را پیر خواند . موهای مشگین پرچین و شکنش دور و بر چهره‌ی بارش را گرفته

بودند . چشمان سیاه گیرایی داشت . در جوانی نمکین و خوشگل بوده و اکنون خانمی بس خوشرو و باز نمکین بود .
او تنها یک پسر داشت . از زندگی زناشویی نه تنها خوشی ندیده بود بلکه با درد فراوان این دوران را گذرانده بود و تنها خوشی و امیدش همین پسر بود .

او هم از گروه مادرانی بود که در دوران رضا شاه زندان قصر برایش کعبه‌ی آرزوها شده بود . پسر جوان او را در بند و زنجیر کرده بودند . چند سالی او ، پس از شهریور و برجیده شدن دستگاه دیکتاتوری ، از دیدار فرزندش بهره‌ور گردید . نمیتوانم بگویم که او پسرش را دوست میداشت ، نه ! او ، او را می‌پرستید . اکنون تنها مانده بود . یگانه فرزندش از او برای سالهای زیاد و شاید برای همیشه دور شده بود و به دیاری دور دست رفته بود . راست است آنجا از گزند و آزار در امان بود ، اما مادر که او را نمیدید و تنها در امید دیدار او زندگی میکرد .

بزرگترین دلخوشی او رادیو بود . اتاق کوچک بسیار تمیزی در خانه‌ای کرایه کرده بود . همه چیز در این چهار دیواری برق میرد و رادیو مقامی بس ارجمند در اینجا داشت و شاید تنها چیزی که بزرگ و با ارزش بود همین رادیو بود . زندگی ، خوشی ، امید این مادر وابسته به این رادیو بود . هر شب صدای پسرش را می‌شنید .

عاشقی را بیندارید که چشم به در است که تا معشوق از در درآید . چه میکند ؟ از بام تا شام میچرخد ، پاک میکند ، همه چیز را آماده میکند تا پرستیده‌اش از در برسد و سر جلوی پای او بیاندازد و خاک پای او را سرمه‌ی چشم کند .

این گفته‌ها را هر بچه مکتبی شنیده و در کشورما اینها هزاران معنی پیدا میکند . راست است سر از بدن جدا نمیشود ، اما به راستی زیر پا میافتد . راست است خاک را کسی به چشم نمیکشد ، اما آن دل‌باخته سرو روی خود را به پای آن عزیز میمالد و از این کار خوشی دنیا را میبرد . این مادر هم تمام روز را با یک امید میگذراند . نزدیک غروب هر جا بود ، به هر قیمتی شده خودش را به خانه میرساند ، سرو رو را صفائی میداد ، موهای سیاه را شانه میزد ، بله ، همه جا پاک و تمیز است . روبروی رادیو می‌نشست . هنگامیکه صدا بلند میشد ، چهره‌ی مادر روشن میگردد . هر کس میتواندست ببیند که اوجانش ، دلش ، همه چیزش بسته به این صداست که همانند قشنگترین و زیباترین نغمه‌ها برای مادر بود و او سراپا گوش میگردد و شاید گفته‌ها را هم از بر میکرد که بتواند شب و فردا برای خود بازگو نماید . گاهگاه میدیدم که جملاتی از رادیو میگوید . هنگامیکه این صدا شنیده نمیشد و گوینده‌ی دیگری بود ، میدانستم که از او پیامی خواهد رسید و گاه بدون اینکه منتظر این پیام

بشوم خود به دیدار او میرفتم .

زلفهای سیاه فشنگش مانند همیشه از دو ور به زیر رو سری کشیده شده بودند ، اما آرامش دیگر در سیمای او نبود و هراسان مرا به گوشه‌ی اتاق میکشید و میگفت : "صدای او دو روز است که شنیده نمیشود . " پس از چند دقیقه آرام میگرفت و با خنده‌ی شیرینی میگفت : من که میدانم جای او خوب است ، اما مادرم و گذشته از این روز بدون شنیدن این صدا بسیار سخت میگذرد و دیگر از شب نمیگویم که برای من چه جهنمی میشود .

آرام میگرفت ، لبخند شیرینش چهره‌ی پرش را شادتر مینمود و گرچه کوشش میکردم او را از اینکار باز دارم ، اما میایستی او چای درست کند . این دو استکان چای که او و من با هم میخوردیم چه خوشمزه بود .

راست است زندگی او ، خوشی او این صدا بود و میدانستم که چند هفته و یا چند روزی که این صدا به گوش او نمیرسید ، مادر با همه‌ی دل قایمیش باز با هزاران نگرانی دست به گریبانست و هنگامیکه از نو صدا شنیده میشد ، او میدرخشید ، خنده‌اش چون خنده‌ی دختر جوانی پرآهنگ و زیبا بود . او گاه گاه به دیدارمان میآمد و میدانستم که خوشی او در اینست که از پسرش برایمان بگوید ، از بچگی او ، از درس خواندنش . او چون شاعری در وصف کردن ربر دستی داشت . کوچکترین پیش آمدها را به یاد داشت .

برای شنونده تماشای چهره‌ی او لذتی بود . تو گوئی چراغی از درون او به سیمایش میتابد ، رویش میدرخشید ، با لهجه‌ی کمی مازندرانی سخن میگفت ، مهر و شادی از صدای او میتراوید و او ندانسته چون هنرمند زبر دستی گذشته‌ی دلدیزی را در جلوی چشمان میآورد و هر چند دقیقه یکبار میگفت او با هوش است ، اکنون چند زبان میداند و شنیده‌ام فلان زبان را هم میخواهد یاد بگیرد و یا فلان کار را پیش گرفته . اندک اندک خاموش میشد و روشنائی که رویش را گلگون کرده بود از میان میرفت . آرام میگرفت و ناکهان پیر میشد . نگاه پر از خواهش خود را بلند میکرد و با صدائی بسیار خفه و پست میپرسید : " آیا میشود که دوباره او را ببینم ؟ "

زن بسیار با شخصیت و چشم و دل سیری بود . حزب به او کمک میکرد . او خود هرگز چیزی نمیخواست . انسان میایستی خیلی کنجکاو باشد تا ببیند که او خیلی چیزها ندارد . او همیشه میگفت :

" چرا بیش از این بخواهم ؟ همین کمکی که به من میشود بساست ، او تندرست باشد و این امید را داشته باشم که او را دوباره خواهم دید ، من دیگر چیزی نمیخواهم . "

روزی نامه‌ای به من داد . کمی سرخ شده بود و گفت : آیا ممکن است که این نامه را به او برسانید ؟ اما آنرا بخوان .

نامه‌ای بود بسیار کوتاه ، نامه‌ی یک مادر که همه‌ی جان و دل خود را

لابلای چند کلمه گنجانیده بود . رنج خود ، دلباختگی خود ، امید خود را با این جمله کوتاه میخواست به گوش او برساند :

"آیا میشود که نزد تو بیایم؟"

این بزرگترین و یگانه آرزوی او بود و با همین آرزو خود را زنده نگاه میداشت .

پس از برکنار شدن دکتر مصدق و کودتای زاهدی او را دیدم . چه پژمرده و چه شکسته شده بود . گمان کردم که بیمار است . او آرام گفت : " میدانم که دیدار او خیلی سخت تر شده ، اما دور ما هم خواهد رسید . "

هنگامیکه خبر مرگ او را شنیدم ! ... راستی آیا برخورده‌اید که تا چه اندازه این واژه‌ی "مرگ" کوتاه و سنگین است ؟ سه حرف است ، اما خاموشی همیشگی را در بردارد و نیستی است . یک عمر پر از خوشی و درد ، یک زندگی پر از آرزو و ناامیدی ، یک دل پر از مهر و وفا برای همیشه در یک آن نیست میشوند و از همه‌ی این دردها و خوشیها ، از همه‌ی این آرزوها و رنجها چه میماند ؟ پادی برای چند نفری . اما نه ، باز چیز دیگری هم برای ما میماند . این مرگ به هنگام و یا نا به هنگام نمیتواند همه چیز را از میان ببرد ، خاموش کند ، چراغ زندگی از مرگ هم میگذرد و به دست دیگران میرسد و زندگی دنبال میشود و به کاشتن و ساختن و پیش رفتن میپردازد .

داشتم میگفتم هنگامیکه شنیدم که او دیگر نیست ، او ، مشکین خانم با موهای پر چینش ، با خنده‌ی روشنش برای همیشه رفته ، بی اندازه دلتنگ و به یاد گفته‌ی او افتادم " ... دور ما هم خواهد رسید " .

او نگفته بود دور من ، بلکه برای همه‌ی مردم آرزوی روزگاری بهتر کرده بود و میدانست که خواهد رسید . این گفته‌ی او مرا دلداری میداد . نه تنها برای نبودن او ، بلکه دل گرم میکرد که راه پر نشیب و فرازی را که ما در پیش گرفته‌ایم دنبال کنم و با بردباری بیشتر ، با دردها و رنجهای فراوان این راه روبرو بشوم . او راست میگفت :

"دور ما هم خواهد رسید . چه او و من باشیم و چه نباشیم !

او به حمام رفته بود و با دلی پر از درد به خانه برگشته بود و امید داشت که شب صدای عزیزش را بشنود تا کمی جان بگیرد و نیرو ذخیره کند . بر سر صندوق خود میروید و شاید میخواست است که آنرا باز نماید ، سر خود را روی آن میگذارد و چشم فرو می‌بندد .

زندگی میگذرد و بر روی یادها چه خوش و چه دردناک پرده‌ای می‌افکند . سالها گذشته بودند . روزی در شهر لایپزیک دخترک کوچکی که تازه راه افتاده بود به دیدارمان آمد . موهای سیاه پر از چین و شکنی داشت و هنگام راه رفتن برای اینکه به زمین نخورد خیلی با وقار و سنگین و رنگین قدم برمیداشت . او شاید یکساله بود ، با چشمان سیاه و دهان بسیار کوچکش عروسکی

را میمانست. او همانند زنی دانا، سرد و گرم چشیده که آزموده‌های زیاد اندوخته است به سرکشی اتاقها پرداخت. از این گوشه به آن گوشه رفت، سری به آشپزخانه زد و نگاه کنجکاوش را به هر چیز دوخت و من دلخوش بودم که همه جا مرتب و تمیز است و این خانم بزرگ کوچولو ایراد زیادی از من نخواهد گرفت.

اوسرگرم کار خود بود و ناگهان دیدم که مشکین خانم جلوم است، کوچک کوچک که نمیتواند سخن بگوید. او را نگاه میکردم. چهره‌ی آرام و دوست داشتنی او که گردا گردش موهای سیاه پرچین ریخته بود، سیمای آن مادر را زنده میکرد.

این دخترک نوه‌ی مشکین خانم بود و میدانستم که اگر آن مادر بزرگ از میان ما رفته، دل روشن او در سراسر وجود این "روشنک" می‌تپد، زنده است و میدرخشد.



به غیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است
جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است
(صائب)

مادر

میتوانید بگوئید که هر آنچه گفتم برای ما هم روشن است. مادر از گهواره برای پاسداری و پرستاری فرزندش آمادهی هر فداکاری و گذشتی است. کدام مادر است که خود را به آتش نزند که به فرزندش آسیبی نرسد. کدام مادر است که جان خود را برای زنده نگاهداشتن جگر گوشه اش ندهد؟ این وظیفهی مادری است و جای شگفتی هم نیست.

راست است من هم نخواستم چیزی دور از زندگی برایتان بگویم. را دیدم، دهها و صدها، همه به نزدیکانشان به فرزند گرفتار، به پسر توده‌ای خود کمک میکردند و برای دوستان او هم مادر بودند، اما برای من این مهر و گرمی که چون شعلهی فروزانی خانوادهی بزرگی را در بر میگرفت، این اندازه‌ها هم عادی نبود. لقمه‌نانی که از آنها به من و دیگران میرسید، بستری که آنها برای ما آماده میکردند، خانه‌ای که ما را در آن پناه میدادند به اندازه‌ای با ارزش بود که من نمیتوانم بگویم که تنها به خاطر فرزندشان اینکار را میکردند. این مادرها با همه‌ی جان و دل خود بیچارگی مردم را درک میکردند چون خود آنها با این سختیها هر روز روبرو میشدند. آنها را به چشم میدیدند و چه بسا خود با هزاران درد و گرفتاری، خانواده‌ای را نگاه میداشتند. آنها گفته‌های ما را خوب میفهمیدند و اگر از راه فرزند خود به اینجا رسیده بودند، فراموش نکنیم که خود آنها این فرزند را بار آورده بودند، فرزندی انسان دوست و با گذشت.

و اکنون که این مادرها بدون واهمه به دل خود میدان میدادند و چون زندگی، اجتماع و قوانین دهان آنها را تا کنون بسته بود، میپنداشتند آنچه را که در ته دل همیشه آرزومند بودند در این راه عملی خواهد شد، پس آنها کمک میکردند و آگاه هم بودند.

اما باز در پاسخ شما بگویم اگر همه برای دل خود و آرامش دل فرزند به این کارها دست میزنند پس این مادری که اکنون از او برایتان میگویم چرا این روش را داشت. بگذارید بر این تکه از یادداشت‌هایم نام ارجمند "مادر" را بگذارم. هرگاه که نام او را میخواهم بیاورم و یا یاد او میکنم دلم میخواهد

برخیزم و در برابر او سر فرود آورم و در دنیای اندیشه بر دست او بوسه زنم . شما هم چنین کنید . مادری بود گمنام در میان هزاران زن دیگر ، اما چه دل بزرگی داشت . چه با گذشت و جوانمرد بود و چه بیباک و پاکدل .

او را از گذشته میشناختم و روزی که برای نخستین بار به خانه‌ی آنها رفتم زنی دیدم شکسته که بار زندگی پشت او را دو تا کرده بود . روسری بسیار بزرگی بر روی سر می‌انداخت که ریشه‌های آن دورادور کمر و سینه‌ی او را می‌گرفت ، موهای سپیدش از زیر آن نمایان بود . زندگی ، گذشت روزگار و اشکهای فراوان چهره‌ی سبزه‌ی او را سوزانده بود . اما این چهره‌ی سوخته میدرخشید . همیشه پیراهن خاکستری و یا آبی بر تن داشت و این مادر هم دست شگفت انگیزی داشت .

دست سوخته و برشته‌ای چون چهره‌اش با هزاران شیار ، انگشتانی کوتاه که با گرمی دست انسان را فشار میداد . از او خوش آمد و بس ! یکبار او را دیده بودم .

راستی چه بسا که انسان از پهلوی گنجی می‌گذرد و نمیداند . روبرو با کسی میشود که دنیائی در دل اوست اما نمی‌بیند . چشمانی پر از مهر او را نگاه میکنند اما او نمی‌فهمد که این مهربانی تا چه اندازه با ارزش است . او می‌رود می‌گذرد ، و ندانسته گنج را از دست میدهد .

برای من هم همینطور پیش آمد ، با اینکه چشم داشتم ، تنها سیمای او را دیدم و با اینکه گوش داشتم تنها گفتار او را شنیدم ، نه روح بزرگ او را توانستم ببینم و نه صدای دل‌مهربان او را شنیدم . رفتم !

روزها و سالها گذشتند . حزب توده غیر قانونی شد و آنهایی که گرفتار نشدند برای خود جا و زندگی تهیه کرده بودند . زندگی در تاریکی برای این رهروان که پرچمدار روشنائی بودند آغاز شد . پنهان و آرام میرفتیم و می‌آمدیم و کوشش میکردیم که کار خود را دنبال نمائیم .

روزهای سخت و سخت‌تر پیش آمد . توفانهای هر چند یکبار همین پناهگاههایی را که با آنهمه رنج و زحمت ساخته شده بود از جا میکند و باز بی‌خانمان‌ها دریدر و کوچه به کوچه به دنبال خانه و پناه می‌گشتند و گذر من به خانه‌ی این مادر افتاد .

از دیدن من نه هراسی کرد و نه چهره عبوس داشت . او میدانست پذیرفتن من در خانه تا چه اندازه میتواند برای او و خانواده‌اش دشواری و دردسر همراه داشته باشد ، اما مرا پذیرفت . از نزدیکان او کسی مرا میشناخت مگر یک نفر ، فریده ، این دوزن ، نامی از نو بر من گذاشتند و مرا دوستی که از خراسان آمده بود به همه معرفی کردند .

جای شگفتی است . هر مادری به فرزندان خود اطمینان دارد و برای آنها کم و بیش همه چیز را میگوید ، اما این زن بزرگوار به فرزندانش هم نگفت که

چه کسی را در خانه راه داده است . آرام و خونسرد از خراسان و روزگاری که ما با هم در این شهر گذرانده بودیم ، سخن میگفت و داستانها از آن روزگاران داشت و گاه سزش را به طرف من میچرخانید و میگفت مگر نه اینکه به ما خوش گذشت ؟

من که از آغاز به گفتار او چون دیگران گوش میدادم ناگهان چرم پاره میشد و با خنده پاسخ میدادم درست است ، خیلی خوب بود ، افسوس که گذشت .

روزی در روزنامهها خبر دادند که در مشهد زلزله و یا سیل آمده و نمودم چند نفر از بین رفته‌اند . من هم از همه جا بیخبر به آن خانه رفتم . مهمان داشتند و همه با یک دنیا همدردی به مهمان خراسانی نگاه میکردند . من بهتم زده بود و سری میجنباندم تا مادر با سرونگاه مرا متوجه ساخت و بلند گفت خانمی خانم دور است و آسیبی به آن نرسیده !

من از شرم سرم را پائین انداخته بودم ، که تا چه اندازه این خانم خودخواه است ، چون خانه‌اش دور است و آسیبی به آن نرسیده ، دلش آسوده است و هم از این دیپلماسی مادر خنده‌ام گرفته بود .

راستی ناگفته نگذارم که همه او را "مادر" میخواندند . از بچه‌های گرفته تا دکاندار سر کوچه و همه‌ی آشناها . از هر جا که او میگذشت ، همه او را به نام "مادر" میخواندند و هر گاه با او به کوچه میرفتم ، من در چادر پیچیده و او با روسریش ، همه سر راه با لبخندی به او میگفتند "مادر سلام" . او هم با مهربانی زیاد پاسخ میداد . کمی میایستاد ، از برو بچه‌ها جویا میشد ، از گرفتاریهایشان میپرسید و میگذشت .

بله ! مادر داستانها میتوانست از گذشته بیافد . هنگامیکه خانه خلوت میشد خنده‌ی بیصدائی میکرد و میگفت "دیدي مادر که چگونه سرشان را گرم کردم ."

گاه مرا نگاه میکرد و خیلی آرام میپرسید ، آقا حالش چطور است ؟ و من هم کوتاه پاسخ میدادم ، خوب است مادر جان ! نگاهش را به آسمان بلند میکرد : "خوب ! خوب ! شکر ! پس تو هم نگران نباش !"

این مادر داغ زیاد دیده بود و از بچه‌هایش برایم میگفت . روزی داستانی را برایم نقل کرد که تاروپود دلم را تکان داد . او میگفت :

دختری ده دوازده ساله داشته که : "مادر ! عمرش را داد به شما ."

هنگام بیماری او برادرم هم بیمار شد . برادرم برای بچه‌های یتیم پدر بود . در میان دو بستر بودم . در یکی برادرم نالان افتاده بود و در یکی دخترم زرد و نزار . به هر دو میرسیدم و میدیدم که چراغ زندگی هر دو رو به خاموشی میرود . روزی دست بچه‌ام را گرفتم ، او بی‌هوش و بی‌کوش بود . از رختخواب بیرون آوردم و او را بردم دور بستر برادرم گرداندم و گفتم "خدایا تو این

بچه را به جای برادرم ببر ! "

تا خواستند مرا از اینکار باز دارند من کار خود را کرده بودم و باز بچهام را به بسترش رساندم . برادرم زنده ماند و روز به روز روبه بهبودی رفت ، اما دخترکم مرد . این داغ را خود خواسته بودم . او یکی بود و رفت و دل مرا آتش زد ، اما اگر برادرم میرفت همه چیز ما رفته بود و هنگامیکه آمدند تن بی جان بچهام را ببرند از جا تکان نخوردم و اشک نریختم ! . آدم ، مادر ، باید درست باشد ! من با خدا معامله کرده بودم . یکی داده بودم . تا دیگری را نگاه دارم . چرا زاری کنم ؟ چرا از او گله مند باشم ؟

من او را بهت زده تماشا میکردم و بر این نیروی بزرگ با شگفتی می اندیشیدم و در دل میگفتم : خدایا ! تو چرا این معامله را کردی ؟

چه سخت است و جانگداز برای مادری که دست به چنین کاری میزند و صد در صد عقیده دارد که دخترش را دارد قربانی میکند . اما او در میان دو درد یکی را آگاه برگزیده و خود را طرف معامله میدید . یکی او بود و یکی خدائی که به آن عقیده داشت . از هم دست کمی نداشتند . از همی داغهایش به این آرامی نمیگفت . یکی از پسرهایش را در بزرگی از دست داده بود و همینکه نزدیک به سالروز مرگ او میشد بیتابی مادر روز به روز زیادتیر میگردد .

همیشه در این روزها روی نیمکت در سرسرای خانه می نشست و قلیانی به زیر لب میگذاشت . سیمای او که همیشه آرام بود ، پریشان میگردد و موهای سپیدش از زیر روسری بزرگش بیرون میریخت . هر چیز کوچکی او را آزار میداد و دلش را به درد میآورد .

روزی آمدم روی نیمکت با قلیان روی زانویش نشسته ، صدایش می لرزید و از چشمان بی فروغش اشک سنگینی روی گونه ی سوخته ی پر از چینش غلطید . پهلوی او نشستم . گله کرد از این و از آن ، اما من میدانستم که دو روز دیگر دهمین سال مرگ پسرش است .

او برایم میگفت : من میدانستم که او نخواهد ماند . من میدانستم که جوانم از دستم خواهد رفت . او را فرستادم اروپا که درمان کند . همانجا به خاک رفت . میدانی مادر ! من در آن روزها نگران بودم و چشم به در ! همیشه انتظار داشتم که نامه ای برسد . شبی خواب شوهرم را دیدم . در خانه بود مانند گذشته و یا من عروسی کرد . سراسیمه از خواب پریدم . در نیمه های شب در آن تاریکی بلند شدم و به ایوان آمدم که کسی را آزار ندهم و دیگران را بیدار نکنم . خاک ایوان را به سر کشیدم ، چون دلم خبر شده بود که او مرده است . روزها گذشت تا آن نامه ی شوم رسید که او دیگر نیست !

در این دقائق دلداری فایده نداشت . میبایستی به او گوش داد . گاه به گاه دست روی دست او میگذاشتم . این دست گرمی نداشت . چون چوب خشکیده بود . کوشش میکردم که با او از دیگران بگویم ، اما میدانستم که تنها

پس از اینکه آن روز بگذرد او خواهد توانست به زندگی هر روزی خو بگیرد و آرامش خود را به دست بیاورد .

یکبار که خودم خیلی دلتنگ بودم به او گفتم مادر جان ! میدانی چه دلم میخواهد ؟ دلم میخواهد سر بگذارم به بیابان ، آنجائی که هیچکس نیست و تا میتوانم فریاد بکشم !

او هرگاه که خیلی دلتنگ میشد میگفت : " بیا برویم ، با هم برویم به بیابان و هر دو تا آنجائی که نیرو داریم داد بکشیم !

در این زن بزرگوار تضاد شگفت‌انگیزی بود . از طرفی دنیا را با روشن بینی بسیار زیاد می‌دید . به خیلی چیزها نه تنها عقیده نداشت ، بلکه به آنها می‌خندید و از طرفی به خیلی دیگر معتقد بود مانند خواب .

روزی برایش گفتم که دیشب خواب پدرم را دیدم . ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید آیا از او چیزی گرفتی ؟ آیا او به تو چیزی داد ؟ مات او را نگاه میکردم و نمیدانستم که چه میخواهد بگوید . از سیمای من و نگاه من دریافت که در من چه میگردد . او افزود : " مادر ! یادت باشد هرگاه مرده‌ای را در خواب دیدی از او چیزی بگیر ، بسیار خوب است ! "

او این را به اندازه‌ای ساده و بدون برو برگرد گفت که من به پاس احترام او گفتم " چشم ! " اما در دل با یک دنیا نوازش روی او را بوسیدم و گفتم مادر ! اگر انسان در خواب بداند که چه میکند و کجاست و با که رو به روست که دیگر خواب نیست !

هر گاه پیش آمدی میکرد ، رفیق عزیزی به جنگ دژخیمان می‌افتاد و یا خبر کشته شدن جوانمردان را در روزنامه‌ها میخواند ، مانند پروانه به دور من میچرخید . چیزی نمیگفت . کوشش میکرد که مرا مشغول بدارد ، از پریشانی من بکاهد . از جوانی و زندگی پر دردش میگفت .

او به ایران مهرورزی میکرد و هنگام سخن ، از ایران گذشته چون ایران امروز میگفت و گاه به گاه با آهی مرا یادآوری میکرد که " دیدی عربها چه بر سر ما آوردند . نمیدانی مادر ! دخترهای نازنین زیبا در غارها پنهان شدند . پدر و مادرشان به روی چون گل آنها زردچوبه میمالیدند که آنها زشت جلوه کنند تا عربها آنها را به کنیزی نبرند . چه کشته‌ها که ندادیم و چه رنجها که نکشیدیم . "

راستی میخواهم به تو بگویم که تو هرگاه ناگزیر میشوی که بدون چادر بیرون بروی کمی زردچوبه به صورت بمال که تو را نشانند !

" از رنگ من مرا بشناسند ؟ ای مادر ! سالهاست که در بدری و پریشانی و درد دهها نفر رنگی به روی من نگذاشته ، آیا میپنداری که باز زردچوبه لازم دارم ؟ "

اما او این را به من میگفت که یادآوری کرده باشد که نبرد ما از امروز نیست :

"مردم ایران از هنگامیکه تاریخ نام آنها را میبرد برای آزادی کوشیده‌اند، سختی و زجر کشیده‌اند، جانهای بسیار فدا شده، زن‌ها و دخترهای نازنینی به کنیزی رفته‌اند و خونهای بی‌شمار ریخته شده."

تاریخ این مردم حماسه‌ی شگفت‌انگیزی است که از نبرد، از کشمکش، از فداکاری یافته و ساخته شده است. آیا قرنی شده که بتوان آنها قرن آرام نامید؟ آیا همیشه در این سرزمین گروه‌های زیادی برای گرفتن حق و یا دفاع از آن بر پا نخواستند؟ چرا! پس تو و همراهانت تنها نیستید. پشت سر شما غریو خاموش کشته‌ها و قربانیهای گذشته را بشنو و تو هم سرت را بلند نگاهدار و از پریشانی و رنجت کم کن."

نمیدانم که او این چیزها را به من گفت و یا میخواست بگوید، اما میدانم که از نگاه او، از بودن با او این گفته‌ها و یادآوریه‌ها را حس میکردم. در این ساعات، یواش، خیلی یواش از من میپرسید: "آقا چطور است؟ او را هم بگو بیاید اینجا، چرا بیشتر به خانه‌ی ما نمی‌آید؟"

دلم از این گرمی، از این مهربانی جان می‌گرفت. خود را تنها نمیدیدم میدانستم که او شوهرم را راه میدهد، چنانکه روزهای زیادی من و او در زیر سایه‌ی این زن بزرگوار زندگی کردیم و در خانه‌ی او پناهی داشتیم.

روزی هنگامی که به آن خانه در آمدم دیدم که کسانی آنجا می‌باشند. روزنامه‌ها باز جنجال بر پا کرده بودند. باز خبر گرفتار شدن چند نفر از سران حزب توده را داده بودند. یاد دارید هرگز ندیدید که در روزنامه‌ها بنویسند عضو ساده‌ی حزب را گرفته‌اند، نه! همه از سران بودند. آنها بدون اینکه بخواهند احترام خود را به این مردم نشان میدادند. راست است در حزب توده‌ای هر عضوی سراسر است و انسانی با شخصیت.

بله آنروز هم باز از سران مردم ایران گرفتار شده بودند. روزنامه‌ها با گفتاری زننده از این مردان سخن رانده بودند، از قهرمانان به بدی نام برده بودند.

مهمانهای مادر هم درباره‌ی این پیش‌آمد میگفتند. دلشان میسوخت ولی همه‌ی آنها مانند کسانی بودند که از دور، خیلی دور شاهد غرق شدن کسی می‌باشند و با اینکه دلشان میسوزد کاری نمیکند و در اندیشه‌ی آن هم نیستند. تماشاچی می‌باشند و بس: آی آدم‌ها که در ساحل بساط دلگشا دارید...

من در گوشه‌ای خاموش نشسته بودم و گوش میدادم و در پندار خود همه‌ی مردم را میدیدم که از جا تکان خورده‌اند و این نیروی بزرگ زنجیرها را در هم میشکست، بندها را باز میکرد...

در بیداری خواب میدیدم و باز در دل گفتم: جنبش ما در دنیای خودش هنوز روزهای کودکی را میگذراند و هنوز نتوانسته است که خود را بشناسد و همه را بسبج کند. با این اندیشه گویا داشتم ناآگاهانه خود را دلداری

میدادم .

ناگهان شنیدم که کسی میخندد . برخوردی که دیگر پیش آمد گرفتاری این عزیزان در میان نیست و یکی دارد به مادر میگوید : مادر ! آیا هنوز از آژان میترسی ؟

با شگفتی به روی سوخته و درخشان او چشم دوختم . در این آن چه زیبا بود . موهای سفیدش چون هاله‌ای دورادور چهره‌اش را گرفته بود . روسری از سرش لیز خورده بود ، او از زیر چشم به من نگاه میکرد و لبخندی لرزان روی لب‌های او پیدا شد و گفت :

"البته که میترسم . هرگاه اینها را می‌بینم از هراس دست و پایم سست میشود . تو کوچه اگر یکی از این آدم به دورها را بینم راهم را تند برمگردانم . اصلاً" از اینها بدم می‌آید و دست خودم هم نیست . ازشان میترسم ."

دیگران هم در تایید گفته‌ی او چیزها نقل کردند . همه میخندیدند و یکی از آن میان گفت :

"همین پریش که برای آب انداختن به آب‌انبارها در کوچه دعوا شد و آژان آژان کشی کردند مادر نزدیک بود از ترس سخته کند ."

نه ! او نباید سخته کند ! من او را با یک دنیا محبت که در دلم موج میزد نگاه میکردم . در این آن او چه بزرگ بود و من تا چه اندازه خود را کوچک میدیدم . او از پاسبان میترسید ولی ، من محکوم سیاسی را راه میداد . او از دیدن پاسبان دل پر مهرش می‌طپید ، اما شوهرم را که در به در به دنبالش بودند در خانه‌ی خود پناه میداد و دانسته این کار را میکرد . دیگران میخندیدند اما کدامشان این بیباکی و این دل را داشتند که ما را برای یک شب هم که شده به خانه‌ی خود راه دهند ؟

گاه پیش از رفتن به آنجا خبر میدادم . به او تلفن میکردم . نزدیکیهای غروب که به سر خیابان آنها میرسیدم همیشه میدیدم که مادر سر کوچه‌شان ایستاده ، گوزپشت ، روسری به خود پیچیده ، دستها را پشت کمر زده ایستاده بود . او به تماشای کوچه سرگرم بود و بدون اینکه به من آشنائی دهد از پهلوی که میگذشتم آرام ، خیلی آرام میگفت : دلت آسوده باشد برو به خانه .

او از نیمساعت پیش در کوچه کشیک داده بود که اگر نابابی را ببیند مرا هشدار می‌دهد .

اگر چند روزی به آنجا نمی‌رفتم در به در جویایم بود و آنگاه که مرا میدید میگفت :

"چرا بیخود خودت را ویلان میکنی ؟ چرا همیشه اینجا نمی‌مانی ؟ نترس ، بیا اینجا ، بیا زیر بال خودم ، دست‌فلک هم به تو نمیرسد . آقا را هم

وردار بیاور . "

میدانستم که زیر پرو بال او بهترین و امن ترین جاهاست و از این گفته او دنیا دنیا دلشاد میشدم "بیا زیر بال و پر خودم ."

همان چیزی را که باید بگوید میگفت . او مانند مرغی بود که جوجه های خود را زیر پرو بال خود جا داده بود و بزرگ کرده بود و اکنون من "محکوم" را هم به چشم یکی از عزیزانش نگاه میکرد . مرا هم در زیر بال و پر او جایی بس گرم و نرم بود . این را میدانستم و دلگرم از او جدا میشدم و به دنبال کار خود میرفتم . بگذارید داستانی از این روزها برایتان بگویم :

در این خانه گربه ای بود خاکستری ، بزرگ و به چشم من بسیار بد ترکیب و زشت . راست است من از گربه خوشم نمی آید ، اما این گربه راستی بی ریخت بود . موهای کوتاه کوتاه داشت و چشمانی زرد و زنده . این گربه بسیار هم عزیز کرده و نر و لوس بود و کسی نمیتوانست جلوی فریده به او حتی "پیش" بگوید . گربه شانش بالاتر از آن بود که نامی داشته باشد . ایشان گربه بودند ، یگانه و یکتا و بسیار هم بد ادا بار آمده بودند . ایشان از کباب بازار خوششان نمی آمد . میبایستی کباب خانگی بخوردند . ایشان لیوانهای ماست را هر جا که میدید تا نیمه میخورد و کسی هم نمیتوانست چیزی بگوید . هر بار که من به این خانه میامدم مادر و دیگران شکوها از دست این گربه و روش ناهنجارش داشتند و از او چون یک عضو خانواده یا بهتر است بگویم انگشت ششم سخن میراندند .

مادر گاه میگفت : "تو آخر به فریده بگو که تا چه اندازه این گربه است" یاد دارم روزی هنگامی که خودم دیدم که چگونه لیوانهای ماست را همه تا نیمه خورده و آلوده کرده بود بی اختیار گفتم :

"فریده این گربه ی بی ریخت را بیانداز دور ! دله ، دزد ، بد ترکیب ، همه عیبی را دازد !

فریده نگاهی به من کرد و نه ور داشت و نه گذاشت و گفت : "گرسنه بوده و خورده ، تو هم اگر گرسنه بودی همین کار را میکردی"

کاش قیافه ی مادر را در این آن میدیدید . من از خنده مرده بودم . فریده از شیطنت خود بسیار خرسند ، مادر رنگ و رویش سرخ ، بلکه کبود شده با دست گونه های خود را می کند و تند تند میگفت : "خجالت بکش ، شرم کجا رفته ؟" و رویش را به من میکرد و میافزود "خانم ! مادر ! شما باید ببخشید این نادانست ، این حیا را قورت داده"

میکشیدم که او را آرام کنم ، اما کجا ؟ چنان به دلش نشسته بود و خود را شرمند میدید که اندازه نداشت .

روزی سر ناهار که باز گربه ی نازی نر هم تشریف داشتند ، بهترین تکه ی گوشت را خانم فریده خانم برداشت و گذاشت جلوی او . من راستی از کوره

در رفتم و گفتم :

"فریده ! آخر این چه کاریست که تو میکنی ؟ زیاده روی هم اندازه دارد و نتر کردن هم حدی"

خونسرد با برقی از شیطنیت در چشمان سیاهش گفت : "چه میتوان کرد ، گریه‌ی من شازده خانم است ."

این دیگر بیش از اندازه‌ی تحمل مادر بود . اخمها درهم ، هزاران ناسزا به فریده گفت . او را سرزنش میکرد و تند تند هم از من پوزش میخواست ، ولی خوب چه میتوان کرد ؟ نامی بود و گذاشته شد . پس از این روز اگر مهمانی در آن خانه بود ، فریده گریه را شازده خانم صدا میکرد و خود منهم که می‌آدمم خیلی عادی می‌پرسیدم : راستی شازده خانم ورپریده دسته گل تازه‌ای به آب نداده ؟

مادر از این نام همچنان دل چرکین بود ولی روز به روز کمتر و تنها رویش را به من میکرد و میگفت :

مادر ! باید ببخشی ، این نادانست !

روزی که باز آنجا بودم و با هم از هر دری سخن میگفتیم ناگهان مادر گفت :

بگذار برایت بگویم . این شازده خانم ورپریده ... گفتار خود را برید و سرخ و برآشفته مرا نگاه میکرد . فریده و من از خنده بی‌اختیار شده بودیم و او خندان گفت :

"چه کنم ؟ نادانی این ، در من هم اثر کرده ، اما تو ببخش !"

فریده هم موقعیت را غنیمت دانست . نقل به مادر و من داد و گفت :

"اسم گذاران مبارک باشد ، دهن شیرین کنید ."

از آن روز گریه به طور رسمی به نام شازده خانم خوانده شد . باز خوب است که اینهم در این میانه نامی پیدا کرد ، اما شازده خانم به این بی‌ریختی هم کمتر دیده شده ، یا من چنین می‌ندارم .

راستی به ما چه ؟ دلبر را باید از دریچه‌ی چشم دلباخته دید و این شازده خانم را هم از دریچه‌ی چشم فریده .

گمان نبرید که داستان گریه به پایان رسید . نخیر ایشان در زندگی من ، اما بهتر است بگویم در زندگی ما نقش بسیار بزرگی داشتند . روزی از روزهای سخت بود . باز عده‌ای دستگیر شده بودند . نه خانهای مانده بود و نه پناهگاهی . من نگران و پریشان در کوچه‌ها می‌گشتم و در پی این بودم که کسانی را پیدا کنم ، هم خبر بدهم و هم خبر بگیرم .

چادر را تنگ به خود پیچیده بودم . از کوچه‌های زیادی گذشتم . دورادور خود را خوب پائیدم و به دواخانه‌ای رفتم و خواهش کردم که تلفن کنم . به مادر تلفن کردم . او پس از سلام و احوالپرسی گفت :

"راستی فریده در فلان جاست و نمره‌ی تلفنش هم اینست . در به در دنبال میگشت . به او تلفن بکن ."

از این گفته دلم فرو ریخت . برای یک آن دیدم زانوهایم میلرزند . چه شده ؟ چه پیش آمده که فریده به دنبال من است . از آن دواخانه بیرون آمدم . دل در سینه‌ام می‌پیچید . دنیا باز جلوی چشم سیاه شده بود . نگران بودم و هزار و یک فکر مرا آشفته‌تر می‌ساخت . خود را به دواخانه‌ای دیگر رساندم . با شتاب تلفن کردم و او را خواستم . صدای فریده بود . لرزان پرسیدم :

"چه کار داشتی ؟ چه شده ؟" او خوشو خندان گفت :

"میخواستم به تو مژده‌ای بدهم . چرا همش فکر بد میکنی؟ چیزهای خوب هم پیش می‌آید . دیشب به تندرستی و خوشی شازده خانم زائید و سه تا کاکل زری پیدا کرد و چشم به دراست که خاله جاننش هر چه زودتر به دیدنش بیاید و البته با دست پر و با چشم روشنی در خورشازده خانم ."

خودتان میتوانید حال مرا در آن دقیقه ببندارید . درست است بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود ، اما این دلهره‌ها و این نگرانیها برای اینکه این را به من بگویند؟ یک آن نتوانستم چیزی بگویم ، اما پس از آن بی‌اختیار گفتم :

کاش شازده خانم سر زار رفته بود تو و همه را آسوده کرده بود . شازده خفه شود و داغش به دل تو بماند . . .

از فشار خنده و عصبانیت نمی‌دانستم که چه باید بگویم . گفتم: فردا می‌آیم خدمت تو و آن بد ترکیب بی‌ریخت خواهم رسید .

فردا البته خونسردی خود را به دست آورده بودم و دیدم کار بسیار خنده‌آوری شده! به خانه‌ی آنها رفتم . فریده نشسته بود و مانند همیشه خندان . تا چشمش به من افتاد گفت :

"ببخشید زائو استراحت کرده و شما نمیتوانید به دیدن او بروید و کو چشم روشنی؟"

مادر دل نگران بود و از اینکه مرا آزار داده‌اند خیلی دلخور ، به خصوص که خود او پیام را به من رسانده بود که باید تلفن کنم . ولی خوب چه میتوان کرد ؟ او هم نمیتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد . تنها گفت :

"این زائو سر زار برود تا همه آسوده بشویم . " و ما هر چه بیشتر نفرین میکردیم نفرین‌ها میشد طوق دعا و میافتاد گردن شازده خانم !

فریده همیشه میکوشید که از این شیطنتها بکند و بنا به گفته‌ی خودش از این دلباختگی که میان من و مادر بود سوءاستفاده نماید .

مادر مانند همه‌ی زنهای ایرانی مهمان نواز بود . در خانه‌اش باز بود . سفره‌اش گسترده بود و همه جور آدمی به آن خانه می‌آمدند و از مهربانی‌های او ، نان و نمک او برخوردار میشدند . مادر در تعارف بد طولانی داشت . با اینکه

من هفته‌ای چند بار و ماهها شب و روز در خانه‌ی آنها بودم او میبایستی پذیرائی کند . چیز خوبی به خوراک روزانه‌ی بپافزاید و سر میز که جا میگرفتیم ، از همان اول میگفت :

" خواهش میکنم از این میل کنید . این تکه بسیار خوب پخته شده ... "

پس از چند روز اول فریده دیگر نمیگذاشت و تند میگفت :

" مادر! او را آسوده بگذار ، او خود میداند که چه باید بکند . اینجا خانه‌ی خود اوست چرا با تعارف او را آزار میدهی؟ "

مادر خاموش میشد . دست سوخته‌اش را روی پیشانی‌ش میگذاشت و چشمان خود را با آن میپوشاند . این بزرگترین نشانه‌ی دل‌تنگی او بود ، ولی پس از آن دست پائین می‌آمد و آرام آرام هر آنچه که روی میز بود از سبزی خوردن تا ماست و خورش به طرف من سر می‌خورد . مادر با انگشت فشاری به ظرفها میداد و اندک اندک آنها را به طرف من میفرستاد . چیزی نمیگذشت که دورا دور بشقاب من پر میشد و بقیه‌ی میز خالی .

آیا میتوانم آنچه که در دلم در این دقایق میگذشت برایتان بگویم ؟ نان و نمک برای ما ایرانیها خیلی معنی دارد . مهمان نوازی و پذیرائی یکی از نخستین چیزهایی است که به ما یاد داده‌اند . یاد دارم مادر نازنین خودم همیشه در بچگی به ما میگفت :

" هرگاه مهمان در خانه‌ی شماست مبادا با خدمتکاران و بچه‌ها بد اخمی کنید ، زیرا به مهمان بد خواهد گذشت و به او بر خواهد خورد ! "

به مهمان نوازی خو گرفته‌ایم و بی اندازه از این نوازش برخوردار شده‌ایم . اما این سر خوردن ظرفها روی میز به طرف من دنیائی بود از گرمی و مهربانی که دل مرا از شادی و سیاس لبریز میکرد .

گاه او را نگاه میکردم و تا فریده رویش را برمیگرداند منم بواشکی یکی دو بشقاب را جلوی خودش میگذاشتم . اندک اندک فریده هم به این رفت و آمد روی میز پی برد و گاه گاه چمان را میگرفت و صدایش بلند میشد :

(" لاله لاله ! از دست این دوتا ! نمیدانم چرا ظرفها پا درآورده‌اند و گردش میکنند . شما دو تا نمیخواهید دست از این اداها بردارید؟ ")

البته مادر و من سر را پائین میانداختیم و چیزی نمیگفتیم .

روزی در خانه‌ی آنها را کوبیدم . مادر با چهره‌ی گشاده و خندان در راه روی من باز کرد و رویم را بوسید و گفت :

بیا که خوش آمدی ، فریده رفته زیارت به حضرت عبدالعظیم ، تویی و من ، برایت چند جور خوراک پخته‌ام و هر چه دلم بخواهد امروز تعارف خواهم کرد و تو هم باید هر چه میگویم گوش کنی و هر چه جلویت بگذارم نوش جان کنی !

به به ! چه میزی چیده بود . نمیدانم چند جور خوراک بود . میز رنگین و قشنگ بود و من از دیدن آن هم خندان شدم و هم ترسیدم . چه کنم مادر است

و ما دو تنها هستیم و باید هر چه در بشقایم بگذارم بخورم .
یاد بچگی افتادم . هنگامیکه کار مشکلی در پیش بود به ما گفته بودند از
علی مدد بخواهید و در برابر این سفره چاره‌ای دیگر نبود و یا علی مدد گویان
بر سر سفره نشستم و البته مادر هم آنروز دلی از عزا در آورد و از تعارف
فروگذار نکرد . نازنین مادر!

مادر زنی بود مذهبی و به خصوص به خدا خیلی عقیده داشت . گاه از روشن
بینی او در شگفتی میماندم . او برای همه‌ی مذاهب احترام داشت و
میگفت: "مادر! خدا را بچسب! این جنگ میان مسلمان ، یهود و عیسوی و یا
دیگران تمام ساخته و پاخته‌ی آخوند و ملا و کشیش است . همه‌ی پیغمبرها
خواست او را برای مردم آورده‌اند و همه هم یک چیز را گفته‌اند . باید آدم
خودش راه درست را پیش بگیرد و بد نخواهد و بد نکند ."

یکبار که من خیلی خسته بودم ، باز به آن خانه پناه بردم ، او مرا روی
نیمکت خواباند ، چای آورد ، دست روی سر و مویم کشید و میگفت: مادر!
آرام بگیر همینطور دراز بکش بگذار کمی حالت بهتر شود . و خود هم با
قلیان‌ش آمد نزدیک من نشست . میدیدم که نگاهش روی من می‌لغزد ، نگران است ،
دلش می‌سوزد و شاید هم تنها از او دلسوزی را میدیرفتم ، چون با احساس
گرم مادرانه آمیخته شده بود و مرهمی بر روی دردها بود . دلسوزی او مرا
کوچک نمیکرد ، خود را درکنار او بچهای میدیدم که برای زندگی به این
دلسوزی نیازمند است . ناکهان قلیان را کنار زد و با صدای اشک آلود گفت :
" زبانم لال ، زبانم لال ، من گرچه به خدا عقیده دارم ، اما راستی راستی
او هم از اندازه به در کرده و فکر میکنم چون من پیر و خرف شده و دیگر خوب و
بد را از هم تشخیص نمیدهد . اگر غیر از اینست چرا تو باید چنین زندگی
داشته باشی ؟"

این گفته‌ی او چنان ناکهانی بود که باورم نمیشد که از دهان او بیرون
آمده باشد . بلند شدم و نشستم و با شگفتی زیاد روی برافروخته و دوست
داشتنی او را نگاه میکردم و باز دیدم که انسانیت و بزرگواری را خیلی ارجمند
میداند و همانطور که روزگاری با خدا معامله کرده بود و بچهایش را داده بود تا
برادر را نگاهدارد ، امروز هم از این ظرف معامله میخواهد که او دادگستر
باشد و پشتیبان آن کسانی باشد که راه درست را در پیش گرفته‌اند .

مادر خداوند و پیامبرانش را از زندگی هر روزی و زمینی جدا نمیدانست .
راست است که آنها را نمیدید ، اما اگر آنها هستند پس باید گفته‌های خود را به
کار بندند و رفتارشان با دستوراتشان هم آهنگ باشد .

هرگاه مادر درباره‌ی مذهب و عقیده میگفت ، من به پاس احترام او گوش
میدادم و چیزی نمیکفتم . چرا او را آزار دهم و امروز هم میدیدم که برای او
این حرفها در برابر جوانمردی و بزرگواری پایه‌ای ندارند .

برای آخرین بار پس از هفته‌ها دوندگی و گرفتاری و با روبروشدن با هزاران خطر که از هر گوشه‌ای پیدا میشد، شوهرم را بدرقه کردم. او امشب را در خانه‌ای خواهد گذراند و فردا راه سفر را در پیش خواهد گرفت. او به دستور حزب از ایران میرفت.

در اتومبیل از ما وداع کرد و رفت و من با چشم او را دنبال میکردم و دل تو دلم نبود. چه خواهد شد؟ آیا بار دیگر او را خواهم دید؟ آیا او این راه را به تندرستی به پایان خواهد رساند؟ آیا او از پیش آمدها و دشواریهایی که بر سر راه است خواهد گذشت؟ با دلی پریشان و چهره‌ای خندان او را دنبال میکردم تا در پس کوچه‌ای ناپدید شد.

دو روز گذشت که هر دقیقه‌اش برای من سالی بود. هر آن از خود میپرسیدم او کجاست؟ به چنگ دژخیمان افتاده و یا دارد راه خود را میپرو؟ از او کی خبری به دست خواهم آورد؟ هر روز روزنامه‌ها را با تشنگی بیشتر میخواندم گرچه میدانستم که اگر او را دستگیر هم کرده باشند به این زودی بروز نخواهند داد. دست و دلم می‌لرزید. در این روزها به‌خانه‌ی مادر رفتم، زیرا نگاه دل شکاف‌او خیلی زود میدید که من آشفته و پریشان هستم و گذشته از این می‌ترسیدم که در برابر مهربانی او خود داریم را از دست بدهم.

پس از دو روز خوشبختانه مژده‌ی تندرستی او رسید. گویا زندگی رنگ دیگر گرفت. همه چیز به من می‌خندید. آفتاب دوباره روشن شد. زمین و زمان با من هماهنگ بودند و می‌خندیدند و شادی میکردند. ورزش باد تکان هر برگ‌ی به من میگفتند: دیدی که با همه‌ی دشواریها، به همه‌ی بدخواهان و دشمنان که دورا دورتان را گرفته‌اند باز با نیرو و کمک عده‌ای از جان گذشته این راه سخت را هم پشت سر گذاشت و آرزو به دل دشمنان ماند که او را دستگیر نمایند. او رفت و دست‌انها به او نخواهد رسید.

بلند شدم و رو به خانه‌ی مادر رفتم. هنگامیکه رسیدم او در حیاط کنار حوض نشسته بود و داشت قلیان میکشید. حوض از کاشی آبی بود. آب تازه در آن انداخته بودند و چند دانه ماهی قرمز با موجهای کوتاه آب در آن می‌چرخیدند و در این نزدیکی غروب این آمیزش رنگها هنگامی از زیبایی بود. آرامش همه جا را فرا گرفته بود. از دور، خیلی دور سر و صدای رفت و آمد اتومبیلها به گوش می‌خورد. صدای قلیان مادر با این آرامش همراه بود و هماهنگ.

او تنها بود. رو به او رفتم، کنارش نشستم، رویش را بوسیدم و در گوش او گفتم: مادر! شوهرم از ایران رفت و دیگر اینجا نیست. مژده‌ی رسیدنش را هم به من داده‌اند.

قلیان را پس زد، نگاه پر از شادیش را به روی من دوخت، لبخندی لبهای او را از هم باز کرد، دوباره قلیان را جلو کشید، پکی به آن زد و زیر لب گفت:

پس دلت آرام گرفته، پس دیگر آسوده شده‌ای؟ چه روز خوشی است! من هم خیلی خیلی دلشادم. اکنون بگذار او هر جا هست خوش باشد. و تو هم بمان پهلوی خودم دیگر همینجا!

هر دوی ما خاموش و آسوده در آرامش غروب روبروی هم نشسته بودیم و چیزی نمیگفتیم و نگاهمان به آب زلال دوخته شده بود. مادر گاه به گاهی به قلیان میزد و نمیدانید که این صدا تا چه اندازه دلنشین بود و شاید به یاد آن روز است که از راه دور آرزوی داشتن قلیان میکردم و اکنون هم آنرا به دست آورده‌ام و امروز با یک دنیا دلباختگی به قلیان زیبایی که در گوشه‌ی اتاقم است نگاه میکنم و سیمای مادر را می‌بینم و صدای او را میشنوم که میگوید: "تو دیگر بیا اینجا و بمان پهلوی خودم!"

اما نشد که من نزد او بمانم. سالی از رفتن شوهرم نگذشته بود که من هم راهی شدم. مادر را وداع کردم و آرزویم را به او گفتم که برگردم و اول جایی که بروم به خانه‌ی او باشد تا دست پر نوازش و روی باز او را زیارت کنم، اما چه میتوان کرد؟ زندگی کج رفتار است و عمر هم با او یاری نکرد و مادر نازنین به خاک رفت.

پیش از مرگ برایم پیام فرستاد: مادر! هر جا هستی نانت گرم و آبت سرد باشد.

چه میتوانم به این یادها بیافزایم؟ درباره‌ی او چه بگویم؟ درباره‌ی خود بنویسم که از رفتن او رنج بردم و او تا من هستم در دل من زنده خواهد بود! نارسائی این واژه‌ها مرا بیچاره میکند و چه زبان ناتوان و چه قلم ناتوان تری دارم که حتی از او و بزرگواریهای او آنطور که باید نمیتوانم بگویم، اما من هم خیلی گناهکار نیستم، در برابر جوانمردی و مادریش هر کس بود بیچاره میشد.

بهتر است که خاموش بمانم.

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست

بدری جان

چهره‌ای بس گشاده داشت. موهای کوتاه او که دیگر نقره‌فام هم شده بود. چهره‌ی درشت و خندان او را از دو ور گرفته بودند. اندامی فربه داشت و چشمان زنده، درشت و خندان او سیمای او را شادتر جلوه میدادند. او بی اندازه به شیرینی میماند که در گوشه‌ی آرام گرفته است و هرگاه به او

این را میگفتم خنده‌ای پر صدا لبان او را از هم باز میکرد . خنده‌ی او به اندازه‌ای از تادل و با شادی آمیخته بود که هر کس آنرا میشنید خرم دل میشد و او هم با این خنده هم آواز میگردد .

نخستین‌روزی که در یک جرگه‌ی توده‌ای پا گذاشتم با او روبرو شدم . یاد دارم به حزب زنان رفته‌بودم و در نخستین سخنرانی آنجا شرکت کردم . روزهایی بود که از هر گوشه‌ای سازمانی‌نو پیدا میشد و مردمی که سالها در بند و زنجیر بودند با از دست‌دادن این بندها امروز دیگر دست به کار شده بودند . از این‌جمع چیزی به دلم ننشست . همان نام حزب زنان برایم زننده بود . چگونه زنان خود به خود میتوانند حزبی بر پا سازند و آیا حزب هدف سیاسی نباید داشته باشد و آیا مردها در این راه سیاسی نباید با زنها همگام باشند؟ و یا اینکه این گروه از زنها میخواستند دولت را به تنهایی در دست بگیرند ؟ پاسخ این پرسشها را کسی به من نداد . سازمانی بود که خود را به این نام خوانده بود و زنهای با ارزشی هم در آن شرکت داشتند ، اما برنامه‌ی آنها ، روش آنها برای من گیرائی نداشت . این بود که در پی این میگفتم که با سازمانی که به راستی پایه‌ی درستی داشته باشد آشنا شوم و نبرد را برای گرفتن ابتدائی ترین حقوق برای زنان آغاز نمایم .

در خانه‌ی آشنائی ، برادر بدری جان به من پیشنهاد کرد که مرا به سازمان توده‌ای راهنمایی نماید . با شادی زیاد پذیرفتم و با او به خانه‌ای دور دست رفتیم . درون خانه ، در اتاقی پهلوی راهرو دیدم که گروهی کوچک از زنان در آنجا نشسته‌اند . گویا نخستین باری بود که آنها هم دور هم گردآمده بودند . زنی سالخورده هم در آن میان بود که از دیدن من آرام به پهلوی دستش گفت : " بهتر بود شه دخت را هم می‌آوردند ! "

البته این طعنه‌ای بود به من ، آنرا شنیدم و در دل خندیدم و به روی خود نیاوردم . همینطور که زنان را تماشا میکردم چشمم به روی بدری افتاد که با خنده‌ای مهربان و چشمانی براق به من خوش آمد میگفت .

سیمای گرم او ، خنده‌ی او همیشه به من دل میداد که بیشتر و باز بیشتر به کار بچسبم و از هیچ‌گفته و تهمت‌ی نهراسم و از طعنه و بدخواهی دلسرد نشوم . احساس میکردم که او از من پشتیبانی میکند . او با کسی در نیافتاد ، ولی شخصیت او ، گذشت او و کار او گفته‌ی او را سنگین و با ارزش میکرد .

سراسر زندگی او در راه آموزش و تربیت کودکان گذشته بود . دبستانی را رهبری میکرد و با همان گرمی و خوبی ، آموزگاران و نوآموزان را راهنمایی میکرد و پس از اینکه سازمان زنان ما هم دست به کار شد برنامه‌ی خود را آغاز کرد بدری جان دبستان را پس از ساعت چهار ، پس از اینکه بچه‌ها از آنجا بیرون میرفتند در اختیار سازمان گذاشت تا کلاس برای بزرگسالان ایجاد کند و خود او در این راه پیشگام شد و با اینکه سراسر روز را کار کرده بود ، با شوری

که در دل داشت ، چند ساعتی هم با یاران خود به کار آموزش مادران و زنان میپرداخت و از خستگی نمی‌نالید و همیشه میخندید .
روزی که توانست عده‌ای را بخواند و زنهایی را که دیگر خواندن و نوشتن آموخته بودند معرفی نماید ، بسیار دلشاد و سر بلند بود و همچون بچه‌ای ذوق میکرد .

زنها همه آمده بودند ، همه چادر به سر ، همه خندان و روی نیمکتهای دیستان که بچه‌هایشان هر روز روی آنها می‌نشستند قرار گرفته بودند . خود خانم مدیر هم ایستاده بود و این مادران را به پای تخته‌ی سیاه میخواند ، میپرسید و آنها هم پاسخ میدادند ، مینوشتند و میخواندند . گاه گاه لبخندی چهره‌ی بدری را بیش از پیش از هم می‌شکفت .

سیمای این زنها هم دیدنی بود . هم جوان بودند و هم میانه سال و همه‌ی آنها با شور و شوق دست به کار شده بودند و چند نفری از آنان چشمانی بی‌اندازه درخشان و سرشار از هوش داشتند . انسان از دیدن آنها دل‌تنگ میشد ، زیرا میدید که چقدر استعداد از میان می‌رود و این زنان که امروز پس از چهار ماه ، خواندن و نوشتن را آموخته‌اند اگر آموزش درست دیده بودند میتوانند مانند دیگر زنان دنیا هر یک شخصیتی برجسته بشوند و به کشور خود خدمت نمایند .

اگر من میتوانستم دست از خواب دیدن در بیداری بردارم خوب بود ! بدبختانه نمیشود .

صدای بدری جان بلند است . او اکنون دارد حساب را امتحان میکند و همین زنهایی که من برای آئی مهندس ، پزشک و غیره دیدم همچون بچه‌ها ذوق‌کنان به او پاسخ میدهند و از اینکه میدانند که هشت هفت تا چند تا میشود شاد هستند . و حق هم دارند که شاد باشند ، زیرا چهار ماه پیش ، این را هم نمیدانستند و امیدی هم نمیداشتند . آنها هم خود کوشیده بودند و هم آموزگارانی شایسته و دلسوز داشتند . اگر به راستی در سراسر تهران در همه‌ی دبستانها دست به چنین کاری زده میشد چقدر زود از عده‌ی زنان بی‌سواد میکاست . اما افسوس که سازمان ما چنین توانایی را ندارد و اینهم که می‌بینیم در پرتو گذشت و فداکاری این زن شیر نهاد و همکاران خوب او به دست آمده است .

خانه‌ی او در شمیران بود . خانه‌ی بسیار کوچکی داشت . بله ساختمان هم کرده بود . همان ساختمانهای عادی که چند اتاق پهلوی هم درست میکنند که همشان هم با تیغهای از هم جداست . یک ایوان هم در جلوی اتاق میانه یا مهمانخانه جلوه‌گری مینمود . این خانه خود به خود داستانی بود . او خنده‌ها میکرد و میگفت :

اگر باد تندی بوزد شیروانی خانه را از ده پهلویی باید پیدا کرد و

هنگامی که شب باران تند بیاید فردا از هر گوشه‌ی سقف آب در اتاقها سرازیر است .

صادق هدایت درباره‌ی این خانه با خنده می‌گفت : نجسید ، نگوزید که حسنی خانه ساخته است ! و به راستی هم همینطور بود . همینکه باد و بارانی میشد ما همه بیش از هر چیز جویای خانه‌ی او بودیم و میشنیدیم که شیروانی پرواز کرده ، آب در مهمانخانه راه افتاده ، سقفی ریزش کرده و آب باران در دیگ آشپزخانه ریخته و خوراک روز را پاک از میان برده است ! اما خنده‌ی او بر روی همهی این پیش آمدها چون آفتاب بود در روز سرما و برف . همهی اینها را میشد تعمیر کرد ، کاری ندارد و خود او می‌گفت : "میشود با اخ و تف اینها را به هم چساند و این دیگر آه و ناله ندارد !

این خانه که با یک دنیا رنج ساخته شده بود کانون گرمی بود برای همهی دوستان او و کسانی که بی‌خانه و لانه مانده بودند . چند بار شب دیر وقت از بی‌پناهی به این خانه پناه آورده‌ام و در آنرا کوبیده‌ام ؟ گاه از شرم دلم می‌پیچید که در این وقت شب چرا باید مردم را آزار بدهم ؟ اما او همیشه در را با خنده به رویم باز میکرد و جای گرم و نرمی برایم آماده مینمود .

گاه روزها که در آن خانه به سر می‌بردم و او به دبستان میرفت که به کار آموزش بچه‌ها بپردازد ، برای او آن چیزی را که میدانستم خوشش می‌آید می‌بختم و او که خسته برمیگشت با لذت خوراک دست پخت مرا نوش جان میکرد و منم از اینکه توانسته‌ام چیزی برای او تهیه کنم شاد بودم . روزی به پختن پرداختم . او به من گفته بود که بهتر است گوشت را در دیگ زودپز بپزم و منم همینکار را کردم . ناگهان صدای سوت زنده‌ای مرا سرگردان کرد . دیدم از وسط در دیگ که سوراخ است همهی آبگوشت نازنین سوت کشان و پران در فواره‌ای از بخار و آب رو به هوا میرود و با چنان نیرو که همهی سقف آبگوشتی شد . تا فریاد من بلند شد خودش دوان دوان آمد . از دیدن قیافه‌ی سراسیمه من بی‌اختیار می‌خندید و می‌گفت : "ای وای یادم رفته بود که دیگ خراب شده ! " هر دو به سقف نگاه میکردیم . دیدیم که نه تنها باران و باد به این خانه هجوم می‌آورند ، بلکه بنده و آبگوشت هم دست کمی از آن دو نداریم . پر روشن است که از همان فردا آن اتاق را تعمیر کردند و منم توبه کردم که دیگر با دیگ تندپز چیزی نپزم . بگذار کند باشد اما پرش و فواره نداشته باشد . مگر دیگهای خودمان که یواش یواش می‌پزند چه عیشان است ؟

در خانه‌ی او عده‌ای می‌آمدند و میرفتند و از همان نان و آبگوشتی که من سهمی داشتم به آنها هم میرسید . زندگی بسیار ساده‌ی او آنقدر با بزرگواری و گذشت و دست و دل‌بازی آمیخته بود که تو گوئی او بر سر گنجی نشسته‌است . در خانه‌ی او دو پسر بچه‌ی دهاتی هم بودند که چون مادرشان در آنجا کار میکرد این دو بچه هم در همانجا زندگی میکردند . خریدهای کوچک

میکردند و از مادرشان جدا نشده بودند . البته این زن ارجمند کسی نبود که بگذارد این دو بچه بیسواد بار بیایند . هر روز آنها را با خود به دیستان میرد و در خانه هم کوشش میکرد که به درس آنها برسد .

یکی از این دو ، بچه‌ای بود عادی و گرچه با رحمت ، اما پیشرفت نکرد . دومی داسان دیگری بود . هر چه میکردند او نمیتوانست یاد بگیرد . یک روز پس از هفته‌ها رنج ، بدری عزیز دیگر اطمینان داشت که چند ورقه از کتاب اول را دیگر یاد گرفته و خواست نشان بدهد که گرچه با رنج زیاد ، اما این یکی هم خواندن را آموخته است . از این رو جلوی ما چند نفر از او امتحان شد .

شاید بچه از دیدن ما دستپاچه شد و یا اینکه به راستی نمیتوانست ، در هر صورت امتحان به شکل زیر درآمد :

در بالای صفحه سه سد کشیده بودند و زیر آنها حروف سید را جدا جدا نوشته بودند و در روی صفحه هم همینطور . بچه نخست با حروف آشنا میشود و پس از آن باید اندک اندک واژه‌ای را بسازد و عکسها هم در این راه او را کمک مینمایند . پس آن پسر بچه میبایستی بگوید س ا س - ب ا ب - د ، و او هم همینکار را کرد ولی چنین از آب درآمد :

س ا س - ب ا ب - د زنبیل !

او روی صفحه شکلی را میدید که هر روز با آن سروکار داشت و با آن خرید میرفت و نام آن برای او زنبیل بود . حالا هر چه میخواهند بگویند ، او نمیفهمید که چرا ناگهان باید آنرا سید بخواند .

ما یکدیگر را نگاه کردیم و البته به احترام بدری جان چیزی نگفتیم و جلوی خنده را گرفتیم و او بدون اینکه ما را نگاه کند لبهایش را جمع کرد و با صدای تندی گفت آن صفحه را بخوان ، به امید اینکه واژه‌ی آن صفحه خیلی آسانتر است . آن بچه به شکلهای روی صفحه نگاهی کرد و با آواز خواند :

ک ا ک - ف - ش ، ارسی ،

نه دیگر نمیشد ، خودداری غیر ممکن بود ، ما میخندیدیم و چهره‌ی بدری عزیز در این آن دیدنی بود . سرخ شده بود . چشمهایش برق میزد . موهایش دور صورتش را هاله وار گرفته بودند و همانطور که گفتم مانند شیری خشم آلود بود . این داستان پیش آمدی نبود که در آن خانه بماند . ما برای همه آنها گفتیم .

خسرو روزه نام دختر جوانی را که آن روز از آن بچه میرسید و داستان را با آب و تاب برای او نقل کرده بود ، زنبیل گذاشت و در نامه‌هایش مینوشت ، زنبیل آمد ، به زنبیل باید چنین گفت ...

و امروز ، آن دختر را که خانم دکتری شده به یاد آن روز ، به یاد رفیق ارجمندمان خسرو ، هنوز زنبیل میخوانیم .

در زندگی بدری از این پیش آمدها فراوان بود . او کسی نبود که با این برخوردها و ناکامیها از میدان به در رود . او با سر سختی کار خود را دنبال میکرد . درس دادن ، آموختن به بچه ها ، چه کودن و چه با هوش برای او وظیفه بود و تا زنده بود اینکار را میکرد .

در روزهای سختی که برای ما پیش آمد در خانه ی او همچنان برای پذیرش ما باز بود و خود او گرچه گرفتاری زیاد داشت با همان روی خوش به پیشواز می آمد . او آنی ایمان خود را به جنبش توده ای از دست نداد . گرچه مهر خاموشی بر لب زده بود ، ولی هر آنچه از دستش بر می آمد میکرد و هرگز ندیدم که از دیدن ما " محکومین " رو ترش کند و این خود از جان گذشتگی زیاد میخواهد به خصوص که او شناخته ی دستگاه هم بود .

یاد دارم روزی تعریف میکرد که چگونه بستهی روزنامه ی مردم را با خود داشته و در خیابان و دبستان همراه میبرده و با چه دلهره ای آنها را پخش میکرد است . خنده ای کرد و گفت :

خیال نکنی که نمیترسیدم . میترسیدم به طوریکه از روی پیراهنم ضریان قلبم را میشد دید ، اما نیروی دیگری هم در من بود که مرا وا میداشت که کار خود را بکنم و روزنامه ها را به آنهایی که باید برسانم ، برسانم .

کاش همه مانند او میترسیدند و تا این اندازه فروتن بودند که از ترس خود شرمی نداشتند ، ولی آنقدر بیباک بودند که وظیفه ی خود را تا پایان انجام میدادند و کاش آن نیروئی که در این زن ارجمند بود ، در همه میبود .

بدری همیشه با دلبستگی جویای ما و کارهایمان بود و همان پشتیبان گرمی که از روز اول بود ، ماند . او با چهره ی خندان دردی جانسوز در دل خود پنهان داشت . او از عقب نشینی ما رنج میبرد و آرزوهایش را نقش بر آب میدید . او این را میدانست و میگفت " که اینهم میگردد ، ولی باز رنج میبرد . انسانی بود به تمام معنی آن . هم بزرگوار و دوربین بود و هم از پیش آمدهای هر روزی رنج میبرد ، رنجی که دل بزرگ او را هر روز خونین تر و خسته تر میکرد . او هم چون خواهری بر مرگ شهدای ما اشک میریخت و همچون مادری داغدار از مرگ عزیزان در تب و تاب بود .

بار زندگی که او آنها همیشه خندان بر روی دوش کشیده بود اندک اندک سنگین تر و سنگین تر میشد . آنچه که در دل میریخت سوای آنچه بود که در سیمایش نشان میداد . دل او خونین بود و رویش خندان . این بار بس گرانی است که هر کس نمیتواند بکشد . بدری این بار را در حدود بیست سال کشید و روزی رسید که دل او دیگر توانائی را از دست داد . همینطور که نشسته بود و چهره ی عزیزش روشن تر و آرام تر از همیشه بود چشم فرو بست و دل او برای همیشه آرام گرفت .

زندگی او نمونه ی زیبا ئی است از آنچه که یک زن میتواند بکند و باشد

فروتن، با گذشت، برگوار، روگشاده، دست بار با دلی پر از غرور و روش انسانی. او گرچه خود مادر نبود، اما هر آنچه که یک مادر خوب باید داشته باشد، او داشت. او آموزگاری بود و زندگی او هم تا آنی که چشم فرو بست برای همه آموزنده بود. او با نام و نشان نبود، زنی بود میان صدها هزاران زن دیگر رحمتکش، اما زنی بود که زندگی با شرفی داشت و شرافتمدانه هم به پایان رساند و تا آنحائی که در توانایش بود به میهن خود خدمت کرد، چه با کار پر زحمت خود در دبستانها و چه با کار نهانی در نهضت.

آن که خواهر می نامیدم

شاید ده دوازده ساله بودم که برای نخستین بار او را دیدم. نیروئی بزرگ مرا به او نزدیک کرد. او را دوست میداشتم و از دیدار و از گفتار او شاد میشدم. ما سالها میتوانستیم با یکدیگر گپ بزنیم. چه میگفتم؟ و چه میشنیدیم درست نمیدانم، اما هرگز خسته نمیشدیم. از کتابهایی که خوانده بودیم، از گذشتهی کوتاه زندگیمان، از آتیه‌ای که با همه ی زیباییهای آمیخته با خواب و خیال و زیورهای که ما در پندار بر آن میافزودیم، در برابر ما پهن و بی پایان گسترده شده بود.

چه امیدها که در دل نمیپروrandیم و چه خوشیها که در زندگی برای یکدیگر آرزو میکردیم. همه چیز روشن بود. راه راست و پراز گل و ریحان در جلوی پای ما گسترده شده بود. گاه به گاه از سختیها هم میگفتم، اما کدام؟ نمیدانستیم و با غرور زیاد میدانستیم که بر آنها چیره خواهیم شد.

سالها از هم دور شدیم. از زندگی دشواری را آغاز کرد و من هم از زندگی روی خوشی نمیدیدم. هر روز که میگذشت دشواریها بیشتر جای گلها را میگرفت و هر سال که بر عمر ما افزوده میشد آرزوهای ما هم کوچکتر میگردد و میدانستیم که برای بدست آوردن هر برگ ریحان باید کوشید و جوشید. فروتن شده بودیم!

نامه‌های ما بند ناگستنی را سخت‌تر میکرد و هرگاه به هم میرسیدیم برای یکدیگر همان دوست و همان راز دار گذشته مانده بودیم. او را با نام زیبای خواهر میخواندم و گاه برای اینکه نشان دهم که او از آن من است و نه از دیگری، به او خواهرم میگفتم. خواهرم در سراسر زندگی من از روزی که او را شناختم یار و غمخوار من بود. میخندید و میگفت:

"هر چه تو باشی و هر جا بروی و هر چه بکنی تو از آن منی و در دل من جای داری!"

چه دلگرمی بزرگی، هر چه بکنم، هر جا بروم و هر چه باشم، او مرا با دیده‌ی احترام نگاه خواهد کرد و مرا دوست خواهد داشت. دوران سخت زندگی پنهانی من فرا رسیده بود. خانه‌ی او برای من چون خانه‌ی خودم بود و هرگاه خسته و فرسوده از کار و گرفتاری‌های روزانه آرزوی لانه‌ای گرم و مهربان میکردم و دلم میخواست که در پرتو چراغی روشن و دلی روشن‌تر شبی را بگذرانم به خانه‌ی او میرفتم.

او در دوران کودکی آهنگی را با پیانو میزد و هرگاه در خانه‌ی او بودم آن آهنگ را به یاد گذشته در روی پیانو مینواختم و هر آنجه که در آن دوران آرزو کرده بودم با این آهنگ در دلم زنده میشد و گرمی دل او باز به من نیرو میداد.

از کوچک و بزرگ آن خانه که مرا میشناختند راز دار بودند و از من پاسداری میکردند. گاه از همان دم در مرا با اشاره‌ای به اتاق بالا راهنمایی میکردند و گاه با صدای بلند مزده‌ی آمدن مرا به خانم خانه میدادند و آن شب خود خانم به آشپزخانه میرفت و آنچه که دوست داشتم میپخت و هر دو مینشستیم و باز ساعتها در دل شب برای هم درد دل میکردیم و از بار هم میکاستیم. آنجا با دلی آسوده میتوانستم آشفتگی و پریشانی را در آستانه‌ی خانه بگذارم و خود سبکبار باز بخندم و خنده‌ام از ته دل بود. آرام میگرفتم. اگر بیمار میشدم باز به او پناه میبردم. آرام و مهربان از من پرستاری میکرد. اگر نگرانی برای یاران دل مرا زیر و رو میکرد او باز آرام و همدرد میکوشید که بر دردهای من مرهم بگذارد و از نگرانیهایم بکاهد.

روزها در خانه‌ی او مینشستم و به کتاب خواندن میپرداختم. صدای رفت و آمد را از پائین میشنیدم. مهمان آمده بود. میگفتند، میخندیدند، او هم پذیرائی میکرد و من در دنیای خودم که از دنیای آنها بسیار دور بود دمی چند در خانه‌ی او می‌ساییدم.

او با خیلی از کارها و روش ما مخالف بود. بحث گرمی در میگرفت و او بدون رو درباستی میکوبید، خرده میگرفت و من هم کوشش میکردم که برای او روشن کنم و دشواریها را می‌شمردم و اگر میدیدم که حق با اوست، می‌پذیرفتم. اما همه‌ی این برخوردها از گرمی و مهربانی ما نمیکاست، بلکه آنرا روشن‌تر و زلال‌تر میساخت. روزی در آنجا بودم و خود او بیرون رفته بود. من آزاد از این اتاق به اتاق دیگر میرفتم، کتابهایش را زیر و رو میکردم. سر به صندوقخانه و انبار می‌زدم و خود را در خانه‌ی خود میدیدم. به انبار رفتم. رج غرابه‌های ترشی و شیشه‌های مربا که به ترتیب قد پهلوه به پهلوی هم گذاشته شده بودند و از پاکی برق میزدند چشمگیر بود. در میان آنها بیش از همه غرابه‌ی ترشی گلپر خود نمائی میکرد. گلپری که از بیابانها میچینند و اول بهار دم در خانه‌ها می‌فروشند. غرابه را نگاه میکردم و آنرا از گردن گرفتم

و بلند کردم . وا ویلا ، آن تنهی درشت از این گردن باریک ناگهان جدا شد و من ماندم . گردن باریک در دستم و ترشی نازنین هم کف انبار ریخته و بوی مست کننده‌ی گلپر همه جا را گرفته .

خدمتکار خانه کمی دلتنگ شد و شاید هم در زیر چادر رو ترش کرد . من از کرده‌ی خود پشیمان شدم و دلم برای این ترشی میسوخت . دسته گل را به آب داده بودم . سرافکنده رفتم به اتاق بالا . در این میان خانم خانه آمد . همان دم در به او پیش آمد را گفتند . صدای خنده‌ی او را شنیدم . دیدم بلند بلند میگوید : تا باشد او بیاید ، چه خوش آمد که اگر چیزی را هم در خانه میسکند شیشه‌ی گلپر است که خانه را تا این اندازه خوشبو کرده . دوان دوان آمد و مرا بوسید . من در چهره‌ی او نگاه میکردم . چشمان روشن او ، دندان های سفید و قشنگش که با خنده اش نمایان بود او را خیلی زیبا نشان میدادند ، ولی زیباتر از هر چیز این مهمان نوازی بود که در او دیدم .

در این خانه من از هر بندی آزاد میشدم حتی از بندهای سنگین سال و گذشت زمان . نه تنها خود را آزاد میدیدم ، بلکه همچون بچه‌ای با هر چیز خوش بودم .

زنی در آن خانه خدمت میکرد که به راستی در دنیای خود شاه زنی بود . مهربان و شیرین زبان و راز دار . روش او با خانمش بیشتر روش وابستگی نزدیکی بود تا خدمتکاری . گاه اگر از دست خانم جزش در آمده بود او را تهدید میکرد که به من خواهد گفت و همینکه من می‌آمدم درد دلش را میکرد و گاه ...

هم من و هم خانم خانه هر دو در انتظار این گفتار بودیم و میدانستیم که دیر یا زود این جمله را خواهد گفت :

" ... آخر چه بگویم ، این خانم سفیه است ! " ما هر دو کوشش میکردیم که نخندیم و پس از چند دقیقه‌ای او آرام میگرفت ، بلند میشد و با احترام زیاد رو به خانم میکرد و میپرسید : " خانم فرمایشی ندارید ؟ " و فرمایشات خانم را گوش میداد و میرفت .

گاه به گاه از او میپرسیدم تازگیها او تو را سفیه خوانده ؟ او با همان خنده‌ی زیبایش پاسخ میداد ، چرا همین دیشب .

اندک اندک توجه کردم که او درست معنی این واژه را نمیداند و بیشتر برای او مفهوم آزار بده را میرساند ، ولی خوب گاه گذار او نه تنها خانم را ، بلکه همه را با این صفت میدید .

این کدبانوی خانه کیسه‌ی کوچکی داشت که نخود در آن ریخته بود و هر شب که من آنجا بودم از او خواهش میکردم که برایم فال نخود بگیرد . او هم می‌آمد ، گرد و مامان ، چار قد به سر با چشمان سیاه تنگش که خنده‌ای آنها را تنگتر میکرد مینشست . چادرش را دور خود میپیچید ، نخودها را میچید و

خیلی جدی رویش را به من میکرد و میگفت :
خانم ! گوش کن ، والله نمیدانی چقدر خوبست . در آستانه چراغ میسوزد
و خانه روشن است . نگاه کن خودت ببین ، یک هفته هم طول نخواهد کشید که
به آقا خواهی رسید . سفره پهن است و شادی در همه جا هلپله میکند .
من او را نگاه میکردم و دلخوش بودم . او کوشش میکرد که با فال نخودش
مرا دلگرم سازد و مژده زندگی خوش و آرامی به من میداد تا از نگرانی من
بکاهد . با لبخندی پر از شادی و همدردی نخودها را در کسبه میریخت و
میرفت و ما دو نفر میماندیم .

در آستانه چراغ روشن است و سفره هم در خانه‌ی من پهن است . چه
جمله‌ی زیبایی ! چراغ زندگی همچنان روشن است و سفره‌ی دوستی و مهمان
نوازی همچنان پهن است و شادی از دل من که باز میتواند امید داشته باشد و
آرزو کند هلپله کنان سر میکشد . او درست میگفت .

... زندگی روز به روز سخت تر میشد و دیگر کمتر میتوانستم به خانه‌ی او
بروم . نه اینکه او مرا رانده‌د ، بلکه از این رو که آن خانه دیگر مشکوک شده
بود و میدانستم که آنجا رازیر نظر دارند . او به من چیزی نگفت . او به هیچ
قیمتی نمیخواست که در خانه‌ی خود را به روی من ببندد .

او به من گفته بود . راست که من مالی و منالی ندارم ، اما باز هنگام سختی و
تهی دستی میتوانی از من پولی بخواهی ، پس بدون رو در بایستی بیا و یا
کسی را بفرست و من تا این اندازه برای تو خواهم فرستاد که گره از کارت
بگشاید .

چندین بار در سخت‌ترین دقایق که میبایستی به کسی کمکی رسانده شود و
یا اجاره خانه‌ی پرداخت شود از او خواستم و او هرگز خواهش مرا رد نکرد .
روزهای دشواری را میگذراندم . عده‌ی زیادی گرفتار شده بودند .
میدانستم که در به در به دنبال خسرو روزه میباشند . آن روز هم با عده‌ای
قرار داشتم . خیلی خیلی خسته شده بودم و دلتنگ . اول شب یک ملاقات
داشتم و پس از آن میتوانستم بروم و کمی بیاسایم . بدبختانه در همان نزدیکیها
کسی مرا دید که نمیبایست ببیند . پس دیگر نمیشد فوری به خانه‌ای که در آن
روزها مرا پناه داده بود بروم . تاکسی گرفتم و به یکی از برزنهای دور دست
شهر رفتم . پیاده شدم ، به دالان خانه‌ای رفتم ، چند دقیقه‌ای آنجا ماندم ،
چادرم را عوض کردم . همیشه در کیفی که همراه داشتم از این چیزها بود .
بیرون آمدم . باز با تاکسی به خیابان دیگری رفتم . در آنجا هم باز دقایقی
در یکی دو کوچه چرخیدم و باز در خیابان تاکسی گرفتم . دیگر میدانستم که
کسی دنبال من نیست . رفتم به شمیران . هوای خوب آنجا مرا کمی سر حال
آورد . از کوچه و پس کوچه‌ها گذشتم ، به زحمت خود را میکشاندم و آن خانه
در پندارم چون بهشتی جلوه‌گر بود . در را زدم . خود خانم خانه در باز کرد .

مای پریشانی داشت و گفت که شوهرش هنوز نیامده است .
 رای هر دوی ما روشن بود که شوهرش گرفتار شده و دیگرمن نباید در آن
 خانه بمانم و باید بروم . اما کجا؟ ساعت ۱۰ شب بود . خانه‌ای نمیشناختم که
 درش را روی من باز کنند و به اندازه‌ای خسته بودم که دلم میخواست همانجا
 بیاختم و بخوابم و در دل میگفتم : بگذار مرا هم بگیرند . چند دقیقه‌ای
 نشستم ناگهان به خود آمدم که چگونه میتوانم این دلخوشی را به این نامردان
 بدهم . نیروئی بالاتر از همه‌ی خستگیها مرا واداشت که بر پا خیزم . گفتم :
 بروم ، خانه نمیانم . اگر بخواهند به خانه‌پریشان در حدود نیمه شب
 بخواهند آمد . بهتر است این دو سه ساعت را در کوچه‌ها بگردم .
 او هم با من آمد . هر دو چادر بر سر در کوچه‌های آرام راه افتادیم . هر
 دو نگران بودیم . او برای شوهرش و من هم برای شوهر و هم برای زن .
 ساعت‌ها راه رفتیم . اما من جان میکندم . حکومت نظامی بود . ناگهان از
 کوچه‌ای صدای سم اسبان و گفتگوی پاسبانان گشتی را شنیدیم . آنها در پی
 شکاری بودند . ما خود را در پناه دیواری پنهان کردیم . پاسبانان رد شدند .
 بیرون آمديم و باز به راه افتادیم . نیم از نیمه شب گذشته بود که به خانه
 برگشتیم . تا هوا گرگ و میش شد بیدار بودم و از پشت پنجره نگاه میکردم که
 کی به خانه خواهند ریخت .

هوا روشن شده بود و دیگر میتوانستم بدون اینکه دیگران توجهی نکنند
 از خانه بیرون بیايم . رفتم و باز ناکسی گرفتم و تنها جایی که میتوانستم بروم
 خانه‌ی آن زن بی همتا بود . آدرس دادم و رفتم . در راکه باز کردند
 خدمتکار خانه گفت که خانم خانه نیست . برای نخستین بار از نبودن اوشاد
 شدم . میاندیشیدم که اگر مرا دنبال کرده باشند و یا اگر خانرا زیر نظر داشته
 باشند و مرا دیده باشند خواهم گفت که او نمیدانست و من بدون اجازه او
 آمده‌ام ...

بدون کمترین گفتگو به خوابگاه او پناه بردم و دیگر هیچ ندانستم . هنگامیکه
 چشم‌بار کردم از نیمروز گذشته بود . او ، آن مهربان بالای سر من نشسته بود و
 مرا نگاه میکرد . اول چیزی که دیدم نگاه پر محبت او بود . تبسمی کرد ، آرام و
 دلنواز گفت : گرسنه‌ای؟ ناهار خوبی داریم . کدوی سرخ کرده که تو آنقدر
 دوست داری آماده است .

او نپرسید که چه شده و چرا آمده‌ام . او برای من ناهار آماده کرده بود . چه‌روز
 آرام و خوشی در پناه او گذراندم . آرامش ، تنها چیزی را که میخواستم ، در
 پرتو محبت او به دست آوردم .

هوا تاریک شده بود . چادر را از نو به سر انداختم . او را بوسیدم و
 هنگامیکه در خانه را باز کردن ، دوباره به بالای پلکان نگاه کردم ، آنجا که او
 ایستاده بود . ناگهان او را چون شعله‌ای از آتش دیدم . نیم تنه‌ای سرخ بر تن

داشت و موهایش را همان روز صبح که به حمام رفته بود با حنا رنگ کرده بود و چهره‌اش از نگرانی و دلتنگی (شاید او هم میدانست که آخرین بار است که یکدیگر را می‌بینیم) برافروخته شده بود . او بدون کمترین حرکتی ایستاده بود و مرا نگاه میکرد و آنکس که من میدیدم همچون زبانه‌ی آتش فروزانی بود .

بیرون آمدم . این آتش با من همراه بود . روشن میکرد ، گرم میکرد ، امید میداد و مرا پاسدار بود . بله ، آخرین بار بود که به خانه‌ی او توانستم بروم . پس از آن او و فرزندانش را آزار دادند و خانه‌ی او ماهها حتی هنگامیکه من دیگر در اروپا بودم ، زیر نظر بود . نمیدانم چرا ، اما آن روزها با سر سختی به دنبالم بودند . شنیدم که ناگهان از در و دیوار دهها سرباز مسلح به خانه‌ی مادرم ریخته و به دنبال من و یا شوهرم میگشتند و در برابر چشم مادرم به روی برادرهایم اسلحه کشیدند و با روشی بسیار پست و غیر انسانی با آنها رفتار کردند و آنها را همراه خود برده بودند . مادرم سالها بود که مرا ندیده بود ، اما درد و رنج من بروی دوش او سنگینی میکرد . پر روشن است که در خانه‌کسی را نیافتند و به برادرهایم گفتند " اشتباه شده " از دور هزاران بوسه بر دست و پای مادرم زدم و از او پوزش خواستم . گرچه من گناهی نداشتم و این دستگاه هول زده و زیون است که از بیچارگی دست به چنین کارهایی میرند ، اما باز شرمنده بودم که چرا او به خاطر من آزار دیده است .

سالهاست که از ایران دور شده‌ام و در کشورهای دیگر که ما را پناه داده‌اند به سر میبرم . خود را خیلی دور از همه میبینم . از آن راد زن بزرگوار بسیار کم میشنوم ، اما همیشه در دل این آرزو را میپرورانم که باز روزی با او بنشینم و ساعتها از هر دری بگوئیم . از گذشته‌ای که چون خوابی گاه خوش و گاه هولناک گذشته ، از آنیهی کوتاهی که هنوز در پیش داریم ، از خارهای زیادی که در راه زندگی بر دست و پامان نشسته ، از رنجها و دردهایی که دل‌هایمان را خونین کرده ، از برگهای ریحانی که جسته و گریخته در راه چیده‌ایم و بوی مست کننده‌ی آنها زندگیمان را خوش کرده ، از تک و توک گلی که توانستیم از میان خارها به دست آوریم و مرهم دردها سازیم . برای هم بگوئیم که با همی اینها چه خوب میتوانیم هنوز بخندیم و زیباییهای زندگی تا چه اندازه برای ما گیراتر شده‌اند و آنها را در سیمای دوست داشتنی و پر از شور و خنده‌ی بچه‌ها و نوه‌ها مان میبینیم . از امیدها و آرزوهایی که در دل میپرورانیم بگوئیم ، از زیبایی و هوش سرشار بچه‌هایمان برای یکدیگر داستانهای نو و بی پایان بگوئیم و دو مادر بزرگ باشیم مانند مادر بزرگهای دیگر که روزی خود زندگی را به وجود آوردند و امروز تماشا میکنند که چگونه زندگی رو به جلو میرود و چشمان روشن و داد و فریاد شاد بچه‌ها آنرا زیبا و دلنشین میسازد .

دوستان من

هفته ساله بودم که او را برای اولین بار شناختم . زن بسیار جوان و زیبایی بود که در رفتار و گفتار بی اندازه مودب بود . خنده‌ی قشنگی چهره‌ی او را زیباتر میکرد . صدای گرمی داشت و دستهای پرهیزی . زندگی ما دور از هم بود و هر یک راه خود را در پیش گرفتیم . از او میشنیدم . میدانستم که زنی بسیار با شخصیت است و با نیروی خود توانسته است زندگیش را اداره نماید و یگانه فرزندش را بسیار خوب تربیت نماید . همیشه برای او و زندگی او در خود احساس احترام میکردم و اگر گاه به گاه او را میدیدم شاد میشدم .

میدانستم که هنرمند است و از کارهای دستی او بارها شنیده بودم . اما هر کدام ما به اندازه‌ای گرفتار زندگی هر روزی خود بودیم که نمیتوانستیم بیشتر یکدیگر را بشناسیم و با هم نزدیک شویم .

روز شوم ۲۷ بهمن فرا رسید . ماهها گذشت . از سراسیمگی و سردرگمی بیرون آمدم و کوشش میکردیم که به ظاهر زندگی عادی داشته باشیم و در نهان کار خود را دنبال کنیم . چیزی نگذشت که دوست مشترکی ما را به هم رساند . او به خانه‌ی ما آمد و با اینکه میدانست که من محکوم و فراری می‌باشم با دسته گلی بزرگ به دیدن من آمد . از دیدار روی خوش او و شنیدن خنده‌ی زنگ‌دارش دلم تازه شد و از آن روز دوستی پایداری میان ما به وجود آمد . هفته‌ای نمیگذشت که او را نبینم و یا او سراغ مرا نگیرد . به خانه‌اش مرا خواند . نزدیکان او همه مرا میشناختند و از من پذیرایی میکردند . با گرمی و مهربانی بزرگ و کوچک مرا به چشم مهمان بسیار عزیز نگاه میکردند و گرمی میداشتند .

شوهرش هم همین روش را داشت . راست است که با هم درباره‌ی خیلی چیزها هم عقیده نبودیم ولی چه کسی دارد انسان میتواند بیشتر با هم گفتگو کند . این دوگانگی طایفه در خیلی چیزها بود . خانه‌ی آنها خانه‌ی خوبی بود ولی انسان که پا به راهرو میگذاشت در هر گوشه ، سراسر دیوارها ، همه و همه جا پوشیده از باسه بود و این باسه‌ها برای من کشنده شده بود . به دوستم گفتم چرا اینها را نمیکنی و نمیاندازی دور . او همان خنده‌ی شیرینش را کرد و گفت :

مگر میشود ؟ کارمان به طلاق و طلاق‌کشی خواهد رسید . شوهرم اینها را

دوست دارد . . شاید بتوانی توکاری بکنی .

هر چه فکر کردم راهی پیدا نکردم ، تا روزی سر ناهار به او گفتم :

راستی داستان آن مرد و حجاج را شنیده‌اید که مرد ناسزای بسیار گفت و حجاج خواست او را بکشد . آن مرد از او خواست که پیش از کشته شدن چیزی بگوید و گفت : من سالی یکروز دیوانه می‌شوم و آن روزی که به تو ناسزا گفتم روز دیوانگیم بود و حجاج او را بخشید .

آقای خانه مرا نگاه میکرد . خنده‌ای کرد و گفت : چطور ؟ این داستان را برای چه گفتید ؟

گفتم : والله دلم می‌خواهد یک روز منم دیوانه بشوم و این باسمه‌ها را بشکنم و بر دیوانه هم که نمیتوان خرده گرفت .

این بار نخندید و پرسید : چطور ؟ مگر تا این اندازه اینها زشت می‌باشند ؟

و چون یگانه باری بود که میشد در این باره چیزی گفت با سوز زیاد پاسخ دادم ، بیش از این زشتی ! آدم را از زندگی سیر می‌کنند و حیفا از این خانه !

بار دیگر که به خانه‌ی آنها رفتم دوستم دوان و خندان به پیشوازم شافت و گفت :

بیائید و ببینید . باید دانست خانم جان که نزد شوهرم بسیار عزیزی ، ببین چه کرده !

نگاه کردم دیدم از باسمه‌ها کم شده و سرسرای خانه کمی بهتر شده و البته بیش از این هم نمیشد از او خواست .

دیری نپائید که این دو نفر از هم جدا شدند و هر یک راه دیگری پیش گرفت . درد کهن نبودن هماهنگی و تفاوت سن دردی بود که این دو هم سالها با آن دست به گریبان بودند . نمیشد گفت که کدامیک از این دو گناهکارند . هر یک از آنها زندگی را جور دیگر میدید و سالها با این برخوردها کنار آمده بودند . اما روزی میرسد که به راستی دیگر راهی نمی‌ماند و ناگزیر آنچه را که می‌پنداشتند برای همیشه ساخته و پرداخته شده از دست میدهند و باید زندگی نوی را بسازند .

در این برخوردها و پیش‌آمدها با قوانین و آداب اجتماع ایران به آنکه بیشتر آسیب میرسد زن است و از این زنها بدبختانه فراوان می‌باشند که در اوان جوانی به دست خانواده و یا از روی بی‌تجربگی خود ، زندگی بس‌ناجوری را آغاز میکنند و اما دیر یا زود این بنای سست پایه از هم می‌پاشد و آنگاه برای زن زندگی نوی را ساختن بسیار سخت می‌باشد .

دوست من خوشبختانه همیشه به کارهای هنری خود پرداخته و آن را از دست نداده بود و این سرگرمی بزرگی برای او بود . در روزهایی که او خود را در روی تلی از ویرانه بجای زندگی میدید تنها پناه او همین کار بود و بیش از

همیشه او خود را با آن مشغول میکرد و در پایان روز به اندازه‌ای خسته بود که دیگر برای اندیشیدن ، گذشته‌ها را جلوی چشم آوردن و از این کار و یا آن کار پشیمان شدن و افسوس خوردن مجالی نبود .

او برای کار هنریش غیر از خانه جای دیگری را هم در اختیار داشت . به او تلفن میکردم و اول شب هفته‌ای یکی دو بار به دیدارش میرفتم . در اتاق روشن او که میز کار در گوشه‌ای از آن بود ، روبروی هم می‌نشستیم و همیشه ظرفی بزرگ پر از میوه میان ما دو نفر قرار داشت . از همه جا می‌گفتیم و بیشتر از گذشته .

او از آرزوهای خود میگفت ، از روزهایی که دختری مانند همه زیبا و پراز امید در آستانه‌ی زندگی ایستاده بود ، از عشقی که در این روزها همه وجود او را گرفته بود ، عشقی که هنوز در دل او زبانه میکشید و اما مانند خیلی از آرزوهایش تنها در دل او مانده بود ، عشقی که دل او را جوان نگاه داشته بود ، زیرا همیشه امید داشت که روزی خواهد رسید که باز زیبایی و خوشی به سراغ او بیاید و او هم از زندگی بهره‌ور شود . رویش را به گذشته میکرد و دقائق بسیار کوتاهی که سراسر زندگی او را روشن کرده بود تماشا میکرد و از اینکه روزگار با او چنین بازی کرده و اکنون دست خالی است رنج میبرد و گاه اشک سراسر چهره‌ی زیبای او را می‌شست .

او را نگاه میکردم و میکوشیدم که زیباییهای آتیهِ و امروز را به او نشان دهم . پسرش بچه‌ی بسیار درس خوان و خوبی بود . او خوب است که آتیهِ خود را در زندگی این بچه ببیند ، بچه‌ای که مادرش را هم بسیار دوست میداشت .

خودم هم میدیدم که گفته‌های من بسیار سست است و دل تشنه‌ی این زن را نمیتواند از سوختن باز دارند . او هنوز جوان بود و دیگر تنها . او زن پرشور و مهربانی بود و دیگر بر سر سفره‌ی زندگی جایی نداشت . چند روزی پسرش هنوز برای او خواهد ماند ، اما پس از آن او هم خواهد رفت ، چنانکه همینطور هم شد .

پس از اینکه ساعتی **میگفت و اشک میریخت** ناگهان لیخند لرزانی لبهای او را از هم باز میکرد ، **چشمان زیبایش** از پس آینه‌ی اشک براق‌تر و روشن‌تر مینمود تو گوئی که **خسته شده باشند** . موهایش را که همیشه به دور چهره تا روی شانه‌هایش ریخته بود تکانی میداد و میگفت : خانم جان دیگر ناله و گریه برای امروز بس است و **راستی بیا فالی بگیریم** و فوری یک دسنه ورق روی میز گذاشته میشد و هر دو فال می‌گرفتیم و هر آنچه که از هم میدانستیم برای یکدیگر میگفتیم و چیزی نمی‌گذشت که هر دو به پرتو پلاهایی که برای هم میاففتیم بلند بلند می‌خندیدیم .

گاه او برای من و کفن سیاهی که مرا پوشانده بود دلتنگ میشد ، اما به او

اگر بدانی این چادر به من چه کمکی میکند ؟ حتما " در خوبی چادر و لزوم آن غزلها میگفتی . که میتواند با این رویوش مرا از میان زنان دیگر پیدا بکند ؟ بگذار سرم باشد که از هر ناجی برایم زیاتر و بهتر است و میتوانم با آن کارم را بکنم .

او میدانست از راهی که پیش گرفته‌ام برنخواهم گشت . خنده‌ی زیبایش رویش را میشکفت و میگفت :

با شما خانم عزیز نمیشود بحث کرد و ماشالله هم که دست بردار که نیستید .

ناگفته نگذارم که او هرگز مرا با نام خودم نخواند و همیشه در حالیکه کوچکترین رودربایستی میان ما نبود مرا شما خطاب کرد و خانم خواند . چرا نمیدانم . ما میتوانستیم ساعتها گپ بزنیم و به اندازه‌ای داستان شیرین و تلخ داشتیم که برای هم بگوئیم که چادر و گرفتاریها را زود ، خیلی زود از یاد میردیم .

زندگی ما روز به روز سخت‌تر میشد و امکان ما هم کمتر . خانه‌ها یک به یک به دست سازمان امنیت میافتاد . نه اینکه خدای ناکرده این سازمان عرضه این را داشت که خود آنها را پیدا کند ، نه ! بلکه پس از اینکه یک زندانی دستگیر میشد و او را شکنجه‌ی فراوان میدادند و او به زبان می‌آمد و آنچه را که نباید بگوید میگفت ، به این خانه‌ها دست میافتند و البته بودند کسانی هم که بدون شکنجه و آزار بلبل زبانی کردند ، اما خوب ، چه از این و چه از آن راه سازمان امنیت این خانه‌ها را شناخت و هر کس که به چنگ آنها افتاد ، به زندان منتقل شد .

این دوست عزیز با همه‌ی این فشارها همیشه آماده‌ی پذیرایی من بود و گاه کارگاه او مانند گوشه‌ی زیبایی میشد که میتوانستم چند ساعتی در آن بیاسیم و خستگی در کنم و نیرو به دست بیاورم و در پرتو چراغ آن چنین پندارم که من هم خانه و لانه‌ای دارم و همیشه هم با امید بیشتر از او جدا میشدم .

بله سخت بود . خبرهای بسیار ناگوار از هر گوشه‌ای میرسید . در کوچه که که راه میرفتم احساس میکردم که هر آن میتوانم در دام بیافتم . میدانستم که چه کسانی گیر افتاده‌اند و این خود ما را با معمایی بس ناگوار روبرو کرده‌بود . ونمیشد دیگر دلخوش داشت که این گرفتاریها تصادفی بوده است . چنان پی در پی و درست سر قرار و حتی میتوان گفت سر دقیقه این گرفتاریها پیش آمده بود و می‌آمد که میبایستی بدون برو برگرد کسی خیانت کند . اما که بود و کجاست ؟ بر هیچکس روشن نبود . همه به یکدیگر ظنین شده بودند و میشود گفت همه از هم پرهیز میکردیم و همه جویا بودیم از هر گوشه و کنار و از هر کس تا شاید آن کس و یا کسانی که با زبردستی و پشت سر هم این عده‌ی زیاد را لو

داده‌اند پیدا کنیم . اما پاسخی از کسی نمیشدید و رد پائی هم پیدا نمیکردیم و اگر هم یکی دوبار به رد پائی برخوردیم به اندازه‌ای آن طرف برای همه آدم مطمئن و درستی بود که از بردن نام او هم شرمنده میشدیم . چیزی نگذشت که پاسخ این پرسش ها داده شد و این رمز هم باز گردید . آن کسی که او را رفیق بسیار ارجمند میدانستیم و حتی گزارش یکی از دوستان را درباره‌ی او بی پایه میدانستیم با سازمان همکاری میکرد و هر شب با آنها در خیابانها میگشت و چون به روش کار و کوچه‌هایی که قرارها در آنجا گذاشته میشد آشنا بود هر شب شکاری میکردند و یکی یا دو نفر را دستگیر مینمودند . البته این مرد از کرده‌ی خود پشیمان شد و باز به حزب پناه آورد . این پیش آمد در زندگی حزبی ما خود داستانی است جداگانه که باید آنرا در تاریخ حزبی نگاشت و از آن بسیار چیزها آموخت .

هنوز ما در سرگردانی و نگرانی بودیم که روزی نامه‌ای از کیانوری به دست رسید . خیلی کوتاه در آن نوشته شده بود که نه خانه‌ای دارد و نه پناهگاهی و شب را در کوچه‌ها سرگردان خواهد بود و از من خواسته بود که پناهی برای او پیدا کنم . بیش از چند ساعت وقت نداشتم . برای یک آن بیچاره شدم . پاهایم سست شد و یک کلمه جلوی چشم بود و مانند چکش در مغزم میکوبید : کجا ؟

میدانستم که دستگاه همه‌ی امکانات خود را بسیج کرده که او را به دست بیاورد . میدانستم که او نباید در کوچه‌ها سرگردان بشود ، زیرا گیر خواهد افتاد . کجا میشود رفت ؟ همه‌ی خانه‌ها و همه‌ی دوستانم را از جلوی چشم گذراندم . در یکی از خانه‌ها مرد نمیشد برود ، در دیگری مهمان برای هفته‌ای آمده بود و در سومی بیمار سختی افتاده بود ، چهارمی زیر نظر بود چه کنم ؟

به یکی دو جا تلفن کردم و از پاسخ دادن دانستم که رفتن به آنجاها زیانش بیشتر است ، زیرا صاحبخانه‌ها به راستی ترسیده بودند . در کوچه مانده بودم و به اندازه‌ای از زندگی سیر و خسته شده بودم که دلم میخواست همانجا از پا در می‌آمدم . اما همان نیروئی که همیشه مرا به راه‌میانداخت این بار هم به کمک شتافت . نه ! به این مفتی نه او و نه من نباید گیر بیافتیم . ناگهان به یاد چشمان و خنده‌ی دوستم افتادم و روشنائی در دلم تابید . امید کوچکی پیدا شد . تلفن کردم و خواستم که فوری او را ببینم . او قبول کرد . روز روشن به سراغش رفتم . از پریشانی من دریافت که پیش آمد تازه‌ای کرده . برایش گفتم و باز هم افزودم که راه‌دادن این محکوم شده‌ی دستگاه کار آسانی نیست و اگر در خانه‌ی او شوهرم مرا گیر بیاورند شاید برای او بسیار گران تمام شود و از او خواستم که روشن و بدون رو دریاستی بگوید که آیا با همه‌ی این دشواریها حاضر است که یک شبانه روز او را در کارگاهش راه

دهد؟

همان خنده‌ی زیبا رویش را شگفت و گفت:

خانم جان! از شما چنین پرسشی انتظار نداشتم. امروز ساعت شش بعد از ظهر همینجا بیایید و غیر از من کسی دیگر در این‌خانه نخواهد بود. همان اندازه که افسرده و دلشنگ پله‌ها را بالا رفته بودم به همان اندازه ساد سرازیر شدم. میرقصیدم. در دلم شور و ذوق بی‌پایانی موج میزد. پرواز میکردم. همه‌ی گرفتاریها و سختیها و خطرهای مانند یخی در برابر آفتاب در برابر این بزرگواری و مهربانی از میان رفتند. زندگی از نو زیبا شد و دشواریها! مگر دشواری هم وجود داشت؟ نه! زندگی با همه‌ی زیبایی خویش روبروی من گسترده شده بود و باز راه پیدا کرده بودم.

سه ساعت بعد با شوهرم به آن‌خانه رفتم. من جلوتر و او به دنبال من. در نیمه بار بود و خود او پشت در. با همان طنازی و مهربانی همیشگی ما را پذیرفت. تنها خندید و گفت:

بدبختانه من در اینجا بستر خوبی ندارم. از خانه دو پتو آورده‌ام و روی این نیمکت چیزهای دیگر هم هست. امیدوارم که بهتان بد نگذرد و از این بدی پذیرائی پوزش می‌خواهم و فردا صبح هم خواهم آمد.

کلید خانه را به من داد و خود شرفت و من مانده بودم و به صدای پای او که از پله‌ها پائین میرفت گوش میدادم. او از پذیرائی بد پوزش هم می‌خواهد! مگر نمیداند که جان دو نفر را خریده، مگر او میداند که این خانه برای ما از بهشت هم زیباتر است؟

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. اتاقی که هفته‌ای دو سه بار چند ساعت در آن می‌گذراندم در آن شب برایم قیافه‌ای تازه پیدا کرده بود. از هر صدائی، از هر خش خشی می‌هراسیدم. دقایق زیادی گذشت تا من توانستم آرامش و خونسردی خود را باز به دست بیاورم.

در کیفی که همراه داشتم غذا بود. روی میز گذاشتم. جای دم کردم و آرام و بی‌صدا پهلوی هم نشستیم. ظرف میوه‌ی بزرگ همیشگی پر از میوه‌های رنگارنگ امشب زیبایی خاصی داشت. پرتو چراغ میوه‌ها را چشمگیرتر میکرد و مانند این بود که همه‌ی روشنائی در روی آنها متمرکز شده و از آنجاست که به دورا دور پخش میشود.

شب را شاید بیدار گذراندم. گوشم متوجه‌ی کمترین صدا بود و حواسم به رفت و آمدها و به هر آنچه که دورا دور این خانه میگذاشت. همینکه میشنیدم در خیابان اتوموبیلی ایستاده، منم در بستر مینشستم و گوش میدادم: آیا کسی به سراغ ما می‌آید؟ شب به کندی میگذاشت و آنگاه که هوا روشن شد گویا من هم به خواب رفتم.

صبح او آمد و آرام در زد. در خانه‌ی خودش را به رویش باز کردم.

دلنواز و شیرین با همان لبخند همیشگی آمد . از ما جویا شد . نگاهی به من کرد و گفت :

میدانم که شب بدی را گذرانده‌ای . بیخود خانم خودت را از پا در میآوری . بمیرم برایت .

منهم خندیدم و گفتم : گذشت ، اما بگو ببینم برایمان چه آورده‌ای ؟ در کیفی که در دست داشت همه چیز آورده بود . گوئی که ما هفته‌ای باید در آنجا بگذرانیم . ساعتی ماند و رفت . آنروز ما در نهایت آرامش در آن خانه گذراندیم و غروب از او که باز به سراغمان آمده بود خداحافظی کردیم و آیا میشد که از او و بزرگواریش تشکر کرد ؟ چگونه ؟ او خود میدانست که ما تا چه اندازه سپاسگزاریم . تنها او را گرم گرم در آغوش گرفتم و بوسیدم .

ما از آن پناه بیرون آمدیم و به خانه‌های دیگر پناه بردیم . آیا میتوانم این ۲۴ ساعت را که در آن خانه گذراندم از یاد ببرم ؟

به سفر رفته‌اید و دیده‌اید که در راه‌های دراز ، دور از هم و بافاصله‌های معین سنگی و یا نشانه‌ای گذاشته‌اند که راه را نشان میدهد و یا شمارهی کیلومتر روی آن نوشته شده و یا نام آبادی که در پیش است ، تا شما بدانید چقدر راه آمده‌اید ، کجا میروید و کی خواهید رسید ، تا راه را گم نکنید . زندگی انسان هم مانند راه است که گاه به گاه نقطه‌ای یا نشانه‌ای پیدا میشود که خود به خود چیزی نیست ولی در یاد انسان میماند . این نقاط گاه بی‌اندازه تلخ و تاریک است و از اینکه دیگر گذشته ، دیگر پشت سر است از یاد آن انسان آرام میگیرد و گاه بی‌اندازه روشن و شیرین و از اینکه این نقطه بود و این خوشبختی به انسان رو کرده از یاد آن دل و جان تازه میشود و هرگاه به پشت سر خود نگاه کنید راه زندگی را از این نشانه‌ها میشناسید و میدانید که چه راهی پیموده‌اید ، از کجا آمده‌اید و به کجا رسیده‌اید .

در زندگی من هم از این نشانه‌ها فراوان است که خاطره‌ی برخی از آنها امروز هم همه چیز را برایم تلخ و سیاه میکند و چون کابوسی هولناک بر اعصاب و دلم پنجه فرو میکند و اما برخی دیگر به اندازه‌ای شاد و تابناک است که امروز هم یاد آوری آنها از دردها و رنجها میکاهد و امید را در دلم از نو نه تنها زنده میکند ، بلکه نیرومند میسازد .

یکی از این یادها همین روز است که در آن خانه گذراندیم و شاید جان شوهرم از پرتو بزرگواری و گذشت آن دوست از خطر نجات پیدا کرد . این روز مانند چراغی که هرگز خاموش نمیشود در دلم روشن است و آنگاه که از زندگی و دردهایش پر خسته میشوم و باز زانوهایم از راه پیمائی راه زندگی باز میماند ، پناه به یادهای گذشته میبرم و انسانهای جوانمرد و فروتنی که دست مرا در سختی گرفتند ، در جلوی چشم میآورم تا باز نیرو بگیرم ، تا باز جان بگیرم و در میان گروه بزرگ آنان صدای خنده‌ی آن دوست مهربان را میشنوم . آن

ظرف بزرگ پر از میوه که میدرخشید ، آن اتاق گرم و رازدار را میبینم و میشنوم که میگوید : خانم جان تو که دست بردار نیستی !

راستی از چه دست بردارم ؟ از زندگی ، از خوبیهای آن ، از امیدی که آنرا پر کرده ، از برخورد با این انسانها ، از چشیدن محبت آنها ، از نوشیدن از سرچشمه‌ی جوانمردی و بزرگواریشان ، آخر از چه دست بردارم ؟

آیا در زندگی عادی میتوانستم تا این اندازه به ته دل انسانها برسم و آنها را بیازمایم ؟ آیا آنها خود را به من میتوانستند بشناسانند ؟ آیا دوستیها در زندگی هر روزی خیلی زود از برخورد با چیزهای کوچک سائیده نمیشدند ؟ چرا دست بردارم ؟ از که و از چه ؟

سختیها میگردد . راست است که دل انسان را هم گاه تکه تکه میکنند ، زخم میزنند ولی هر چه باشند فراموش میشوند و میگذرند و هنگامیکه دیگر میاندیشم زابوهایم مرا یاری نخواهند کرد و کوشیدن و رفتن فایده‌ای نخواهد رسید

گرمی دستهای را که تا به امروز مرا یاری کرده‌اند بر شانه و سر و روی خود احساس میکنم ، باز بلند میشوم و راه میافتم ، نه ! به این مفتی هم از پا در نخواهم آمد . توشه‌ی زیادی از خنده و دلنوازی ، از گذشت و مهرورزی همراه خود دارم و باز میروم .

راستی از چه دست بردارم ؟

XXXXX

از خویشاوندان دور من بود . ما هر دوه‌م سن بودیم و شاید در یک سال هم به شوهر رفتیم . او در کرمان و من در تهران . از یکدیگر خبری نداشتیم و هم را نمیشناختیم و شاید تنها نام یکدیگر را شنیده بودیم .

او به تهران آمد و در مهمانی خانوادگی که برای آنها داده میشد او را دیدم و با او آشنا شدم . از او خوشم آمد . لهجه‌ی بسیار شیرین او که نمک او هم آنرا صد چندان شیرین تر میکرد بی‌اندازه دلنشین بود . هنگامیکه او سخن میگفت حرف ق را جوری میگفت که بیشتر خ به گوش میخورد و گفته‌های او آهنگ و آواز داشت . او هم نمونه‌ی دختر قشنگ کرمانی بود . کوچک‌اندام ، سیاه چرده باموهای مشکین و پر چین ، چشمان سیاهی که مژگانی بلند و سیاه آنها را پر از سایه میکرد و خروارها نمک .

در جوانی انسان خیلی زود میجوشید و خو میگرفت و دوستی چون آتش زیبائی میان دو نفر روشن میشود . گاه زبانه و گرمی این آتش به همان تندی که پیدا شده از میان می‌رود و از خود خاکستری به یادگار میگذارد و گاه این آتش پایدار میماند و در سراسر زندگی هر اندازه هم که آن دو ، از هم دور شوند و میانشان جدائی افتد ، گرما و روشنائی خود را نگاه میدارد .

این دوستی میان ما پایدار ماند . چون دو خواهر شده بودیم و بیشتر او مرا با این نام زیبا میخواند . راز دار هم و راز گو برای یکدیگر . هر آنچه که در دل داشتیم با هم در میان میگذاشتیم و ساعدها او و من میتوانستیم با یکدیگر گپ بزنیم و خسته نشویم . گرچه این من بودم که او میخواستم که بگوید . لهجه شیرین و صدای دلنشین او همچون آواز ساری بود که گوی مرا نوازش میداد . خودم هم ندانسته ایکار را میکردم تا روزی چشمان سیاهش را به روی من دوخت و گفت : بگو ، بگو ! خسته شدم از بس گفنی بگو ، چه بگویم ؟ آنگاه برخوردی که من از گفتار او به اندازه‌ای خوشم می‌آمد که دلم میخواست او همینطور بگوید . او واژه‌های کرمانی را به من یاد میداد . هنگامی که من آنها را بازگو میکردم خنده‌ی بلندی سر میداد ، لابد از بس من آنها را یاد میدادم .

او هم سر نوشتی بس دردناک داشت . دختری جوان با هزاران امید و شاید عشقی پنهانی در دل با مردی عروسی کرده بود که میتوانست پدر او باشد . مردی که از ظرافت و احساسات چیزی نمیدانست و تنها رن را کنیز محترمی میدانست که از آن اوست و باید مال او باشد مانند هزارها مرد دیگر . زندگی بسیار مجللی داشتند و شوهرش جزو دارندگان کرمان بود . اما چیزی نگذشت که همه‌ی این دارائی بیکران از راه حقی و افورد و دود و بیهوا رفت . زندگی بر این زن و بچه‌هایش روز به روز سخت‌تر و تنگ‌تر میشد . هنوز به اینجاها نرسیده بودند که او با گریه برایم از گرفتاریهایش میگفت و از آتیه‌ی تاریکی که در جلو دارد . اشک او از روی گونه‌هایش میغلطید . غیر از اینکه گوش بدهم کار دیگری نمیتوانستم بکنم .

گاه و ناگهان میان گریه از دست مژه‌هایش هم مینالید و میگفت : هرگاه که گریه میکنم این مژه‌ها بلندتر میشوند و مرا آزار میدهند ! او را نگاه میکردم و دلم میسوخت . چه حیف از این دختر با استعداد و باهوش ، کار بر و تا چه اندازه با سلیقه . صد حیف که او از بیچارگی و درماندگی باید تا این اندازه گریه کند و از دست مژه‌های خود بنالد . زندگی با این دختران خوب در ایران چه بد تا میکرد و چه آنها را بیچاره میساخت . هنگامیکه زندگی ما در هم پیچید و من ناگزیر پنهان شدم ، دیگر او را ندیدم . ولی از او همیشه با خبر بودم . میدانستم که شوهرش را از دست داده و خودش مانده و بچه‌هایش با وضع مالی بسیار درهم و آشفته ، ولی چاره نبود . او میبایستی بچه‌ها را بزرگ کند ، راه بیاندازد و هر جور شده راهی برای زندگی پیدا کند و باز میدانستم که او با آن سلیقه و استعدادی که دارد میتواند خود را از این بندها خلاص کند . چند سال از زندگی پنهانی من گذشت . روزگار تنگ میشد و باز من سرگردان به دنبال خانه و جایی میگشتم از دوستی خواستم که نزد او بروم و بپرسد که آیا میتوانم به خانه‌ی او بروم ؟

پاسخ او پس از چند ساعتی رسید: بیاید قدمش روی چشم!
به خانه‌ی او رفتم. او و بچه‌هایش منتظر بودند. پاس میدادند، هر یک در جایی ایستاده بودند و با بیقراری چشم به در داشتند. با گرمی و شادی از خاله‌جان پذیرائی کردند. او را به درون خانه بردند، چادر را بر داشتند و بنا به رسم گذشته تا کردند و در بچه‌ای از ترمه گذاشتند. خوش آمد گفتند و او قطره‌ی اشکی از چشم پاک کرد و گفت: بمیرم تو و چادر!، بمیرم تو حال ندار شده‌ای؟ بمیرم خواهر، شنیده‌ام که تو نمیتوانی هر چیزی را بخوری؟
من هم چون تشنه‌ای که پس از سالها به آب رسیده، به صدای زنگ‌دار او گوش میدادم و از نو از شنیدن لجه‌ی شیرینی که کمترین تغییری در آن به گوش نمیخورد در دل شادیا می کردم.

او با نهضت ما کوچکترین نزدیکی نداشت ولی دوستی برای او چیز بسیار با ارزشی بود. آن اندازه با ارزش که مرا به خانه‌ی خود راه داد. از آن روز به آن خانه پا گذاشتم تا روزی که از ایران بیرون آمدم آن خانه یکی از خانه‌هایی بود که من با آسایش زیاد به آنجا می رفتم و از گرمی آن دوست برخوردار میشدم.

او از بچه‌هایم پرسید و هنگامیکه دید که از دوری آنها در رنجم و دلم نمیخواهد که در این باره چیزی گفته شود آرام آرام فطرات اشک روی چهره‌اش سرازیر شدند و با همان حرکتی که برایم آشنا بود با دو انگشت مژه‌های بلندش را در میان گرفت و رو به بالا برد و صورت را پاک کرد و گفت:

"خواهر بمیرم برت" بچه‌هایش مهربان‌تر شدند و خاله را عزیز داشتند.

در این خانه همه مرا میشناختند. هر کس که می‌آمد یا با خودم خویش بود یا مرا میشناخت و این خانه هم چون همه‌ی خانه‌ها در بازی داشت. هر کس گاه و بیگاه ناگهان می‌آمد و البته نمیایستی مرا ببیند. بیشتر روزهایی را که من در آنجا می‌گذراندم در اتاق بچه‌ها بودم و با اگر نرد خود او نشسته بودم چنان گوش به زنگ بودم که به کوچکترین صدائی من فوری در صندوقخانه‌ی کوچکی که در آن به اتاق نشیمن او باز میشد می‌پریدم و در پناه صندوقها و رخنه‌های مینشستم اما او خونسرد میماند و از مهمانها پذیرائی میکرد. میرفت و می‌آمد و گاه به بهانه‌ای به صندوقخانه سری میزد و خنده‌ی آرامی میکرد و بواش میگفت: "مثل موش تو تله افتادی بمیرم برت"

البته این بازی خواهی نخواهی آنها را که در خانه بودید متوجه میساخت و هر یک از آنها می‌پرسید: چرا این خانم اگر مهمانی بیاید در می‌رود؟ مگر از دیگران قهر است؟ چرا بیشتر در اتاق بچه‌هاست؟ چرا؟ چرا؟ و بیچاره دوستم برای هر یک از آنها داستانی میگفت و از زندگی من و شوهر دارم افسانه‌ها می‌چید و البته چون چادر بر سر داشتم کارش تا اندازه‌ای آسان‌تر میشد.

در این خانه مردی رفت و آمد داشت که بیشترین کارهای خرید و معاملات او میرسید . من همینکه او را دیدم به نظرم آمد که در گذشته او را هم باید دیده باشم . با دوستم در میان گذاشتم . او خنده‌ای کرد و گفت : شاید اما او ، از یاد برده است .

ولی او از یاد نبرده بود و پس از آنکه چندین بار مرا خوب و رانداز کرد به سراغ خانم رفته و گفته بود : میدانید اینکه به خانه‌ی شما آمده کیست ؟ او فلاسی است و فراری و آیا از راه دادن او به شما آسیبی نخواهد رسید ؟ دوست من با اخم درهم گفته بود : هر که میخواهد باشد ، فراری یا نه ، او از خویشان من است و جایش در این خانه ، و تو را هم به اینکارها کاری نیست .

هنگامیکه برایم این را گفت راستش را بخواهید کمی ترسیدم و میاندیشیدم از کجا که این مرد به سازمان خبری ندهد و از کجا که یک بدبختی برای من و این دوست مهربان پیش نیاید .

چند روزی از رفتن به آنجا خودداری کردم ، اما ویلانی باز مرا بر آن داشت که دوباره به آنجا پناه ببرم . دوستم با کمی رنجیدگی گفت : چرا نمیآیی ؟ آیا از اکبر ترسیده‌ای ؟ او به کسی چیزی نخواهد گفت . باید آدمها را شناخت .

چاره‌ای دیگر نبود . گفته‌ی او را پذیرفتم و درست هم از آب در آمد . زندگی در این خانه آرام میگذشت و بچه‌هایش از من چون تخم چشم خود پاس داری میکردند .

روزی من در اتاق خانم خانه بودم . نمیدانم به چه کاری مشغول که ناگهان اکبر را دیدم . دوان دوان خود را به من رساند و گفت : خانم پاشو برو در صندوقخانه ، برادر شوهر خانم دارد میآید .

من با یک خیز خود را به صندوقخانه رساندم و در را بستم و همان آن صدای آشنای برادر شوهر او را شنیدم که سراغ خانم و بچه‌ها را میگرفت و چون خانه‌ی خود به آن اتاق آمد و ساعتی ماند .

من در گوشه‌ی صندوقخانه نشسته بودم و هنگامیکه خانه دوباره امن شد بیرون آمدم و هر دو بی اختیار میخندیدیم چون تا آن روز نمیدانستم که اکبر هم جزو نگاهبانان خاص من شده و تا این اندازه گوش به زنگ است و مرا میپاید .

روزهای زیادی در آن خانه گذراندم . بچه‌ها از دختر و پسر کوشش میکردند که از من پذیرائی کنند و نگذارند که به من بد بگذرد . هرگاه که از در میرسیدم یکی چادر برمیداشت و دیگری شربت و چای میآورد ، سومی برایم از پیش آمده‌های روز میگفت و اگر کاری داشتم همه خواهان بودند که آنرا انجام دهند .

در دورانی که انسان کانون خانوادگی ندارد و از دیدار عزیزترین عزیزانش

محروم است و دلش برای بوسیدن روی فرزندانش لک زده، گرمی دیدن بچه‌هایی چون آنان و سهم بردن از گرمی یک کانون خانوادگی نمیدانید چقدر دلچسب و با ارزش است.

منی که دربدر بودم، منی که آرزوی دیدار بچه‌هایم را در دل پوشانده بودم، منی که روزها از اینکه مادرم را از دور در خیابانی دیده بودم از خوشی مست شده بودم اکنون در خانواده‌ای جایم بود که چند جوان‌دورم را گرفته بودند، با گرمی میگفتند و میشنیدند، خواستهای مرا هر چه زودتر انجام میدادند و با یک دنیا احترام به خاله‌ی دربدر خود نگاه میکردند و از من میخواستند که برایشان بگویم که چرا در این راه پا گذاشتم و چرا این زندگی را برای خود خواسته‌ام.

چه بگویم و از کجایش آغاز کنم. میدیدم بهتر است که هرآنچه در کوچه و بازار به چشم میخورد برای آنها بگویم و رنج و بدبختی‌هایی را که مردم در آن غوطه‌ورند به آنها نشان دهم. میگفتم:

بروید در همین‌تهران در کوچه و پس‌کوچه بچه‌ها را ببینید که چگونه زندگی میکنند و چطور از روزنخستین در بدبختی و فساد غوطه‌ورند و با بیمارهای گوناگون دست به گریبان و باز برگردید و زندگی ثروتمندان را تماشا کنید. آیا میشود خونسرد ماند؟ آیا میتوان این تفاوت زندگی فاحش را در فاصله دو خیابان ندیده گرفت؟ آیا میتوان به گردن‌گرفت که میلیونها در بدبختی و نکبت به سر برند تا چند نفری در آسایش باشند؟ آیا میتوان نام مادر بر روی خود گذاشت هنگامیکه میدانی در خرابه‌ی روبروی خانه‌ی تو بچه‌ها از گرسنگی به خواب نمیروند و هرگز شکم سیر به خود ندیده‌اند و این بچه‌ها یکی دو تا نیستند، هزارها و هزارها میباشند.

آنها به گفته‌های من گوش میدادند. نمیدانم چه‌اشی در آنها گذاشت اما میدانم که خاله را نمیتوانند از یاد ببرند و تا دقیقه‌ای که من در آن خانه به سر بردم آنها با همان گرمی و مهربانی از من پاسداری کردند.

پری او زنی جوان بود و هست، ریزه‌اندام، چهره‌ای بس گشاده دارد که دو چشم درشت سبز رنگ‌آنها روشن‌تر و زیباتر میکرد. موهای تابدارش بنا به طرز روز یا بر روی پیشانی‌اش ریخته بود و یا دورا دور چهره‌اش را چون قابی از آبنوس گرفته بود. دختری بود قشنگ و خنده‌ی همیشگی او بر این زیبایی میافزود. او میخندید اگر هم نگرانی داشت و اگر هم دردی بر او هجوم آورده بود و بدبختانه درد هم در زندگی این موجود زیبا و ظریف کم نبود.

شوهرش تا چه اندازه این زن پر جان و با گذشت را شناخته بود و قدر میدانست نمیدانم، زیرا او خونسرد می‌آمد و میرفت و نگاه او روی چهره‌ی زن و بچه‌هایش که بی‌اندازه به مادر رفته بودند می‌لغزید و چیزی در آن پدیدار نبود. گرچه من این مرد را بسیار کم دیدم و تنها گاه به گاه در راهرو در حیاط خانه به

او برخورد کرده بودم . با تعارف کوتاهی از هم میگذشتیم و او مرا یکی از دهها نامی که آن روزها داشتم شناخت .

پری بسیار هم شیرین بود و هر گاه او را میدیدم از او میپرسیدم که آیا چیز تازه‌ای دارد ؟ و او هم برایم از پیش‌آمدهای روزانه در فروشگاهها ، در خانه‌ی بستگان و گفتار دیگران چیزها نقل میکرد که انسان بی‌اختیار بلند بلند میخندید . او تنها از دیگران نمیگفت ، بلکه از خودش هم داستانها داشت . روزی با گونه‌هایی کمی گلگون شده گفت : امروز به کوچه رفته بودم و میدانید که من سینه‌های برجسته‌ای ندارم و مانند همیشه چند جورابی در پستان‌بند خود گذاشتم و با دو نار پستان بیرون رفتم . همینکه از اتوبوس پیاده شدم مردی از میان پیاده‌رو داد زد "بنارم این دو لیمو را ! " من هم نامردی نکردم و برای اینکه او بفهمد و دیگر از این غلطها نکند دست کردم تو سینه و سه چهار تا لنگه جوراب نایلون پاره پاره درآوردم و گفتم بیا ، بیا بگیر و تا آنجائی که دلت میخواهد این لیموها را قربان برو !

من میخندیدم و باور نمیکردم ، اما او تکرار کرد چرا نکنم و چرا نگویم ؟ این مردها زندگی را به آدم حرام می‌کنند .

این دختر نه خود و نه شوهرش توده‌ای نبودند . بستگان آنها در جنبش مردمی ما شرکت داشتند و قربانی هم داده بودند و این زن جوان بیش از هر کس آماده‌ی از خود گذشتگی بود .

پس از کودتا و زندانی شدن دکتر مصدق و به خصوص گیر افتادن شبکه‌ی افسران حزبی خانه‌ی او پناهگاهی برای عده‌ی زیادی از مابود . دو دختر و زن جوان که ناگزیر میبایستی برای آنها خانه‌ای از هر جهت امن پیدا کرد و من هر چه فکر کردم در آن روزها جائی را پیدا نکردم که آنها آسوده و آرام بتوانند زندگی کنند مگر خانه‌ی پری .

به سراغ او رفتم . او با همان خنده و روی گشاده در را روی من باز کرد و به اتاق راهنمایی کرد . خواهرش که به عزای شوهرش نشسته بود در همان خانه زندگی میکرد . هردو بدون اینکه حتی آنی اندیشه‌ای به خود راه دهند پیشنهاد مرا پذیرفتند و گفتند دورادور کرسی هنوز برای چند نفری جا هست . بچه‌ها بقل هم خواهند خوابید . آنها بیایند .

پری با چهره‌ای کمی سرخ شده گفت : بهتر است که شوهرم نداد . آنها نزد خواهرم خواهند بود و شوهرم به اندازه‌ای پاس احترام خواهرم را دارد که بدون اجازه پا به اتاق او نمیگذارد و ما میتوانیم آنها را به نام مهمانهای سررسیده معرفی نمائیم . چنین هم کردیم و آن دو زن جوان به آن خانه پناه بردند و روزهای زیادی را در آنجا گذراندند .

همه جوان بودند و همه در درد آن زن عزادار خود را شریک میدانستند . اما جوانی چه زود پیر میشود و برای سرگرم کردن آن زن دلسوخته هم هزاران

راه پیدا میکردند . روی کرسی یکی از آن دو که دختری بی اندازه شاد و خندان بود نقش مطرب روحوضی را بازی میکرد .
خطر گرفتاری و دربند شدن در آنها تاثیر نداشت . آن دختر میخواند و میرقصید و پایکوبی میکرد و دیگران هم دورادور او را گرفته بودند و با هلهله و دست کوبیدن همراهی میکردند .

روزی ناگهان به آن خانه رفتم . دیدم منیر پیراهن رنگارنگی برای خود درست کرده ، کلاه بوقی بر سر نهاده و میخواند از باب خودم سلام علیکم ! دور میزند ، سر فرود میآورد ، میپرد و میچرخد . صدای خنده‌ی همه بلند بود ، اما همیشه یکی از آن میان کشیک میداد و همینکه صدای در بلند میشد و یا آقای خانه به درون خانه پا میگذاشت همه آرام میگرفتند و با قیافه‌های حق به جانب دور کرسی مینشستند . و همه‌ی اینها که تا دقیقه‌ای پیش خانه را به سر گذاشته بودند با نگاههای آرام ، اگر او به آن اتاق میآمد ، با او روبرو میشدند و بسیار با فرهنگ و خانم‌وار با او تعارف میکردند و دایره زنگی هم زیر کرسی پنهان شده بود و همینکه او از پله‌ها بالا میرفت و به اتاق خود میرسید باز خنده بود که از هر گوشه بلند میشد .

پری از بالا به پائین و از پائین به بالا میرفت . به مهمانها و شوهر میرسید . گاه رنگ و رویش پریده‌تر بود و در چشمانش نگرانی و تلخی موج میزد ، اما همینکه از او پرسش میشد خنده میکرد و در پاسخ میگفت : نگران پسرم میباشم ! و شاید هم راست میگفت .

پسر کوچک زیبایش در نتیجه‌ی اشتباه پزشک و زیاد دوا خوردن دوا کرولال شده بود و این بچه را مادر بیش از دیگران دوست میداشت و کوشش میکرد که او را از هر گزند دور بدارد و البته کار بسیار دشواری بود ، زیرا بچه‌ی تیز هوش و پر جنب و جوش که از این نقص خود بیچاره شده بود میدید که نمیتواند با دیگر بچه‌ها بازی کند و بچه‌ها هم با سخت دلی که در خور نشان است او را از خود میراندند و این بود که ناگهان او از خانه ناپدید میشد و میرفت . آنگاه بود که میبایستی کوچه به کوچه به دنبال او گشت .

این بچه میدید که حیوانات هم همدرد او میباشند . اینست که به آنها دلبستگی عجیبی پیدا کرده بود . با همه‌ی سگهای ولگرد دوست شده بود و از آنها چه بزرگ و چه کوچک هراسی نداشت . آنها هم به او آزاری نمیرساندند و بچه‌ی بیچاره هنگامیکه همه به خنده و گفتگو پرداخته بودند در میرفت و به دوستانش پناه میرد و در چشمان گویای آنها مهربانی میجست . مادر این راز او را میدانست و خیلی زود او را در کوچه‌ها پیدا میکرد و هرگاه او را با سگی دست به گردن میدید چشمان سبزش تیره میشد و دنیائی از درد و غم در آنها نمودار میگردد . خم میشد هم سگ را نوازش میکرد و هم بچه‌ی خود را و تنها مادر بود که میتوانست با نرمی و گرمی خود بچه را از دوستانش جدا سازد

و به خانه برگرداند . اما همینکه پری پا به خانه می گذاشت و مهمانهای در بدر خود را میدید میخندید .

اینها هم بی پناه بودند ، بی کس بودند ، مردمی بس نابکار آنها را رانده بودند و در پی آزار آنها بودند و گر چه سن خود اواز این مهمانها کمتر بود ، اما در دل برای آنها مادر بود ، به آنها میرسید و با دل گرمی روزهای سخت را برای آنها هموارتر میکرد .

گاهی برای کاری و یا جویا شدن به آن خانه سر میزدم . چه بسا شبها که خودم بی جا بودم به این فکر میافتم که من هم بروم و در گوشه ای از آن کرسی که به بزرگی و گرمی دل صاحبخانه بود جایی پیدا کنم ، اما میدیدم که بار خانه ی پری بسیار سنگین خواهد شد و نگرانی او بیشتر . چند دقیقه ای می نشستم و باز برمیکشتم .

یکی از روزهایی که به آنجا رفتم دیدم سیمای همه جور دیگر است ، دگرگون و آشفته ، همه پیچ می کنند ، از مطرب روحوضی و دایره زنگی خبری نیست ، همه با اشاره مرا به درون میخوانند . پری میخندید ، چهره ای برافروخته داشت و در سیمای او غضب و درد خوانده میشد و سر را به زیر انداخته بود و شاید با سختی جلوی اشک خود را میگرفت . نگاهش به زیر بود و من نمیتوانستم ببینم که چشمان سبز او اکنون چه رنگی به خود گرفته اند ، آیا تیره شده اند یا روشن تر . نگاهم را از روی او برگرداندم چون دیدم بی اندازه ناراحت است . نشستیم ، همه آرام بودیم و بی حرف . ناگزیر یکی از آن میان لب گشود و راز را روشن ساخت . شوهری که تا آن روز ما چنین میپنداشتیم که هیچیک از ما را نمیشناسد همه ی ما را میشناخت . ناگهان در دل خود برای او احساس احترام زیادی کردم و بر بزرگواری و خودداری او آفرین گفتم و میاندیشیدم چه مرد بزرگواریست که ماهها است میداند که این دو پسر جوان فراری میباشند و به خانه ی او پناه آورده اند و به خصوص من و شوهرم را میشناسد ، همه را میدانسته و به روی خود نیاورده . برای او که به کلی از سیاست و نبرد دور بود ، این کار نه تنها جوانمردیست ، بلکه باید آنرا گذشت و بزرگی دانست ، زیرا این مرد در خانه ی خود ماهها بر روی بشکهی باروت نشسته بود که هر آن میتواند بترکد و خانه و کاشانه ی او را در هم بریزد . با اینهمه دم بر نیاورده و خدا میداند چه شبهایی را گذرانده است . اما گویا دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده و به زنش روشن گفته بود که او بیش از این نمیتواند این زندگی را تحمل نماید . هر روز خطر بیشتر و بزرگتر میشود و باید این مهمانها به جای دیگر بروند و به خصوص من به آن خانه نباید بروم .

پری ناگهان چشمانش را به روی من دوخت . چه روشن بودند ، تو گوئی که شعلهای در آنها زبانه میکشید . پرده ی اشکی هم روی آنها موج میزد .

صدایش میلرزید . او گفت :

برای من بهتر است که از شوهرم جدا شوم و تن به چنین ننگی ندهم که مهران را آنهم چنین مهمانهائی را از خانه‌ی خود برانم ! چقدر او در این آن زیبا و دوست‌داشتنی بود . خندیدم و گفتم : پری جانم ، دخترک خوب من ، خواهی خواهی باید اینها از اینجا بروند . چون میدانی که ما نمیتوانیم مدت زیادی در یکجا بمانیم . گذشته از این اکنون برای آنها جا پیدا شده و تو هم این حرفها را دیگر نزن . شوهرت بسیار انسان بزرگواریست و نترس ما باز هم به سراغت خواهیم آمد و پیش‌آمدی هم نخواهد کرد .

برای پری سرسخت یک دنده پذیرفتن چنین چیزی بسیار دشوار بود . اما آن دخترها از آنجا رفتند و من هم کوشیدم که به آن خانه بروم . روزی ناگزیر شدم که برای کاری باز به آن خانه بروم . با چادر در کوچه‌ها میرفتم و در این اندیشه بودم شاید این مرد راستی از دیدار من بهراسد و شاید دست به کاری بزند که هم برای من و هم برای او بیچارگی پیش بیاورد . سیمای پری و دردی که او از این پیش‌آمد خواهد کشید جلوی چشم بود . میدانستم که برای او این پیش‌آمد از کرولال شدن بجهاش سنگین‌تر و سخت‌تر خواهد بود . میرفتم و دلم میلرزید . بدبختانه آنها تلفن هم نداشتند که پیش از وقت با پری قرار بگذارم . اما من هم در گمان خود ساعتی از روز را انتخاب کرده بودم که شوهر پری نمیتوانست در خانه باشد .

در خانه را زدم و پیش‌آمد را بیینید . شوهرش در را به رویم باز کرد . هر دو از دیدار یکدیگر آنی ایستادیم . من او را نگاه میکردم و او مرا . او زودتر از من به خود آمد ، لبخندی زد و گفت بفرمائید تو .

سراغ خواهر زنش را گرفتم . مرا راهنمایی کرد و دیگر برایم روشن بود که او هرگز هرگز خود را با روش زشتی آلوده نخواهد ساخت . روزهای سنگین و سختی بود . رفقای افسر ما زیر گلوله‌ی نامردمان جان میدادند . سختی و زجر زندگی ما را در خود پیچیده بود . در بدر بودیم . جا نداشتیم ، آتیه خیلی تاریک بود ، بیمارانی سخت و فراری در بسترها افتاده بودند . همه چیز میایستی پیدا کرد از خانه تا پزشک ، از انسانهای باگذشت تا پول ، برای زندگی هر روزی ، برای زنده ماندن و از پا نیافتادن .

باور میکنید هنگامیکه او مرا با نام خودم خواند و به خانه‌برد دلم آرام گرفت . او مرد جوانی بود در میان هزاران جوان دیگر ، نه ادعایی داشت و نه با سیاست کاری ، با خونسردی و بزرگواری و دانسته مرا راه میداد .

آن روز که با هزاران نگرانی و دلهره دست به گریبان بودم چه روز خوشی شد ، آن شب تاریک ناگهان روشن شد ، امید باز در دلم تابید ، نیرو گرفتم و دلگرم از آن خانه بیرون آمدم و باز روی پری را بوسیدم . میدانستم که دشواریها از جلوی پایمان برداشته خواهد شد . احساس عجیبی داشتم .

خودم را به اندازه‌ای توانا میدیدم که از هیچکس و هیچ چیز آن روز باک نداشتم. سربلند راه میرفتم و در فکر بودم که ما چادر به سرها و محکومین که در شب تار چون شب‌پره راه میافتیم، ما که تک‌تک به دیدار میرویم، کار کوچکی انجام میدهم، بله، ما، هرکدام از ما چقدر نیرومند و توانا است. کوشش کردم که دیگر به خانه‌ی آنها نروم و راستی هم دیگر کاری در آنجا نداشتم.

آقا جان

که بود که او را شناسد به خصوص پس از بهمن ۱۳۲۷ در هر خانه‌ای راه داشت و در هر دلی جا. بسیار باریک و کوچک بود. چهره‌ای سوخته با گونه‌های فرو رفته، اما چشمانی زنده و خنده‌ی او این چهره را روشن میکرد. او با خوشرویی و گرمی با ما روبرو میشد، نگرانمان بود و جویای حال یک‌یک ما. یکی از پسرهایش که جزو رادمردان ایران است در پیش‌آمدهای آذربایجان شهید شده بود. او را دژخیمان شاه تیرباران کردند و همه میدانستیم که آن رادمرد مانند هم‌زمان دیگرش بیباک و سر سخت تا واپسین دم از هدف و مرامش دفاع کرده بود و بسته به چوبه‌ی تیرباران باز آرمان خود را بزرگ داشته بود.

ما شنیده بودیم و میدانستیم که در آن روز شوم که این جوانمردان را به گلوله‌ای از پای درآوردند، افسر جوانمردی از دیدن آنها چنان شرمند شده که از دادن فرمان آتش به جوخه‌ی سرباز خودداری کرده و کنار رفته بود و باز میدانستیم که افسر فرمانده او در جلوی خود در میدان و در برابر چشم این جوانانی که میبایستی کشته شوند سینی عرق گذاشته بود تا بتواند از شهید شدن آنان با عرق خوری شادی کند و نهاد پست خود را بیشتر نشان دهد.

ما میدانستیم که حسن، پسر او مردی بلند بالا و نیرومند بود و هنگامیکه خود فرمانده فرمان آتش را میدهد دست سربازان چنان میلرزیده که نمیتوانستند درست نشانه‌گیری کنند و گلوله‌ها به شکم و سینه‌ی او میخورده نه به قلب او. او زنده و بیدار می‌گریه و فریاد میکشید:

"نامردان به دل بزنید و کار خود را پایان دهید!" اما سربازان که از دلاوری این جوانمرد به هراس افتاده بودند باز برای بار دوم با رگبار شکم او را سوراخ سوراخ میکنند و باز فریاد او بلند میشود.

همه‌ی آنها که شاهد این صحنه بودند چنان برآشفته شده بودند که فرمانده برای پایان دادن به آن و از ترس پیش‌آمد بدی که گریبان خود او را بگیرد

میبرد و با یک گلوله که به مغز او میزند، خودش او را از پا در میآورد.
ما همه‌ی اینها را از یکی از رفقای خودمان محقق زاده که در آن روز در آن
میدان بوده و همه‌چیز را به چشم دیده بود شنیده بودیم، اما آیا آقا جان هم
این جزئیات را میدانست؟ نمیدانم.

او در زندگی کوشش کرده بود که با رنج زیاد فرزندان خود را با شایستگی
بزرگ کند و شاد بود که در این راه کامیاب شده. آقا جان میگفت:
"من آن روز سر خاک خواهم رفت و از او دیدن خواهم کرد که بتوانم
سر بلند به او بگویم هدفی که تو برای آن شهید شدی پیروز شده.

آقا جان با اینکه تندرست بود، اما دیگر پیر بود و هرگاه از او این جمله را
میشنیدم دلم می‌لرزید. آیا او به این آرزو خواهد رسید؟ بدبختانه نرسید. او
بدون دیدار از حسن چشم فرو بست. اما میدانم که دیگران بر سر خاک حسن و
همزمانش خواهند رفت و این مژده را خواهند داد.

آقا جان خود را پدر همه‌ی توده‌ایها میدانست و از آن روز که این داغ را
دیده بود هر کسی را که به نهضت ما پا گذاشته بود دوست میداشت و برای او
نگران بود. در هر کجا که کاری بود و یا اقدامی برای زندانیان سیاسی در
پیش بود آقا جان زودتر از دیگران آماده میگردد، نه‌از کسی می‌ترسید و نه
برای خود ترسی به دل راه میداد. برای او زندگی جور دیگر نمیتوانست باشد.
چطور ممکن است خانه نشست‌هنگامیکه عزیزانی که جزو آنها هم یکی دیگر از
پسرانش بود در زندان به سر می‌برند.

او چگونه میتواند توده‌ای را نپذیرد، بخصوص اگر از جنگ مامورین
گریخته باشد؟ برای او این فداکاریها و گذشته‌ها دیگر زندگی او شده بود.

روزی چند تن از رفقای رهبری مرا خواستند. در سیمای آنها پریشانی و
آشفته‌گی خوانده میشد. دانستم که پیش‌آمد بدی کرده. آنها گفتند:

پیش‌آمد بدی کرده، ناگزیر هستیم تو را در جریان بگذاریم، زیرا باید
و چه زودتر دست به کار شد.

ای یک آن احساس کردم که قلبم فرو ریخت، اما ایستادم و گوش‌دادم.
دیدم که میگویند:

"از قرار خبری که رسیده زندانیان سیاسی را از تهران برده‌اند و یا
می‌برند و میگویند به شهرستانها خواهند فرستاد. ما نمیدانیم کجا و چه بر سر
آنها خواهند آورد. تنها میدانیم که دیگر در تهران نخواهند بود."

یک آن خوشی دردناکی در دلم پیچید. پس زنده‌اند، پس هنوز هستند و
میشود کاری کرد. گفتم هم اکنون میروم تا به همه‌ی زنها و خانواده‌ها خبر
دهیم و آنها را بسیج کنیم و از خانه بیرون رفته.

در اینجا بد نیست که پیش‌آمد کوچکی که تنها مربوط به من است بازگو
کنم تا دیده شود که انسانها تا چه اندازه با یکدیگر تفاوت دارند.

خودداری من به چشم یکی از این سه نفر که دکتر بهرامی بود بسیار ناپسند آمد. او گفته بود: عجیب است در دل این زن دره‌ای محبت نیست. از شنیدن این خبر که گریبانگیر شوهرش هم شده حتی گریه هم نکرد.

من این را شنیدم و شگفتی من از او بیشتر بود. مگر باید زاری کرد و تو سر و سینه کوبید تا مهر و محبت نمایان شود؟ و آیا با فغان و فریاد میتوانسم در پیش آمد سنگین و دردناکی که به ما روی آورده بود کمی تغییر دهم؟ به ما از روز نخست در خانواده‌مان در برابر درد و پیش آمدهای ناگوار که بسیار هم برای ما زیاد بود خودداری یاد داده بودند و به ما آموخته بودند که هرگاه با سختی روبرو میشویم باید ایستادگی کنیم و نگذاریم کسی از درد نهانی ما چیزی ببیند و خود را زیون و بیچاره نشان ندهیم و باید کوشش کنیم که سر بلند گام بردارم اگر هم با پای شکسته و خونین باشد. اما چه میتوان کرد؟ این مرد که بعداً هم سیمای پلید و پستی و زبونی خود را نشان داد از رن شیون و واویلا میخواست و خوشش میآمد که اشک ریخته شود و موکنده شود و از آن روز او مرا نه تنها بی‌ارزش میدید، بلکه در دل به من کینه میورزید.

رفتم و در هر خانه‌ای را کوبیدم. دیگران هم به کار افتادند. به همه‌ی خانه‌ها سر زدیم، پیش آمد را با همه‌ی مادران و زنان در میان گذاشتیم و باز هم تصمیم گرفتیم و قرار گذاشتیم که باید زنان دست به تظاهرات بزنند.

این تصمیم کار آسانی نبود، زیرا پس از بهمن ۱۳۲۷ هر گونه تظاهراتی را قدغن کرده بودند و هر گونه اجتماعی را پراکنده میکردند. فشار دستگاه حاکمه زیاد بود و هنوز سکوت مرگبار پس از بهمن شکسته نشده بود، اما میبایستی روزی آنرا شکست و گذشته‌از این راه دیگری در جلو نداشتیم و نمیتوانستیم بنشینیم و تماشا کنیم که راد مردان را نابود سازند و پس از آن آن طور که آرزوی دکتر بهرامی هاست بنشینیم و گریه زاری کنیم.

زنانی که در نهضت بودند، دلاور و نترس بودند، از گریه بیزار بودند و همه آماده شدند که به زندانیان کمک کنند. قرار شد که هر یک از ما به خانه‌هایی برویم و نه تنها خانواده‌های زندانیان، بلکه یاران و دوستان زن را از هر گوشه و کنار که هستند خبر کنیم و کاری که در پیش داریم برای آنها بگوئیم و یاری آنها را بخواهیم.

تمام روز در کوچه و خیابانها بودیم و توانستیم تا غروب عده‌ی زیادی را ببینیم و بدیختانه باز هم دیدیم که عده‌ای از خانواده‌ها چنان ترسیده‌اند که نمیخواهند با ما همکاری کنند. اما در عوض زنان عضو سازمان ما از پیر و جوان همه آمادگی خود را اعلام کردند.

تا چه اندازه دلخوش شدیم نمیتوانم بگویم. نه، این بیداری زنهای رزم جو، این آمادگی و بیباکی آنها ما را بی‌اندازه سر بلند و دلگرم کرد.

غروب به خانه‌ای تلفن کردم صاحبخانه گفت "آقا جان امروز در به در

دنیالت میگشت". نگران شدم چه شده ، چه پیش آمدهی کرده؟ اما چون در برامه‌ام بود که همان روز به سراغ آقا جان هم بروم آرام گرفتم و به دیدار او شتافتم تا به او بگویم که ما چنین نقشه‌ای داریم و یاری او را به نام پدر یک زنداسی خواستاریم .

خود او در خانه را به روی من باز کرد . راستش را بخواهید دلم برای او شور میزد که این پدر داغ‌دیده اکنون که باز پسر دیگرش دچار سرنوشت نامعلومی شده در چه حالی است ؟

هنگامیکه در را باز کرد از دیدن من خنده‌ای روی او را شکفت ، دست مرا گرم فشرد ، مرا به درون خانه برد و با مهربانی زیاد مرا نگاه کرد و گفت :
" امروز هر جا سراغ داشتم به دنیالت رفتم پیدایت نکردم . میخواستم به تو بگویم که مبادا غصه بخوری ، مبادا دلتنگ شوی ، هر چه پیش می‌آید آدم بهر اسب با آن‌ها سر بلندی روبرو شود و گذشته از این همه چیز درست خواهد شد . به دیدن خانم هم رفتم (منظور او مادر شوهرم بود) از او هم دلجوئی کرده‌ام ، حالش خوب است ."

او را نگاه میکردم و در دل خود میگفتم " تو آمده بودی که این مرد بزرگوار را دلداری بدهی ؟

به گفته‌های او گوش میدادم و پاسخی هم ندادم . او همچون پدری که دخترش را راهنمایی کند با من سخن گفت . او با این گفته‌ها هم به خود و هم به من دلداری میداد و او تمام روز به دنیالت من گشته بود که مرا دلخوشی بدهد و درد خود را در دلش خاموش کرده بود . او با آن اندام کوچک و شکسته چنان کوهی مینمود که از هیچ چیز باک ندارد و جقدر او برایم بزرگ و ارجمند شد . با او همه چیز را در میان گذاشتم که چه در پیش داریم و از او چه میخواهیم . همه را پذیرفت و قرار ما بر این شد که فردا او هم در جلوی مجلس در میدان بهارستان سر ساعت بیاید . او را بوسیدم و دست گرمش را در دست گرفتم و با دلی پر از نیرو و شادی رفتم .

پس از آن‌گفتهی دکتر بهرامی را شنیدم و این دورا در برابر هم گذاشتم . آن یکی ادعای رهبری یک حزب را داشت و از زنی که در مبارزه‌ی بزرگی پا گذاشته بود شگ و شیون ، مو و رو کردن میخواست و این یکی که عزیز ترین کسانش در این راه شهید و یا زندانی شده بودند در نهایت فروتنی شاد بود که میتواند کمکی به همه بکند و دوان دوان به این خانه و آن خانه میرفت تا دلداری دهد ، تا نیرو ببخشد و از همان آغاز اشک و ناله را زبونی و بیچارگی میشمرد .

چرا من به خود اجازه دادم که بگویم این دورا در برابر هم گذاریم ؟ نه نمیشود ، فاصله از زمین تا آسمان است .

فردا زنهای دلاور تهران سکوت این شهر را شکستند . دسته دسته و یا یک



یک از محله‌های دور دست شهر آمدند و همه هم سر ساعت ، و ناگهان گروه بزرگی شدند که جلوی در بهارستان ایستاده بودند و شعارهای خود را باز کردند .

نمایندگانی که به مجلس می‌رفتند ناگزیر بودند که از جلوی آنها بگذرند و زنان دور آنها را میگرفتند ، میپرسیدند ، جویا بودند ، میخواستند و از هیچ تهدیدی نهراسیدند . پاسانها هم ریختند ، اما زنها ایستادگی کردند و پراکنده نشدند . آنها برای دفاع جوانمردان آمده بودند و به موش‌کورها چه که در این کار دخالت کنند . همانطور که از پیش قرار بود چند نفری از آنها به درون مجلس رفتند تا نامه‌ی خود را بدهند . آقا جان هم جزو آنها بود و باز هم قرار بود که از مجلس بیرون نیایند و همین کار را هم کردند و بست نشستند .

مبارزه آغاز شده بود و ماهها طول کشید و گاه با خشونت سخت دستگاه روبرو میشدیم . چنانکه زن باداری در نتیجه‌ی کتک خوردن بچه‌ی خود را از دست داد . این فشارها از نیروی زنان نکاست . ما دیگر شنیده بودیم و میدانستیم که زندانیان را به چند دسته کرده‌اند و در شهرهای شیراز ، کاشان و یزد زندانی نموده‌اند . ما میخواستیم که آنها برگردند و باز دنبال مبارزه را گرفتیم و از نامه نوشتن ، به سراغ سرشناسان کشور رفتن و دست به تظاهرات زدن کوتاهی نشد . تا مژده‌ی آن رسید که زندانیان را برگردانده‌اند .

آقا جان هر روز و هر آنی که لازم بود با همان اندام کوچک و لاغر و با همان روح بزرگ و دل بیپاکش برای دوندگی و هر کاری آماده بود و گاه که به دیدار او می‌شافتم میگفت که چه دیده و چه کرده‌اند و با یک دنیا گذشت ، از ضعفها و روشهای نادرست دیگران چشم میپوشید و خنده‌ای میکرد . خنده‌ی او آهنگ بلور شکسته را داشت .

آقا جان میگفت : در زندگی خدا یکی وزن یکی ! او با یک زن زندگی کرده بود و این مادر بچه‌هایش به اندازه‌های نزد او بلند پایه و ارجمند بود که هنوز پس از سالها که از مرگ آن زن عزیز گذشته بود ، آقا جان از او چون انسان زنده‌ای که همین دیروز او را دیده ، صحبت میداشت و هر هفته جمعه به دیدار او میرفت و این کار را نه به نام وظیفه میکرد ، بلکه با گرمی و مهربانی به دیدار زنش میرفت که چند روزی ناگزیر از او جدا شده است .

آقا جان همهی توده‌ایها را چون فرزندان خود دوست میداشت و بدون اینکه خانواده‌ی او از این رفت و آمدها چیزی بدانند او با عده‌ی زیادی آشنا شده بود ، به سراغشان میرفت و آنها هم از او دیدن میکردند و البته در این میان دلبستگی او به افسران بیشتر بود .

یاد دارم که آقا جان یکبار سخت بیمار شد و او را به بیمارستان بردند . در آن روزها خیلی از رفقای افسر که این خبر را شنیدند با لباس شخصی به دیدار

او شتافتند و همه خود را چنین معرفی میکردند : رفیق حسن ! یا هم دورهی حسن ! و آقا جان هم پرسشی نمیکرد و چیز دیگری هم نمیخواست بداند . شاد بود که پسرهای او به دیدارش آمده بودند و هرگاه که به دیدارش میرفتم او با همان خندهی بلور شکسته‌اش از ما پذیرائی میکرد و میگفت :

" تنها نیستم . اینجا به من خوش‌میگذرد . دوستان حسن به دیدارم می‌آیند . " و یک دنیا شادی در روی او موج میزد .

. آقا جان با همان پایداری با روزهای سختی که پشت هم به ما و جنبش ما رو کرد روبرو شد و همیشه میکوشید که درد و رنج خود را پنهان دارد و همیشه خنده‌اش که روز به روز شکسته‌تر و خاموش‌تر میشد ، ما را دلداری میداد .

عدهی زیادی به سرنوشت پسر او دچار شدند . دلاوران و شیرمردان سربلند ، زیر رگبار گلوله‌های دژخیمان شاه از پا درآمدند .

آقا جان هر روز روزنامه‌ها را میخواند و از همه جا و همه چیز با خبر بود . پشتش خمیده‌تر میشد و اندام او کوچکتر ، اما سر را بلند نگاه میداشت و دیگر هم از حسن خود چیزی نمیگفت . او با بزرگواری و گذشت میدید که پسرش حلقه‌ایست از یک زنجیر بزرگ که نه آغاز آن پیداست و نه پایان آن ، زنجیری از شهیدان و در خاک و خون غلطیدگان ، زنجیری که آغازش در تاریکی گذشتهی فراموش شدهی تاریخ این سرزمین است و دنباله‌اش در آتیهی روشن آن فرو میرود . زنجیری که تا سراسر ایران را نیوشاند ، ایران ، این پرستیدهی حسن و هم‌زمانش زنده و نیرومند نخواهد شد .

آقا جان دیگر همه‌ی حلقه‌های این زنجیر را تماشا میکرد و روی دل میفشرد و نه یکی را ، و خدا میداند که این دل چه داغهایی داشت . او میکوشید که بر روی پایهای لرزان از پیری ، خود را استوار نگاهدارد . راه میرفت ، می‌آمد و گاه ندانسته در خاموشی فرو میرفت . خاموشی دردناکی بود ، خاموشی پر از اشک و رنج . آقا جان که هشتاد را پشت سر گذاشته بود و به نود میرسید میکوشید که باز بخندد و باز با دلخوشی به زندگی نگاه کند و شاید تنها شب جمعه که به دیدار زن عزیزش میرفت در آنجا درد دل میکرد و آرزوهای به خاک رفته و امیدهای از میان رفتهی خود را با او در میان میگذاشت و شاید از این دیدار نیرو میگرفت و برمیگشت . و روزی رسید که این شعله‌ی لرزان زندگی هم خاموش شد و او رفت . اما آیا میتوان خندهی او را از یاد برد ؟ آن خندهی روشن ، خندهی لرزان ، خندهی چون بلور شکسته را ؟

اما آیا میتوان آن اندام ریز و کوچک و آن دل بزرگ و جوانمرد را فراموش کرد ؟ اما آیا میتوان آن پدر مهربانی را که در دل خود مهر فرزندی برای صدها ناشناس حس میکرد مرده شمرد ؟

بانو

چند هفته‌ای بود که حزب توده غیر قانونی اعلام شده بود و هنوز زندگی تازه‌ام برایم ناآشنا بود و خود را بیش‌تر بازیگر یک نمایشی میدیدم که باید خیلی زود به پایان برسد و پس از آن حتماً "زندگی هرروزی دنبال خواهد شد". هنوز نتوانسته‌بودم بپذیرم که این زندگی من است و نمایش و بازی نیست و باید آنرا پذیرفت و با آن خو گرفت.

شب است. من در چادر سیاه خود در خیابانها میروم و مردی که لباس او با چادر من خوب میخورد مرا راهنمایی میکند. نمیدانم آیا به راستی قبا و ردا و عمامه لباس همیشگی اوست و یا مانند من که چادر بر سر دارم، او هم برای دورانی این لباس را در بر کرده است.

در این روزها جای پرسش نیست. با او میروم و گاه به گاه چراغ خیابان در عینک او میدرخشد و دستهای بسیار کوچک و باریک او را که به پشت گره کرده روشن میسازد.

هر دو خاموشیم. هم را نمیشناسیم. گفتنی نداریم. پس از اینکه از چند خیابان گذشتیم به در خانه‌ای رسیدیم. او خیلی آشنا در خانه را کوبید و از کسی که در را گشود پرسید: بانو خانه است؟

من در چادر خود پیچیده ایستاده بودم و تماشا میکردم. چشم به راهرو دوخته بودم تا کدبانویی را که مرا خواهد پذیرفت ببینم.

زن جوان بلند بالائی چادر نماز بر سر که کمی هم روی خود را پوشانده بود از در اتاق بیرون آمد و با صدای گرمی ما را به درون خواند. چشمان سیاه و درخشان او مرا با شگفتی برانداز میکردند. همراه من به او آهسته چند کلمه‌ای گفت. گل از گل او شکفت. گرم‌تر و مهربان‌تر صدای او بلند شد:

بفرمائید تو، چرا ایستاده‌اید؟ خانه‌ی خودتانست. بیه چه خوب کردید که به دیدن پسر عمویان آمده‌اید. خوش آمدید.

پسر عموی ناگهانی من که همان راهنمای من بود و او هم تازه برخورد کرده بود که من دختر عمویش هستم، نگاهی کرد و از پشت عینک چشمهایش برقی زد و لبخند کوتاهی روی لبهای او پیدا شد.

پسر عموی من چیزی نگفت و رفت و بانو مرا به درون اتاق راهنمایی کرد. در آنجا سه بچه نشسته بودند که بدون کوچکترین شگفتی مهمان تازه وارد و ناآشنا را تماشا میکردند. آنها گویا آمخته بودند که شب و روز مهمانهای

جوراجور برایشان برسد .

بانو که اکنون رویش باز بود با گرمی جائی را به من نشان داد و رو به دختر بزرگش کرد و دستور داد که برای من چای بیاورد و خود پهلوی من نشست و جویای حالم شد .

در این چهره بیش از هر چیز چشمان درشت سیاه او انسان را میکشید . چشمانی کشیده که سیاهی آن همه‌ی چشم را پر کرده بود و هر گاه میخندید به نظر میآمد که آینه‌های ریز و خرده در آن میدرخشند . او سیه چرده بود و خنده‌ی نمکینی همیشه این چهره را شاد نشان میداد .

این گفتار برای هر ایرانی روشن است که هر گاه بخواهیم از برازندگی و بزرگواری زنی بگوئیم از هر دسته و طبقه‌ای که باشد میگوئیم " به راستی خانم است " بانو هم به راستی خانم بود و این نام بانو برای او ساخته شده بود . من او را تماشا میکردم و میخواستم از پس این چهره‌ی نمکین و این خنده‌ی شیرین و این چشمان درخشان دل او را ببینم .

رنجی ببخود میکشیدم ، زیرا دل او در کف دستش بود و همان آن با همه‌ی زیبایی و بزرگواریش در برابر من پدیدار شد . با خنده‌ای گفت : اینجا خانه‌ی خودتان است . گویا نام شما خانم اکرمی باشد . بچه‌ها شما را خاله جان خواهند نامید .

این شب شب کشفیات بود چون پس از عمری دانستم که چه نامی دارم . به صدای گرم او گوش میدادم . او افزود : دختر بزرگم گر چه سالی ندارد برای خود زنی است و من همه چیز را به او میگویم و برای او احترام زیاد دارم . راز دار و دلدار است . او تنها خواهد دانست که مهمان ما کیست . اما دست کسی در اینجا به شما نخواهد رسید . این خانه را دستگاه و شهربانی خوب میشناسند و گاه و بیگاه سری به اینجا میزنند و به بازرسی میپردازند . ما آنها را و آنها ما را میشناسند ، اما شما زیر همین کرسی با ما خواهید بود .

نگاه زیبایش را به روی من انداخت ، خنده‌ای کرد و افزود : میان بچه‌ها و خود ما بر خواهید خورد و کسی شما را نخواهد شناخت و گذشته از این مگر نه اینست که ما چند سال پیش هفته‌ها با هم در خراسان گذرانده‌ایم ؟

زن سالخورده‌ای با موهای سپید که از زیر چارقد دو بر چهره‌اش را گرفته بود از در درآمد . به احترام او برپاخاستم . مادر بانو بود . او هم آگاه شده بود که چه کسی به خانه‌ی آنها شبیخون زده ، خونسرد و مهربان و مهمان‌نواز و گرم رو به من آمد و خوش‌آمد گفت .

سالها تا روزی که در تهران بودم خانه‌ی بانو خانه‌ی من بود . گاه پیش می‌آمد که مدتی به آنجا نمی‌رفتم و گاه هر روز در زیر کرسی او و همانطور که خود او میگفت در میان آنها بر خورده بودم .

دلبستگی من روز به روز به بانو زیادتر میشد . زنی بزرگوار و فهمیده ،

زنی با شخصیت و جوانمرد؛ زنی که اگر زندگی و اجتماع اجازه میداد میتوانست در هر محیط و هر جا شخصیت بارزی بشود، اما زندگی آن روز او را وادار کرده بود که تنها به کارخانه و بچه‌داری بپردازد و این را هم تا آنجائی که میتوانست میکوشید که خوب انجام دهد.

به اندازه‌ای به هم نزدیک شده بودیم که هزاران درد دل برای یکدیگر میکردیم و گاه بی‌اختیار به سراغ او میرفتم که از دیدار او جان تازه بگیرم. زندگی کوچکی داشت و اما چه دل بزرگی و چه نظر بلندی. هرگز از او نشنیدم که ناله‌ای بکند و یا از فشار زندگی بنالد. او میکوشید که با همان چیزی که دارد بسازد و زندگی را آن جور که هست، ببیند. اما در او تسلیم هم ندیدم.

گرچه خود او مستقیماً در جریان مبارزات نبود، اما از نبرد، از جنگ زندگی هراسی نداشت و آنرا جزء زندگی میدانست. بستگان او برای او احترام زیادی داشتند و این را خود او با روش انسانی و با بلند همتی به دست آورده بود. هرگز خود را کوچک نمیکرد و هرگز از کسی چشم داشتی نداشت. زندگی با او هم خوب تا نکرده بود. برای من که در کنار بودم، میدیدم که این زن چه میتوانست بشود و تاچه اندازه چرخ زندگی، او و نیرویش را به هدر داده. خود او هم شاید میدانست، چون گاه که گفتگوی ما بر سر زنها و سرنوشت آنها میرسید در چشمان او آشفتنگی و خشم و آرزوی بی‌پایانی موج میزد. آینه‌های ریز و درخشان خاموش میشدند و تمام چشم سیاه میشد. او به سیاست وارد بود و از آنهم روگردان نبود. زندگی خانوادگی آنها با سیاست آمیخته بود.

گاه گاه خنده‌ای میکرد و از گوشه‌ی چشم مرا نگاه میکرد و ایرادات خود را به حزب و روش ما و تندرویهای ما میگفت و چراهای او زیاد بود. با او خیلی روشن میتوانستم همه چیز را در میان بگذارم. رنجها و دردها، برخوردهائی که در یک حزب خواهی نخواهی هست و نیروهائی که در یک جنبش وجود دارند، کنش و واکنش این نیروها و این برخوردهاست که جنبشی را به جلو میراند و پلیدیهای که با ما و روحیات ما به درون آن کشیده شده در طی سالهای زیاد، با سختی، با درد، با محرومیت و با نبردی بی‌امان، اندک اندک از میان میروند و آیا اینکار به این زودیها با موفقیت روبرو خواهد شد؟ و آیا ما آنرا هرگز به چشم خواهیم دید؟ پاسخ برای این پرسشها نداشتم و ندارم. او گوش میداد و باز میخندید و آرام و با دلسوزی میگفت:

"پس شما، هم در اندرونی گرفتارید و هم در بیرونی؟" و پس از آن می‌افزود: "میدانم سخت است، اما امیدوارم که کامیاب شوید."

اگر بانو دردی داشت با همه‌ی نزدیکی که میان ما بود میکوشید که آنرا در دل پنهان دارد. او زنی نبود که حتی برای نزدیکترین دوستانش دل خود را سفره کند و آه و ناله سردهد و هرگاه از سیمای او پریشانی میدیدم و میپرسیدم

نگاهش را برمیگرداند و می‌گفت :

خانم اکرمی ! تو خود به اندازه‌ای درد در دل داری که دیگر لازم نیست درد من بر آن افزوده شود ، گذشته از اینکه این دردها از چیزهای کوچک و روزانه پیش می‌آید و همانطور هم خواهد گذشت . چه کسی است که در زندگی گرفتاری نداشته باشد .

این خانه خانگی عجیبی بود . بیشتر مهمانخانه شباهت داشت . در آن باز بود و هر کس که آنجا را میشناخت به درون آن می‌آمد . مردها میرفتند به بالاخانه و ما هم پائین بودم . مادر بانو و بانو هم پذیرائی میکردند . گاه به آشپزخانه میدویدم و جویا میشدم که آیا کمکی از دست من ساخته است ؟ مادر بانو مرا ورنده‌ای میکرد ، میخندید ، انبر را از گوشه‌ای برمیداشت ، دورا دور خود را نگاه میکرد و چنین مینمود که به دنبال چیز است و با صدای بلند می‌گفت : " گریه‌ها را از آشپزخانه با انبر میرانند " و سرش را بلند میکرد و با یک دنیا گرمی مرا نگاه میکرد و می‌گفت : " خوب ! خانم اکرمی شنیدید ! پس خواهش میکنم به اتاق بروید . " و من چاره‌ای نداشتم مگر به اتاق بروم و در گوشه‌ای به کتاب خواندن بپردازم . اما خدا میداند تا چه اندازه شرمنده بودم که اجازه نداشتم کمکی بنمایم .

نزدیکی خانه‌ی آنها حمام بسیار خوبی بود و هنگامیکه بانو میدید که من بیش از اندازه فضولی میکنم و میخواهم با او در کار خانه همراهی بنمایم می‌گفت : راستی خیال نداری یک سری به حمام بزنی ؟ او میدانست که من بی‌اندازه حمام را دوست دارم و برای او گفته بودم که بیش از هر چیز می‌ترسم هنگامی به دست این ناکسان بیافتم که دو سه روزی از حمام رفتنم گذشته باشد و میدانستم که آنها هم به این زودبیا نخواهند گذاشت که من رنگ حمام ببینم و از همین رو هرگاه چند دقیقه‌ای وقت پیدا میکردم می‌پریدم توی حمام و البته از فروشگاه پهلویی هم دو متر پارچه و صابون و همه چیز دیگر می‌خریدم . چون تو را به خدا شما هم اگر جای من بودید آیا میتوانستید همیشه با بقچه حمام به زیر بغل در کوچه‌ها راه بیفتید ؟ پس بهتر بود که تقریباً همه‌ی این چیزها را هر بار بخرم . و خود این اسباب خانه همراه کشیدن موضوعی بود که همه‌ی دوستانم را وامیداشت که مثلاً بگویند . یکی از آنها روزی کیفی کلا من همراه داشتم و آن روز خیلی سنگین و پر بود ورنده‌ای کرد و گفت :

" میدانی من یک پیشنهاد دارم . بهتر است یک کالسکه‌ی بچه بخری و همه‌ی اثاثیه‌ای که همراه داری در آن بگذاری و در کوچه‌ها راه بروی ، گمان کنم که خیلی راحت تر خواهد بود ! "

راستی بد پیشنهادی نبود ! کمی فکر کردم و گفتم بد نیست باید مطالعه کنم . گاه اوقات کتابی که دارم می‌خوانم بزرگ است و نمیتوانم همراه بردارم .

با کالسکه میشود بدون دردسر دو سه کتاب همراه داشت و اگر چنین کاری بکنم باید یک چراغ پریموس و یک دیگچه هم بخرم و در این کالسکه روی بچه‌ها و کتابها و سایر چیزها بگذارم . گاه پیش می‌آید که من حانه و لانه‌ای ندارم و ناگزیرم برای خوردن لقمه‌ی نانی در گوشه‌ی دکانی بایستم و کوزه‌ی ماستی با تکه‌ی نانی بخورم . اما اگر این کالسکه را راه بیاندازم دیزی آبگوشت قلقل کنان خواهد جوشید و فکرش را بکن عطر لیمو عمانی و آبگوشت کوجه‌ها را برخواهد داشت وزیر هر درختی که برسم سفره را میتوانم بهین کنم و با دلی آسوده آبگوشت را بخورم و به دیگران هم تعارف کنم : " بفرمائید نوش جان کنید ، خستگی در کنید ! "

دوست من و من دقایق طولانی دربارهی این کالسکه و کارهایی که میتوان با آن کرد چیزها گفتیم و خواب دیدیم و خیالها بافتیم و مانند " اوستا " زنجیر باف پشت‌کوه انداختیم . نه ! ببخشید ، بیدار شدیم و دست از پرت و پلا گوئی برداشتیم و دیدیم باز با همان کیف و یا با درویشی باید ساخت . کالسکه را برای روزگاری بهتر و یا بدتر خریداری خواهیم کرد . بانو از داستان آگاه بود و زود مرا به حمام میفرستاد و من هم همیشه پیشنهاد او را میپذیرفتم .

شبها که زیر کرسی پهلوی هم نشسته بودیم و بچه‌ها به خواب رفته بودند ساعات زیاد با هم گپ میزدیم . هنگامیکه من آنجا بودم شوهرش به اتاق بالا میرفت .

او عشقش که شوهرش بود و زندگی گذشته برایم میگفت ، از بچه‌هایش از کسانش ، از نگرانیهای که گریبانگیر همه بود . بانو هنگامیکه خبر خوشی می‌شنید خنده‌ی فشنکی سر میداد و رو به بچه‌هایش میکرد و میگفت " به شادی این خبر دست بزنیم " و همه با هم دست میزدند .

بدبختانه در زندگی آن روزها خبر خوش کم بود و بیشتر ناگواری ویدی بود که به ما هجوم می‌آورد . آنگاه بانو با نگاهی مرا نوازش میکرد و تا دم در دنبالم می‌آمد و چشمان سیاه زیبایش پر از نگرانی بود و میگفت :
یادش نرود ، اگر توانستی تلفن کن از خودت خبر بده ، میدانی که ما برای تو دل نگرانیم .

مادر نازنین و مهربانش سهمی از مهر مادری به من هم میبخشید . آرام اما نگران قرآن به دست می‌آمد و دم در مرا از زیر قرآن رد میکرد و با صدای پستش میگفت : " این قرآن نگاهدارت باشد . تو را به خدا سپردم . "
بانو ! هرگاه که به گذشته برمیگردم و راه پیموده را نگاه میکنم و آن روزها را به یاد می‌آورم ، اندام بلند در چادر پیچیده ، چشمان سیاه کشیده‌اش پا به پای من از روزی که در بدر شدم ، می‌آید و خنده‌ی نمکین او مرا نوازش میدهد و باز دلداری میدهد . او این آرزو را در دل من نیرومند تر و امیدم را استوارتر

میسازد که روزی او را باز ببینم و خیلی از گفتنیها را با او در میان بگذارم .
بانو! این زن جوانمردی که اگر زندگی به او راه میداد میتوانست با
شخصیت و شایستگی خود نه تنها ارجمند و زن شایسته‌ای برای خانواده‌ی خود
باشد ، بلکه میتوانست به مردم ایران و ایران خدمت کند .
بانو! چمنام زیبا و برازنده‌ای برای این زن بزرگوار .

از ملاقات گران جانان در این وحشت سرا
سودما این بس که ترک زندگی آسان شده است
(صائب تبریزی)

صادق هدایت

روزی سالها پس از مرگ پدرم شنیدم که صاحب اختیار سخت بیمار
میشد و دیگر امیدی به زندگی او نیست . او یکی از کسانی بود که من از
کودکی او را دیده بودم و شناخته بودم و بارها او را به خانه‌ی خود با پدرم
دیگر دوستان آنان مهمان کرده بودم و هرگاه پیش آمدی برای خانواده‌ی ما
میکرد او یکی از نخستین کسانی بود که به دیدار پدرم میآمد .
به پاس این گذشته و چون خود او هم انسانی دل زنده و شاد بود به
دیدارش رفتم . در اختیاریه در خانه‌ی خودش در شمیران در بستر افتاده بود .
چه پیر و شکسته شده بود . گرچه عمری طولانی کرده بود و شاید کمتر از نود
نداشت ولی از دیدن چراغ زندگی که چون نیروی کافی به آن نمیرسید رو به
خاموشی میرفت دلم گرفت . پهلوی بستر او ، خاموش نشستم . او همه چیز را
به یاد داشت و از هر دری با صدائی لرزان و شکسته سخن میراند . ناگهان
گفت :

"همه‌ی دوستان و همدوره‌هایم رفته‌اند . کس دیگری را نمی‌بینم که با من
دمخور باشد و من تنها مانده‌ام . " و این را چنان گفت که گوئی میخواهد از این
تنهایی رهائی پیدا کند و آغوش مرگ برای او گیرا شده است .

من هم اکنون که به گذشته نگاه میکنم و برگهای دفتر زندگیم را ورق میزنم
میبینم چه زیادند آن دوستان و کسانی که از دست من رفته‌اند .

راست است من اکنون تنها نیستم و دورا دورم را دوستان و عزیزان
گرفته‌اند ، اما درد من از اینست که بیشتر این رفتگان میتوانستند هنوز زنده
باشند ، میتوانستند با ما هنوز گام بردارند . چه جوان مردند و چه سخت
است مرگ جوان .

یکی از کسانی که بدبختانه به دست خودش از میان رفت و همه‌ی دوستداران

خود را به ماتم نشانده صادق هدایت است .
درباره‌ی او کتابها نوشته شده و برگهای سپید زیادی از او و برای او سیاه شده . گاه راستی به خاطر او نوشته‌اند و گاه برای اینکه از نام او سودجویی نمایند نوشته‌اند . اما چه این و چه آن صادق امروز برای ایرانیها آن کس است که راه نئی برای ادبیات امروزی ایران باز کرده و خود یکی از برجسته‌ترین پیش‌آهنگان این راه بوده و هست و نزد هر ایرانی میهن پرست عزیز و ارجمند است .

اکنون چرا من می‌خواهم درباره‌ی او بنویسم ؟ آیا از دوستان نزدیک او بودم ؟ آیا دمخور و همنشین او بودم ؟ نه ، چنین چیزی را نمیتوانم ادعا کنم . تنها روزگاری زندگی ، راه ما دو را به هم نزدیک کرد و چند روزی صادق هدایت با دوستی و مهربانی با ما رفت و آمد داشت و من در دل خود شادم که او نسبت به من روشی پس‌دوستانه داشت .

تا پیش از پیش‌آمد بهمن ۱۳۲۷ و غیر قانونی شدن حزب توده هفته‌ای دست کم یکبار او برای ناهار به خانه‌ی ما می‌آمد . آن روزها خوراک ما از سبزیجات و لبنیات بود . گوشت آن روز در خانه‌ی ما پیدا نمیشد و دیگران هم به این قانون گردن می‌گذاشتند . قانونی که صادق البته با فروتنی که داشت وضع نکرده بود ، بلکه ما به پاس او رعایت میکردیم .

روزهای خوشی بود . من که از داشتن چنین مهمانهای شاد بودم دوان دوان خود را از انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی که هر روز در آن جا کار میکردم به خانه میرساندم و خیلی زیاد پیش می‌آمد که از سر کوچه میدیدم که صادق یا تنها و یا با دیگری جلوی در خانه‌ی من ایستاده‌اند و مرا نگاه میکنند و همینکه نزدیک میشدم صادق بلند میگفت :

"ایوای روم سیاه" و البته او ادای مرا در می‌آورد و اصطلاح مرا بازگو میکرد و من هم با خنده‌ای میگفتم : راست می‌گوئی ، راستی که رویم سیاه !

با هم مینشستیم و از هر دری میگفتیم و به شوخیهای او که با سیمای آرام و فروتن او جور در نمی‌آمد گوش میدادیم . گاهی چنان شوخی به موقع میکرد که انسان از خنده روده‌بر میشد . بگذارید برایتان پیش‌آمدی را بگویم :

روزی با هم به گردش رفته بودیم تا پس‌قلعه و خسته و کوبیده به شهر برمیگشتیم . از مهمانان خواهش کردم که با ما بیایند و در خانه‌ی ما کمی آرام بگیرند و چای بیاشامند . با هم بودیم . در ناهار خوری ما نیمکت چوبی بود که تابستانها روی آن تنها یک تکه کتان علفی می‌انداختیم . تعارف کردم که بنشینند و خودم و شوهرم در پی پذیرایی برآمدم . دوست دیگری که همراه ما بود با خستگی زیاد خود را روی نیمکت انداخت و او چنین میپنداشت که روی آن تشک نرمی است و اکنون پاهای خسته او را با نوازش در بر میگردد ، ولی بدبختانه چوب سخت نوازش سرش نمی‌شود و او یکباره داد زد : ای وای

پدرم در آمد !

صادق خونسرد ایستاده بود و همانطور که خوی او بود نفس را با صدا از بینی بیرون میداد . او هم خیلی آرام گفت :

راستی ! تا الان نمیدانستیم که پدر شما از کجایتان در میآید ! البته این جانب از خنده به روی زمین افتاده بودم و گمان کنم تنها کسی که نمیخندید و تند تند میپرسید "علت شادی چیست ؟" خود صادق بود .

صادق هدایت تا آنجائی که من آزمودم و با او رفت و آمد داشتم در برخوردش با زنان بی اندازه مودب بود و به راستی زن را همسنگ و هم تراز مرد میدانست و این حس در او ساختگی نبود . هرگز نشنیدم که با کلمه‌ای زشت از زنی چیزی بگوید .

دلبستگی او به مادرش بی اندازه بود و هرگز نام او را بر زبان نمیآورد و اگر چیزی میگفت از "او" سخن میگفت .

صادق هدایت بیش از هر چیز شرم زیاد داشت و به خصوص برای نشان دادن آنچه که در دل داشت ، کوششها میکرد که آنرا پنهان بدارد و گاه برای این کار در ظاهر عکس آنرا میگفت و نشان میداد .

دلبستگی بی اندازه‌ی او را به مادرش از کجا میشد درک کرد ؟ او در این باره چیزی نمیگفت ، اما اگر "او" بیمار میشد پریشانی و دگرگونی صادق به اندازه‌ای میگردد که بدون اینکه لب بگشاید میشد دانست که مادرش بیمار است .

نخستین روزی که با او روبرو شدم سیمای او ، چشمان برجسته‌ی او از زیر شیشه‌های عینک که از نگاه من فرار میکردند ، کم گفتاری و فروتنی بیش از اندازه‌اش مرا به طرف او کشاند . با آن احترام زیادی که در دل برای آن نویسنده‌ی ارجمند ایران دوست داشتم ، شاد بودم که او را از نزدیک شناختم . از آن روز با یکدیگر آشنا شدیم و دوستی ما پی‌ریزی شد .

در همین دوران بود که روزی او را بدون عینک دیدم . او که سخت نزدیک بین بود چگونه میتواند بدون عینک راه برود ؟ خود او با خنده‌ای برآیمان گفت که هنگامیکه از اتوبوس پیاده میشده مردی دست میکند و عینک را از روی بینیش برمیدارد ، شاید به امید اینکه دوره‌ی آن طلاست و پا به فرار میگذارد و او هم که بدون عینک نه جایی را میدید و نه کسی را میتوانسته بشناسد پای اتوبوس میماند . خودش هنگامیکه از سرگردانی خود میگفت ، خنده‌ها میکرد ، اما خوشبختانه خیلی زود توانست عینک نوی به دست بیاورد . گرچه او عضو حزب نبود اما در کنار حزب بیش از یک عضو کمک میرساند و کار میکرد . با عده‌ی زیادی از اعضای حزب دمخور و دوست بود که یکی از آنها عبدالحسین نوشین بود . بگذارید در اینجا داستان بسیار زیبایی از این دو دوست بگویم :

صادق و نوشین می‌توانستند ساعتها با یکدیگر بنشینند و بگویند و اندیشه‌های نو پیدا کنند . یکی از داستانهای صادق که به صورت یک بحث علمی هم نوشته شده زائیده‌ی این گفتگوهاست . بحثی است سراسر خیالی و تنها برای خنده . و خیلی از روزها که صادق به دیدار ما می‌آمد و ما با هم به گردش می‌رفتیم نوشین هم با ما بود و از گفتار آنها ما نیز بهره‌مند می‌شدیم . جرگه‌ای داشتیم بسیار زیبا و با ارزش . یکی از دوستان دیگر که یادش به خیر باد داستان زیر را برایم حکایت کرد :

نوشین با خانم لرتا ، آرتیست تئاتر که در ایران شهرت به سزائی دارد عروسی کرده بود . این خانم از آرامنه‌ی ایران است و پس از مدتی صاحب پسری شدند .

صادق هدایت و چند تن دیگر از دوستان نزدیک که یکی از آنها گوینده‌ی داستان بود به دیدار آنها می‌روند تا شادباش بگویند و چشم روشنی ببرند . نوشین ، شاد و خندان از دوستان پذیرائی میکند و ناگهان با همان گفتاری که خاص خود اوست رویش را به آنها و به خصوص صادق میکند و میگوید : "دلم می‌خواهد نام زیبایی برای پسرم پیدا کنم ، فارسی سره و کوتاه" در اینجا یادآوری کنم که نوشین سید است و خیلی از دوستانش او را سید عبدالحسین خان مینامیدند . همه در فکر فرو می‌روند و میکوشند که نامی زیبا ، فارسی و کوتاه بیاد بیاورند .

صادق همانطور که نفس را از دماغ با صدا بیرون میداده ناگهان میگوید : "اسمش را بگذارید سید قاراپط !"

صادق هدایت امید زیادی به پیشرفت حزب داشت ، زیرا میدانست که با نیرومندی آن بند و زنجیر ایران گسسته خواهد شد .

در ماجرای انشعاب هنگامیکه دسته‌ای از حزب کنار رفتند و راه نوی را پیشنهاد میکردند انشعابیون به سراغ او می‌روند و میکوشند که او را با خود همراه سازند . او از همان روز نخست بدون اینکه اندکی دودلی نشان دهد راه درست را دید و از حزب توده پشتیبانی کرد و یاد دارم که به آنها گفته بود : "برنامه‌های شما و شعارهایتان خیلی تندتر از حزب توده میباشد و اگر امروز دولت و این دستگاه دست به ترکیب شما نزنند برای من بدون شک راهتان نادرست است و کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارید . " این گفته را از خود صادق شنیدم .

چندین بار در هفته صادق را در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی می‌دیدم . او در هر جا که بود آرامش و فروتنی خود را از دست نمیداد . رفیق گرامی نوشین ، مرا خیلی زود به انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی راهنمایی کرد و در آنجا با دلگرمی زیاد به کار پرداختم . کاری که برای من بسیار با ارزش و گیرا بود و از این روزها نوشین همیشه سپاسگزارم .

روزی سخنرانی داشتیم . هنگامیکه به باغ انجمن رسیدم چند تن از
آشنایان خود را دیدم . صادق هم در میان آنها بود . نزد آنها رفتم و روی
نیمکت در میان آنان نشستم . مردی تنومند با سیل‌های آویزان در روی نیمکت
جلوی ما قرار گرفته بود . یکی از دوستان گفت آقای صبحی و پس از آن افزود
خانم مریم فیروز . صبحی با حرکتی تند برگشت ، مرا نگاه کرد و پرسید : شما
با مرحوم فرمانفرما خویشی دارید ؟ پاسخ دادم :

دختر او می‌اشم

صبحی : نه بابا ! دختر خود او ؟

من : بله ! دختر خود او .

صبحی : نه بابا ! پس خواهر مرحوم نصرت‌الدوله ؟

من : بله ، خواهر مرحوم نصرت‌الدوله !

صبحی : نه بابا ! پسر عمه‌ی مظفر فیروز ؟

من که دیگر از این پرسشها حوصله‌ام سر رفته بود بی‌اهتیار گفتم :
آره‌نه ! که ناگهان خنده‌ی همه از دورا دورا بلند شد . صبحی سرخ شده
بود و خوشبختانه پرسشهایش را دنبال نکرد .

صادق می‌خندید و مرا نگاه میکرد و اینطور در نگاه او می‌خواندم : آفرین !
باید درست پاسخ داد و نباید خورد !

و یکی از دلخوشیهایی من در آن روزها این بود که صادق هدایت مرا بیشتر
با نگاه تا با گفتار در کار تشویق میکرد و امروز در دل شادم که در شبی که به
پاس آن نویسنده‌ی بزرگ در انجمن روابط فرهنگی بر پا کردیم یکی از
داستانهای او را من برای مهمانان خواندم .

از پشت میز هرگاه که نگاهم را از روی کتاب بلند میکردم او را میدیدم که
در گوشه‌ای در انتهای تالار نشسته و عینک او در پرتو چراغها میدرخشد و
دستهایش را روی هم روی پاهایش که باز روی هم افتاده بود گذاشته بود . آیا
خود او هم مانند دیگران از شنیدن سرگذشت "لاله" دلش میگرفت و آیا خود
او هم از این داستان دلربای دل‌آزار خوشش می‌آمد ؟ نمیدانم !
او پس از پایان با آن خنده‌ای که از بینی میکرد گفت : "لاله چطور
بود ؟"

در همان دوران بود که صادق هدایت دست به نوشتن "حاجی آقا" زد .
در خانه‌ی ما در حالیکه روی صندلی می‌چرخید میگفت که حاجی آقا چگونه
مردی است ، سیمای او را در هشتی خانه نشان میداد و خود خنده‌ها میکرد .
از زنهای او میگفت ، از ادب‌ار و نکستی که حاجی آقا هر جا میرفت همراه
داشت ، از پندار این قیافه ، بلند بلند می‌خندید و شاد بود که یکی از
پست‌ترین سیمای اجتماع ایران را می‌خواهد رسوا کند و پس از آنکه کتاب را
به پایان رساند در اختیار حزب گذاشت . مامور اینکار هم کیانوری شد که کتاب

را به چاپ برساند . صادق حتی یکشاهی هم نخواست . او همیشه میگفت که از کتاب نوشتن نباید سودجویی کرد . او برای مردم مینوشت ، برای اینکه بخوانند ، برای اینکه آگاهتر شوند ، برای اینکه ایران را بشناسند و برای اینکه از آن پاسداری نمایند . او از این سود دلخوش بود و نه از درآمد فروش .

کتاب حاجی آقا به سرعت فروش رفت و ۶۰۰ تومان پس از وضع خرج ماند ، کیانوری و دیگر رفقا میدانستند که صادق حتی یکشاهی هم نخواهد پذیرفت . تصمیم گرفتند که برای او رادیویی بخرند و به همین قیمت رادیویی خریده شد ، اما آنرا چگونه به صادق بدهند ؟ این کار دشواری بود . پس چنین کردند . به یکی از رفقا که دوست نزدیک صادق بود مأموریت داده شد که با او به کافه‌ای برود و یکی دو ساعت سر او را گرم کند و دیگران با اتومبیل رادیو را به خانه‌ی او بردند و در اتاقش گذاشتند و همگی باز به همان کافه رفتند و ساعتی را با صادق گذراندند .

البته از آن روز صادق اخم در هم در حالیکه نفس را تند تند و با صدا از بینی بیرون میداد با نگاهی یک یک را ورنده‌ها میکرد و میکوشید بداند که اینکار زیر سر کی است ، اما از قیافه‌ها و نگاه‌ها چیزی دستگیرش نمیشد تا اینکه روزی می‌آید و روبروی کیانوری میایستد و میگوید : این لوسگری شاهکار شماست ؟

صادق هدایت با شناسایی زیادی که از وضع مردم ایران داشت با برخوردی که همیشه با توده‌ها داشت از ریزه‌کاریهای زندگی آنها و بیچارگی آنها بیش از دیگران میدانست و از اینکه ایران با آن گذشته‌ی بزرگ به چنین روزی افتاده رنج میبرد . به گمان من اینست که اگر برای صادق معشوقی وجود داشت ایران بود و از این رو با همه‌ی جان و دل ، با همه‌ی نیرویش ازاعراب ، اما بهتر است بگویم از اسلام بیزار بود . او عقیده داشت که این دین ریشه‌ی هر چه زیبایی و هنر است سوزانده . تا چه اندازه حق داشت ؟ بحثی است جداگانه ، اما میتوان در یک نقطه به او حق داد و آن اینکه دین اسلام با تحریم هنرهای زیبا ، یعنی نقاشی ، پیکر سازی ، موسیقی ، رقص ، آواز ، یکی از بزرگترین پایه‌های فرهنگ را در کشوری سست کرده است . راست است که ایرانیان در طی این سده‌ها کوشیده‌اند که مقاومت نمایند و تا آنجائیکه توانسته‌اند هنر را در میان خود زنده نگاه دارند ، اما با همه‌ی این کوششها آسیب بس بزرگی از این راه به فرهنگ ایران زده شده که به این آسانها نمیتوان آنرا بهبود بخشید . صادق هدایت که هنرمند و هنر دوست بود و تار و پودش با هنر آمیخته بود و خود او چون سازی بود که تارهایش در برابر هر زیبایی و حتی هر زشتی به لرزه در می‌آمدند ، چگونه میتوانست در برابر این آسیب خونسرد بماند و از کسانی که ایران را به چنین جایی رساندند بیزار نباشد و به آنها کینه نرزد ؟

این کینه به اندازه‌ای در او نیرومند بود که هنگامیکه از او در دوران دیکتاتوری رضا شاه از دینش پرسیده بودند او بدون واژه‌نویسی بود: بودایی! البته از قراریکه شنیدم.

باید بر این افزود که دین در ایران دستاویزی شده که پیش آمد و هر بیچارگی را از خداوند بدانند و توده‌ی مردم با این گفته "خواست خداست" به هر بدبختی تن در می‌دهند و هر اندازه این بدبختی، دست کم اگر برای همه نباشد برای عده‌ی زیادی، زیاده‌تر و سنگین‌تر بشود آنها خود را رستگارتر میدانند. این تن دادن و مقاومت نکردن برای صادق بیش از اندازه زننده بود و او را از هر چه دین است بیزار میکرد.

چه بسا دوستانی که او را خوب میشناختند از راه شوخی به سید بودن خود می‌بالیدند و از جد و جده‌ی خود سخن میراندند و یاد در غیب می‌انداختند. جای‌تان خالی تا ببینید که صادق این مرد آرام بی‌صدا چگونه از کوره در میرفت و دیگر برای او بودن یا نبودن زن در آنجا و با آنها مطرح نبود، ناسزا بود که میگفت و دشنام بود که میداد.

این مهرورزی او به ایران، در نتیجه‌ی بیچارگی‌های مردم و کشور به آن پایه رسید که شاید صادق ناآگاهانه خود مردم و پیش آمده‌های تاریخی را آنگونه که باید نگاه نمیکرد و نمیدید. او میخواست و با همه‌ی نیرویش میخواست که ایران آزاد گردد و مردم آن از بند هر چه شاه و خودکامگی است رها شوند از فرهنگ و زندگی برخوردار شوند و این کشور فلک زده از نو شکوفان گردد.

او میخواست، اما آیا زندگی و راه آن به تندی خواست مردم پیش می‌رود؟ و آیا دشواری‌هایی را که در سده‌هایی چند در سر راه ساخته شده و خود مردم ندانسته پای بند آن می‌باشند میتوان آنقدر زود از میان برداشت؟

راه آزادی یک کشور و مردم آن راه بس دشواریست. این راه به اندازه‌ای پیچ و خم دارد و نشیب و فراز که نسلها شاید به خاک باید بروند تا مردمی به جایی برسند و تا چیزی به دست بیاورند و هر پیشروی به اندازه‌ای کند و ناچیز است که همه‌ی رهروان این راه آنها را نمیتوانند ببینند و صادق این کندی تاریخ و نبرد را نمیتوانست بپذیرد. او از اینکه رضاخان از میان رفت خوش بود و دیگر نمیتوانست ببیند که دیگری جای او را گرفته و از او مردم آزارتر و خونخوارتر است. از پیچ و خم سیاست بیزار بود و به همین دلیل از عقب نشینی نیروی توده‌ای در آذربایجان بسیار رنج برد و دلسرد شد.

اما پس از نمایش شوم بهمن ۱۳۲۷ که بر پایهی آن حزب توده ایران را غیر قانونی اعلام کردند، صادق هدایت با اینکه از این پیش آمد آسیب دید و دل نگران شد تو گوئی که نیروی تازه‌ای در او دمیده شد. او بدون مضایقه خود را برای کمک به رفقای زندانی آماده کرد و هر کاری که از دستش بر می‌آمد با

دل و جان انجام داد.

او خود میگفت: " برای من به دیدن رزم آرا رفتن کار بسیار سختی است " و راست هم میگفت. او خیلی کم به دیدار خواهرش که همسر رزم آرا بود میرفت، اما در این روزها پا روی احساسات خود گذاشت و به دیدار او رفت و از او کمک خواست. او به سراغ هر کس آماده بود برود تا شاید قدمی برداشته باشد، تا شاید کمکی هر اندازه ناچیز به رفقای در بند افتاده کرده باشد.

صادق هدایت بی اندازه شیفتهی آزادی بود. آزادی برای او چیز دیگری بود، او آزادی و آسایش را برای همه میخواست. برای هر جنبندهای چه انسان و چه حیوان. آزادی که صادق میپرستید چیزی بود که در آسمانها و در دل او پرواز میکرد. آن پرستندهای بود که تنها او میدید و میآراست.

یاد دارم شبی در همان اوان آشنائی در خانه‌ی یکی از آشنایان مهمان بودیم. صادق چند جامی نوشیده بود و کمی از شرم همیشگی و آرامش خود دست برداشته بود. میگفت و میخندید، متلک میراند و در میان اتاق ایستاده بود. ناگهان در میان گفته‌هایش نام آزادی را آورد. کمی آرام گرفت و پس از آن با همان گفتار تهرانش دنبال کرد:

" آزادی ! اما آزادی برای همه، برای زن و مرد، برای حیوانات زبون بسته، برای مرغهای تو جنگل، برای این بدبختهایی که تو کوچه‌ها میولند. آزادی برای همه... همه خوش باشند... نترسند... زندگی کنند... این کلمات را بریده بریده میگفت. ما نشسته و یا ایستاده به او گوش میدادیم، چشم به او دوخته بودیم. چشمهای درشت برجسته‌ی او از زیر شیشه‌های عینک درشت‌تر مینمود و پرده‌ای از اشک درخشش آنها را زیاده‌تر میکرد. او از آزادی که بزرگترین آرزویش بود میگفت. افسوس که این آزادی آسمانی تنها در دل او، پندار او میتوانست باشد و با زندگی هرگز جور در نخواهد آمد. اما دیگر هرگز از او نشنیدم که چیزی در این باره بگوید، بلکه همانطور که خوی او بود اگر از بزرگترین آرزوهایش چیزی میگفت با خنده و مسخره بود و از این راه میکوشید درد نهانی خود را نهان‌تر سازد و یا مرهمی بر آن گذارد.

دلبستگی او به حیوانات برای همه روشن بود. او نه تنها گوشت نمیخورد، بلکه کوشش میکرد که درد این زبان بسته‌ها را تا آنجائیکه میتواند درمان نماید. خیلی از دوستان او او را دیده بودند که در کوچه و خیابان در جلوی سگی زخمی زانو زده و به او خوراک یا شیر میدهد. صادق نمیتوانست در برابر این زجرهای بی‌سر و صدای بر اعصاب و دل خود چیره شود. او بیچاره میشد و روز و شب نداشت. اکنون خودتان میتوانید زندگی او را جلوی چشم بیاورید و بدانید تا چه اندازه دردناک بود، زیرا او هر آن و در هر گوشه و کنار با صحنه‌های حیوانات کتک خورده، زخمی و گرسنه روبرو میشد. آیا داستان سگ

ولگرد او را خوانده‌اید ؟ کیست که از خواندن آن خود در پوست آن حیوان **نرود** و با او زجر نکشد؟ از خیلها شنیدم که با لبخندی میگفتند " من از خواندن این داستان خود سگ شدم "

این نه تنها چیره دستی نویسنده را نشان میدهد، بلکه دل او را روشن میسازد . با همه‌ی اینها او از سگ خیلی خوشش نمی‌آید و میگفت :

" سگ حیوانی است تو سری خور و چابلوس ، میگذارد که زنجیرش کنند و دستی که او را زده میبوسد و میلیسد . این پستی است . گربه خوبست که غرور دارد و به کسی دل نمیبندد و اگر آزارش دهند چنگ میزند و میخراشد هر چه دلت میخواهد به او مهربانی کن ، اما اگر یکبار او را آزار دهی چنان پنجهت بزند که خودت حظ کنی ! "

و به راستی هم همینطور بود . خیلی پیش می‌آمد که صادق هدایت با دست و پا روی خراشیده‌دیده میشد و خودش با آب و تاب میگفت که گربه این کار را کرده، این را میگویند حیوان با شخصیت ، خاک بر سر سگ که چابلوس است .

شیی از یک مهمانی ما را به خانه‌اش برد . اتفاقی در خانه‌ی پدر و مادر داشت . برای اولین و آخرین بار آشیانه‌ی او را دیدم . دیر بود ، خانه در خواب و تاریکی فرو رفته بود ، تنها در اتاق او چراغی میسوخت . اتفاقی بود برای خانه‌های آن‌روزی بزرگ ، کتاب بود و کتاب و یک میز بزرگ که رویش خیلی کم چیز دیده میشد و البته در بالای اتاق گربه‌ای بسیار زیبا و براق نمائی میکرد و اعتنای سگ ، ببخشید اعتنای گربه نه به مهمانها و نه به آقای خانه نمیکرد . گربه‌ای که هر روز با خراشاندن و چنگ زدن یادآوری میکرد که غرور بزرگترین چیزهاست و چابلوسی پست‌ترین آنها .

در این دوران من دست به نوشتن داستانهای کوتاهی زده بودم که در ماهنامه‌ی زنان چاپ میشد . هر چه از زندگی زنان میدیدم و هر آنچه در دل داشتم کوشش میکردم که بنویسم و دلبستگی زیاد به این کار داشتم و آرزو میکردم که بتوانم نویسنده بشوم .

اگر در زندگی کسی کنجکاو بشوید و جویا باشید خواهید دید که زندگی او از یک رشته‌ی پیوسته‌ی آرزوها ساخته شده است که هرگز به آنها دست نیافته است و از آرزوی گذشته آرزوی نوی زائیده میشود که انسان خود را با آن دلخوش میسازد و روزیکه آرامش همیشگی همه‌ی این شعله‌ها را خاموش سازد . آرزوی نویسندگی من هم یکی از اینها بود ، اما آن روزها امید به اینکار در دلم شعله‌ور بود .

مادرم برایم داستانی از گذشته حکایت کرده بود که همیشه درد آن در دل من چون زخمی میسوخت و آرزومند بودم که آنرا بگویم و این بدبختی‌ها را که به جور دیگر هنوز در ایران حکمفرماست روشن سازم . او حکایت میکرد و از زبان

دائی من که خود شاهد این صحنه بوده میگفت :

"والی بس خونخوار و بیدادگری در کرمانشاه بر جان و مال همه حکمروانی میکرد است. احتیاجی نبوده که به راستی کسی آدمکش و یا درد باشد که او را قصاص نمایند. همین اندازه بس بوده که دروغی گفته شود و یا او از کسی خوشش نیاید، جان و مال آن انسان دیگر در خطر بود. در شهری که بدبختی و بیدادگری حکمفرماست، بدگوئی و سعایت هم نقش بسیار بزرگی داشته و دارد. روزی به راست یا دروغ جوان رعنائی را متهم میسازند که دزدی کرده و یا در قتل هم دست بوده است. حاکم دل سنگ، بدون رسیدگی دستور میدهد که گناهکار و بیگناه را سر بزنند. این جوان سیجاره به مادرش پناه میبرد و از او کمک میخواهد. مادر میگوید من به بی گناهی تو آگاهم، نترس، بیا با هم به نزد حاکم میرویم و برای او میگوئیم واز او کمک میخواهم. مادر دست پسر را میگیرد و به استانداری و یا به گفتهی آن دوران به دیوانخانه میبرد و خود را به والی میرساند و از او دادخواهی میکند. آن مرد پست خونخوار به گفتهی مادر گوش میداده و چنان وانمود میکرده که به راستی میخواهد حق را به آنها بدهد و با سر اشارهی کوچکی میکند. مادر همانطور که گفتار خود را دنبال میکرده می بیند که پسرش به زمین خورد. سر را برمیگرداند تن بی سر پسرش را که هنوز دست گرمش در دست او بوده روی زمین میبیند. دژخیم از پشت به فرمانرداری از آن اشاره با یک ضربت سر او را از تن جدا کرده بود. خندهی هولناک والی او را پاداش میدهد و در برابر چشمان بهت زدهی مادر بندی به پای بدن مرتعش بجهی او میندند و او را از سراسر پلکان پائین میکشند."

این داستان چون کابوسی در سراسر زندگی همراه من بود، دلم را میخورد و گاه از پندار آن مادر در آبی که دست گرم پسر مرده اش را در دست داشته و همه چیز دیگر تمام شده بود مرا به ناله وامیداشت. آرزو میکردم که این داستان را بنویسم و آطور که آن مادر را در دل خودم میدیدم به دیگران شناسانم و راهی را که میبایست انتخاب کند نشان دهم. این داستان را نوشتم، اما آن روز من میخواستم که مادر به خونخواهی پسر خود برخیزد. من او را به خاهی حاکم خیالی خود به عنوان خدمتکار فرستادم و نشان دادم که روزها و سالها او بچهی عزیز کردهی حاکم را چون مادری پرستاری کرده، بزرگ نموده و به عرصه رساند و روزی که جوان زیبایی شد انتقام خود را کشید و بدن خونین او را در جلوی پدرش انداخت.

این داستان را دادم به صادق هدایت که بخواند و مرا راهنمایی کند. او خواند و به خانهی ما آمد، کمی شرم زده، اما بدون اندکی رودربایستی داستان مرا رد کرد. آنرا انسانی ندانست و نمیتوانست بپذیرد که به جای پدر پسر کشته شود.

در داستانهای صادق هدایت هرگز چنین چیزی دیده نشده. او از درد

انسانها میگوید ، از بزرگواری آنها ، ولی انتقامجویی و بدخواهی در آنها به چشم نمیخورد و حق هم با او بود و گاه پس از آن با خنده به من میگفت : چه دلسنگ ! و او و من میدانستیم که چرا این را میگوید . به حکم او تن در دادم و آن داستان را از میان بردم ، اما آیا نه دلم راضی بود ؟ نمیدانم .

سالها پس از آن بدبختانه هنگامیکه دیگر صادق چشم فرو بسته بود پیش آمد دیگری را شنیدم که بیشتر به سنگدلی من بنا به گفتهی صادق حق میداد . رفیق بسیار با ارزش ما صفا زندانی شد . امیدوارم که در همین دفتر از این زن ارجمند برایتان بگویم . او برایم حکایت کرد که در زندان زن سالخوردهی کردی بود که به اتهام دست داشتن در کشتن دخترش زندانی شده بود . روزی این مادر چنین میگوید :

دخترم زیبا بود ، بدبختانه خیلی زیبا . هنگامیکه به تهران آمدم او اندک اندک راه به کوچه و بازار پیدا کرد و دلباخته مردی شد . هر چه به او گفتم که این راه نادرست است و اینکار زشت ، او میگفت میخواهد شوهر کند . شوهر کردن که کوچه رفتن نمیخواهد و دلباختگی لازم ندارد . هر روز به کوچه میرفت تا دیگر روزگار بر من تنگ شد ، رو به یسرم کردم و گفتم که نامردی اگر این زن را نکشی ، من تو را یاری خواهم کرد . کارد را به دست او دادم و او را وادار کردم که آنرا به قلب خواهرش بزند و خودم دستهای دخترم را از پشت نگاه داشتم که نتواند از خود دفاع کند و امروز سر بلندم . و این مادر دامن خود را با سربلندی نکان میداده و بدون دره‌ای پشیمانی میافزود ، لک را از دامن خودم شستم ! با خون آن هر جایی شستم !

صادق هدایت به راستی متمدن بود به آن معنی که خوی انسان‌های دوره‌ی حجر را که هنوز شاید در یک یک ما نهفته است از دست داده بود . آیا میتوان تصور کرد که مادری چنین خونسرد به نام آبرو و لک بر دام چنین کاری بکند و شاد هم باشد ؟ بدبختانه از این مادران هنوز هستند و این آداب هم هنوز پا بر جا .

اما امروز پس از اینکه آرزوهای فراوانی را از دست داده‌ام به او ، به آن انسان بزرگوار ، به آن نویسندهی ارجمند ، به صادق هدایت حق میدهم . باید کوشید که راه انسانی پیدا کرد گذشته از اینکه آن مادری که به دادخواهی رفته بود دست به چنین کاری نزد . پندار من و دل من او را به این راه رانده بود و شاید من بیش از اینکه خود بدانم گریه منش بودم .

پس از پیش آمد بهمن ۱۳۲۷ ، چند ماهی گذشت تا من دوباره صادق را دیدم ، اما شنیده بودم که همان دو روز اول به سراغ ما رفته بوده و سراسر کوچه را پر از سرباز دیده و دلتنگ از آنجا دور شده و میدانستم که با مهربانی همیشگی اش جویای من است .

آن شب از دیدار او بسیار شاد شدم . با هم نشستیم و از هر دری سخن

گفتیم . از زندانیان جویا شد و میپرسید که چه کار میتواند بکند و میخواست که کاری برای آنها انجام دهد .

همانطور که چندین بار در این چند برگ نوشته‌ام صادق هدایت میکوشید که هر آنچه در دل دارد پنهان کند و آنها را روی سفره نریزد و در هیچ‌جا و برای هیچ چیز و هیچ کس ننه من غریبم در نیاورد .

آن شب هم آرام با من گفتگو میکرد . به چادرم نخندید ، تنها نگاه او روی چادر من یکی دو بار لغزید . هنگامیکه از آن خانه میخواسم بیرون بیایم . دوان دوان با من آمد و گفت بگذار من برایت تاکسی بگیرم و در کوچه ایستاد تا تاکسی پیدا شد و من سوار شدم . از شیشه‌ی پشت که نگاه کردم دیدم او همانطور ایستاده و با چشم تاکسی را دنبال میکند .

زندگی اندک اندک برای من عادی شده بود و به آن خو گرفته بودم ، البته تا آنجائیکه میشود با نگرانی ، دربردی و بی‌خانمان شدن خو گرفت .

خانه‌ای بود که در آن چند ماهی توانسته بودم بمانم و چند تن از رفقای بی‌پناه دیگر را هم به آن خانه خوانده بودم . روزی ناگهان در نتیجه ندانم کاری های ما و بی احتیاطیها به این خانه مشکوک شدند و مردمی با چشمان و قیافه‌های جویا دورا دور ما پیدا شدند . همینکه ما به این موضوع برخوردیم در طی چند ساعت خانه را روفتیم و هر چه ماشین پلی‌کیبی ، کاغذ و چیزهای دیگر در آن بود با شکلهای گوناگون از خانه بیرون دادیم و با رفقای که در آن خانه بودند تا سر کوچه رفتیم و بلند بلند از آنها خدا نگهداری کردم و دنیا دنیا با صدای بلند افسوس خوردم که چرا من نمیتوانم با آنها به زیارت بروم و همینکه آنها دیگر رفتند خودم تنها برگشتم . دیگر آسایش داشتم . میدانستم که در خانه غیر از خودم نه چیزی و نه کسی هست که به جنگ شهربانی بیافتد و برای سر و رو دادن به آنجا مهمان به خانه آوردم و رفت و آمد هر روزی در آنجا طوری شد که چیزی نگذشت که آن مردم بدچشم و بد رو ناپدید شدند و من هم خود به دنبال خانه‌ی دیگری بودم اما تا جایی پیدا شود ناگزیر همانجا ماندم .

روزی از این روزها برای کاری به دیدار دوستی رفتم که صادق هم خیلی آنجا میرفت و آن روز هم آنجا بود . از دیدن او بسیار شاد شدم . مانند همیشه مهربان و خوب جویای من شد . خنده‌ای کردم و گفتم تنهائی و بیکی مرا در خود پیچیده است ، از گرمی و مهربانی خانواده و کسانم محروم میباشم و در خانه‌ای تک و تنها زندگی میکنم و گاه خیلی دلتنگ هستم و باز خندیدم و او را نگاه کردم .

کاش چیزی نگفته بودم . کاش پاسخ او را با همین حرفهای هر روزی - خوب است ، بد نیست - و چیزهای دیگر داده بودم . چشمان او از پشت عینک پر از اشک مرا نگاه میکرد . به اندازه‌ای از دیدار او با این حال دلگیر شدم که من هم

سرم را پائین انداختم که او را نبینم و در دل به خود ناسزاها گفتم و پس از آنی به او گفتم :

" باید بروم ، آیا با من میائی که خانه‌ی مرا ببینی ؟ " فوری بلند شد و با من چادر به سر راه افتاد . رفتیم تا به خانه رسیدیم .
در گوشه‌ی حیاط تختی بود که رویش کتانی افتاده بود و بدبختانه پس از آن گفتار من این‌خانه در نزدیکیهای غروب و در خاموشی ، بسیار غم‌انگیز جلوه میکرد .

او مهربان پرسید : چرا اینجا زندگی میکنی ؟ برو جای دیگر ، این خانه خیلی دلگیر است ، آیا کاری از دست من ساخته نیست ؟
ناگزیر خندیدم و گفتم : به زودی از این خانه خواهم رفت . گذشته از این ، من همه‌ی روز را کار دارم و در بیرون خانه میباشم . الان غروب است و گر نه روزها آنقدر هم دلنگ نیست و خوب باز برای چند روزی جای امنی است و میتوانم در آن آرام بگیرم و همه چیز خواهد گذشت .
او با من کمی نشست ، خواستم چای درست کنم نگذاشت و پس از چند دقیقه‌ای رفت . بله ، این خانه برای همینکه صادق چند دقیقه‌ای در آن بود برای من گرمی است . ~

پیش از اینکه به اروپا بروم چندین بار او را دیدم و هر بار او را دل‌تنگتر و از زندگی زده‌تر . امید او دیگر بریده شده بود و دیگر از همان روزها تصمیم گرفته بود که خود را از بین ببرد و پس از چند ماه خبر مرگ او رسید .
صادق دیگر نبود . نبود ، چه واژه‌ی دردناکی ، نبود ، او برای همیشه خاموش شده بود . چشمانش بسته شده بود و نگاه مهربان او دیگر نه به انسان و نه به حیوان ، دوخته نمیشد و گرمی به آنها نمیخشید . نبود ! نبود !
درباره‌ی صادق خیلی نوشته‌اند و هر کس بنا به احساسات خود و یا یادهایی که از او دارد چیزها گفته است و خیلیها بر او ایراد گرفته‌اند که بسیار بدبین بوده است . در اینجا جای دفاع از او نیست و او برای من بزرگ‌تر از آنست که احتیاج به دفاع داشته باشد . اما میتوانم من هم مانند دیگران هر آنچه درباره‌ی او میان‌دیشم بگویم .

او با آن دل حساس و مهربان ، مالا مال از عشق به ایران در زندگی هر روزی چه میدید ؟ تنها رنج ملتی که زنجیرهای بسیار گران بر دست و پای او زده شده ، تنها درد و درماندگی بزرگ و کوچک ، سرکار ، در خیابان ، در خانه ، در هر جا ، او خواهی نخواهی صحنه‌های بدبختی و گرسنگی را میدید و او کسی نبود که چشم رویهم بگذارد و بگذرد و یا اینکه از دیدن این بدبختی‌ها و گرسنگی دلخوش باشد که خود گرسنه نیست . چه میتوانست بنویسد غیر از آنچه که میدید ؟ ایران را گلستان ببیند و آنرا کشور گل و بلبل بنویسد ؟ به خود و دیگران دروغ بگوید ؟ او پاک‌تر و درست‌تر از آن بود که تن به چنین

کاری در دهد. او از دروغ و مکر بیزار بود و مردانه با آن می‌جنگید و بد و خوب زندگی را آن‌گونه که بود می‌نوشت. شاید بتوان گمان برد که او می‌توانست از مردمی بنویسد که در آسایش و خوشی به سر می‌برد و در واقع پایه‌های خوشی خود را بر روی زجر و درد دیگران گذاشته‌اند. صادق بنا به گفته‌ی خودش از این مردم و زندگی آنها "قی‌اش" می‌گرفت و خود به آن پشت پا زده بود.

با آن شخصیت و استعداد، او با زندگی بسیار کوچکی می‌ساخت. او در روی سکوی قهوه خانه‌های شاهراهها و دهها چیز دیگر نمی‌نشیند مگر گرفتاری و چیز دیگر نمی‌دید مگر بدبختی و باز از بزرگواری و گذشت بین مردم برهنه و زحمتکش چیزها دیده بود و توانست شاهکارهایی چون "داش‌آکل"، "لاله" و غیره رایج وجود بیاورد.

او خود را با یک پدیده‌ی کوچک و یک دلخوشی بی‌ارزش گول نزد نوشته‌های او آینه‌ی یک دورانی از زندگی مردم است و این آینه راستگو را نباید با سرخاب و وسمه‌آلوده ساخت.

او را چرا گناهکار بدانیم اگر همه دست روی دست می‌گذارند و کاری نمی‌کنند که کمی از این بدی‌ها بکاهند. آیا خدای نکرده می‌پندارند که زندگی برای مردم و برای هر کسی که کمی احساسات داشته باشد، دل داشته باشد و بفهمد راحت الحلقوم است؟

نه، بدبختانه چنین چیزی نیست سختی و درماندگی در ایران سنگین است و بسیار کم بودند آن پدیده‌هایی که صادق می‌توانست خود را با آنها دل خوش سازد. او این بیایکی را داشت که در عالم دوستی کور نباشد که ایران را بالاتر از همه بشمرد و هنر را تنها نزد ایرانیان ببیند. اما او باز میدانست که گناهی برگردن مردم نیست مگر ندانستن آنها و آنان که میدانند باید بکوشند و مردم را رهائی بخشند. او در این راه کوشش خود را با شور و دلگرمی بسیار کرد. بدبختانه او خیلی زود می‌خواست که بندهای کهن پاره شوند و این نمیشد و او دلسرد گردید.

شاید باشند کسانی که این دلسردی را بر او نبخشند. برای من بی‌اندازه دشوار است که چنین بیاندیشم. اگر کسی حساسیت و خود خوری او را می‌داشت شاید او هم راه دیگری را در پیش نمی‌گرفت.

یکی از دوستان بسیار نزدیکش که در پاریس او را دیده بود برایم چنین گفت: صادق در این شبها که با دوستش در سراسر پاریس راه می‌رفتند با خنده از خودکشی و مرگش می‌گفته است. و پیش بینی می‌کرده که در روزنامه‌ها چه خواهند نوشت و چگونه یاد او را بزرگ خواهند دانست و قاه قاه به گفته‌های این مرده خورها می‌خندیده و هر آن با همان سیمای خندان که شاید در چشمهایش تنها درد نمایان بوده جمله‌ی تازه‌ای پیدا می‌کرده و می‌گفته است نه

اینجور خواهد بود و خواهی دید که پای نعل من سینه خواهند زد .
از این دوست پرسیدم آیا نمیشد کاری کرد که او دست از خودکشی بردارد .
نگاه پر از تعجب خود را به من دوخت و پرسید :
برای چه ؟ صادق میدانست که چه میخواهد و چه میکند و مرگ یگانه راه او
بود .

پس از آن بارها به یاد این پیش آمد و این گفته افتادم و در پندار خود
صادق را در سالهای بعد در ایران میدیدم . چه بیچاره میشد و قتیکه کشتار
جوانمردان و ایران دوستان را به چشم خود میدید و باز میدید که زنجیرهای
بردگی ایران و ایرانی روز به روز سنگین تر و گرانتر میشود . با گوش خود
میشنید که چگونه عده ای از دوستان و یارانش در چابوسی از شاه ، از هم جلو
میزنند و باز تماشا میکرد که در قرن اتم هنگامیکه ملل دیگر روز به روز در
پیشرفت هستند و در راه درخشان دانش و پژوهش پیش میروند مردم ایران در
گرسنگی و برهنگی باید زندگی کنند و ببینند که شاه تاجگذاری میکند و عایدی
سرشار مردم ایران به عناوین مختلف دور ریخته میشود ، اسلحه خریده میشود و
جیب این و آن پر میگردد .

راست است ، صادق دیگر نیست ، اما آیا دوستداران او نمیتوانند به خود
این دلخوشی را بدهند که زجر او خیلی کمتر شده و درد او سبکتر و درباری
مرگ او کمتر قضاوت کنند و برای او آن اندازه احترام داشته باشند که درباری
این تصمیم چیزی نگویند و تنها یاد او و هر آنچه که او برای ما به جا گذاشته
بزرگ بدانند و از او درس ایران دوستی و مردم نوازی بیاموزند ؟
اما . . . اما دل من فریاد میزند چه حیف شد ، کاش بود و باز مینوشت و
میگفت .

در این سالهای اخیر شنیده ام که کسانی به خود اجازه داده اند که به او ،
به صادق هدایت ، آن انسان بزرگوار و با گذشت ، آن دوست مهربان و آموزگار
و آن ایران دوست بیباک ناسزا بگویند . هنگامیکه این را شنیدم و چیزهایی هم
در این باره خواندم حتی دلگیر نشدم . یادم آمد که در چند سال گذشته ،
زن پیکاسو که سالها پیش از او جدا شده بوده ، کتابی نوشته و پیکاسو را دشنام
داده و از این رو چند روزی برای خود شهرتی به دست آورده بوده است .
چند نفری درباری او و کتابهایش نوشتند و پس از آن هم نویسنده و هم نوشته
در زباله های فراموشی فرو رفتند .

اینها مردمانی هستند که میخواهند نامی به دست بیاورند و سوراخ دعا را
به گفتهی خودمان گم میکنند . اینها مرا به یاد برادر حاتم طائی میاندازند که
از رشک به برادر و آوازه ی بزرگی و دست و دلبازی او آنقدر بیچاره شد که
برای اینکه از او بگویند رفت و در چاه زمزم شاشید .
آیا این ناسزاگویان و نامجویان مانند او نیستند ؟

در این روزها رفیق گرامی نوشین را دیدم و باز از صادق هدایت گفتیم . نوشین برای من بسیار راجمند و گرامی است و امروز که دارم با شما درباره‌ی صادق میگویم میخواهم آنچه را که از نوشین شنیدم برایتان نقل کنم . او میگفت : " به راستی صادق مرد بزرگواری بود . او آن چنان شخصیتی داشت که میتوانست بدون واهمه نظریات خود را درباره‌ی هر کس و هر چیز بگوید . میدانم وارستگی او بود ، دانش او بود ، یا بزرگواری او ، اما در او نیروئی بود که از کسی یا ک نداشت و بسیار بودند کسانی که از او همه چیز و هر حرفی را میپذیرفتند و خم به ابرو نمیآوردند . و دلتنگ هم نمیشدند . در حالیکه همین‌ها به کس دیگر اجازه‌ی کوچترین خرده گیری را نمیدادند . او برای مسخره کردن و یا گفتن نظریات خود واژه‌هایی را پیدا میکرد که بی‌اندازه گویا بودند . یاد دارم که در برابر دوستان بسیار نزدیک تقی‌زاده و حاج سید نصراله تقوی ، این دو را به نام تفتقین میخواند و آنها با همه‌ی احترامی که برای این دو مرد داشتند نه تنها بر آشفته نمیشدند ، بلکه میخندیدند .

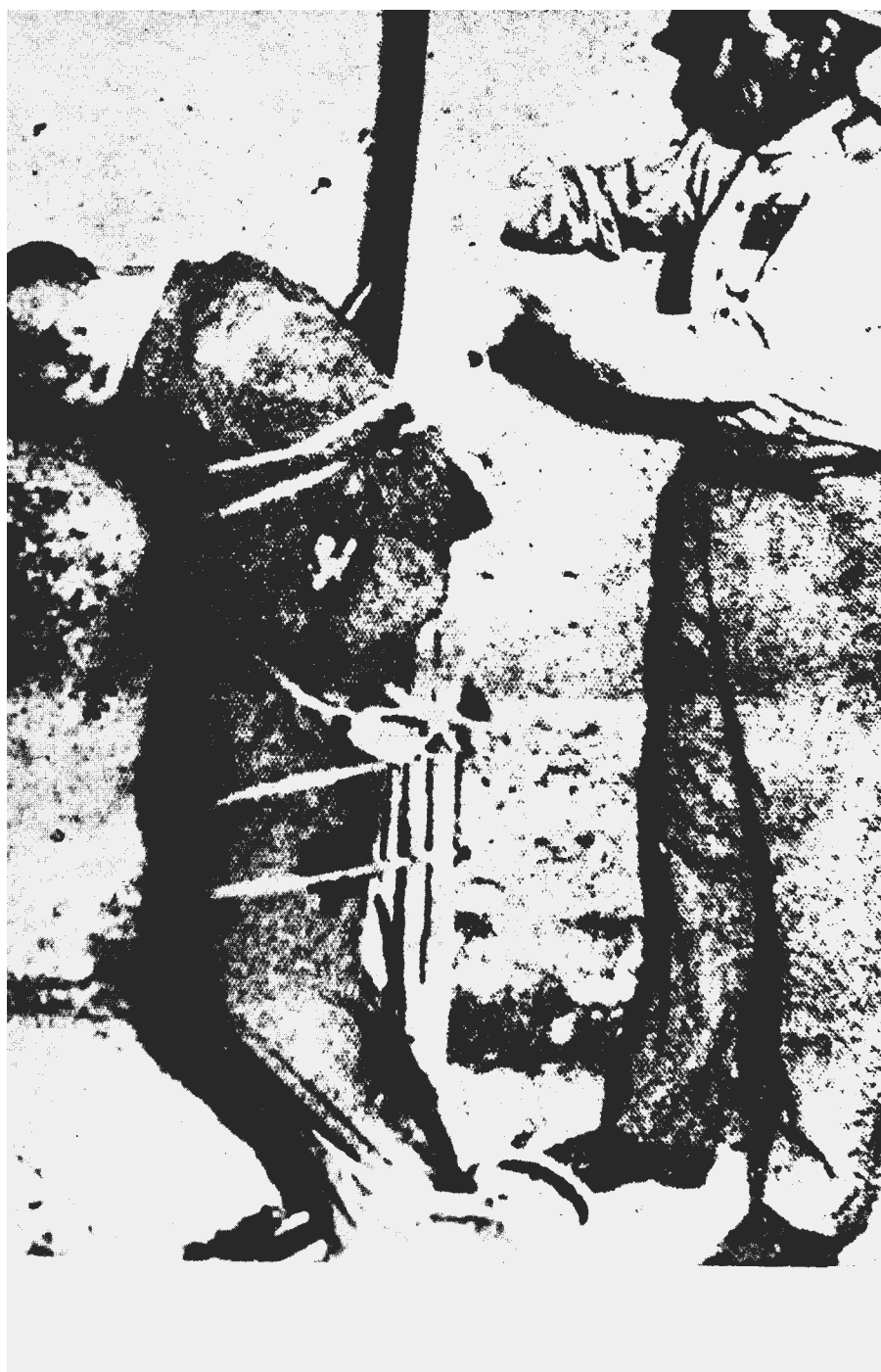
صادق بود و او یگانه کسی بود که من در زندگی دیدم که هم میتواند تا این اندازه زیبا و گویا نامگذاری نماید و هم عقیده‌ی خود را راست و پوست کنده بگوید . "

نوشین آنی خاموش‌ماند . صادق با ما همان خنده و چشمان درشت و برجسته‌ای که از زیر عینک به انسان و دنیا میدوخت . دستهای بلند و سفیدش را روی زانوهایش گذاشته بود . . . نوشین باز میگفت : " نیروی عجیبی داشت و وارستگی شگفت‌آوری "

افسران توده‌ای

درباره‌ی افسران توده‌ای که در نتیجه‌ی خیانت به چنگ دزخیمان و شاه افتادند تاکنون فرصتی نبوده تا آن گونه که شاید و باید نوشته شود . البته جزوہائی در معرفی آنهائی که شهید شده‌اند منتشر شده است ، اما این شبکه‌ی بزرگ تنها این چند نفر نبوده‌اند . به راستی چه نقشی همه‌ی این افسران داشتند ، چگونه به حزب روی آوردند ؟ هنوز در این باره چیز درستی در دست نیست و پاسخ به این پرسشها هنوز داده نشده است . امیدوارم روزی برسد که بشود این پیش‌آمدها را دقیقاً بررسی کرد .

همه و همه چیز باید روزی ارزیابی شود و سندی از هر جهت درست و بر پایه‌های استوار در اختیار مردم گذاشته شود و برای جوانانی که باید نهضت را



دنبال کنند و از نو کار را سامانی بخشید به تنها سرمشق جوانمردی و از خود گذشتگی خواهد بود ، بلکه آنها را راهنمایی خواهد کرد که از اشتباهات و روشهای نادرست درس بگیرند و از آنها پرهیز نمایند .

امروز بر روش است که من در این چند برگ که تا اندازه‌ای آینه‌ی پادهای من است نمیخواهم از شبکه‌ی افسران توده‌ای بگویم . پادهای من کم ، و شناسائی من با افسران و این شبکه بی اندازه محدود بود و نوشتن چنین تاریخچه‌ای نه تنها اطلاعات فراوان می‌خواهد ، بلکه باید به اسناد زیادی هم دست یافت که هیچیک از آنها را من ندارم .

آرزوی من اینست که از کسانی که از میان چند صد نفر که با آنها آشنائی داشتم و تا اندازه‌ای با آنها دمخور بودم بنویسم و هر آنچه خود دیدم و آن گونه که آنها را شناختم از آنها برای شما نقل کنم .

شماره‌ی این عده به اندازه‌ی انگشتان دست هم نمی‌رسد . با آنها یا بر حسب اتفاق و یا به مناسبت برخوردهایی که در نتیجه‌ی کار و زندگی پیش می‌آمد آشنا شدم و امروز که به پشت سر خود نگاه می‌کنم و گذشته را جلوی چشم می‌آورم ، دلخوش و سربلند هستم که این رادمردان را از نزدیک میشناختم و از بزرگواریشان برخوردار شدم و از زندگی و گذشت آنها درسهای بسیار گرانبها گرفتم .

این چند تن مشتی بودند از خروار ، نمونه‌هایی بودند از گروه بزرگی . آنها مردم استثنائی نبودند ، آنها از همین جوانها بودند که برای هدف بزرگی داسنه زندگی خود را هر روز در خطر می‌انداختند و همیشه با مرگ هم‌آغوش بودند ، اما می‌خندیدند ، زندگی میکردند ، به کار روزانه حزبی خود میرسیدند ، خانواده تشکیل میدادند و باز هم میدانستند که کار آنها چون کار آن بند باز است که روزی از پا در خواهد آمد . اما مرگ برای آنها حشری از زندگی بود . کیست که با آن سروکار نداشته باشد ؟ و با اینکه او در همه جا هست ، زندگی هم راه خود را می‌گیرد و پیش میرود . آنها از این هیولا نمی‌ترسیدند و با خنده‌ای خودشان میگفتند :

"مرگ ، بله ، اما چه میتوان کرد ؟ در نیروی هوایی ایران به اندازه‌ای آمریکائیها هواپیمای بد و از کار افتاده به ایران فروخته‌اند که هر روز در روزنامه‌ها اعلان ختم جوان ناکام خلد آشیان ... حلیان فلان ... را می‌خوانید و زنده‌هایشان هم هر گاه به نا آشنائی میرسند خود را چنین معرفی میکنند :

"خلد آشیان جوان ناکام سروان ..."

آنها جانشان به خاطر اینکه آمریکائی هواپیمای خراب به ما داده است هر روز در خطر است ، بگذار ما هم جانمان را در راه ایران و مردمش از دست بدهیم ."

روزی در خانه تنها نشسته بودم و به خواندن کتاب مشغول ، صدای زنگ در مرا به خود آورد . در را باز کردم ، با تعجب بسیار دیدم که افسری روبروی من ایستاده است . افسر و خانه‌ی ما ؟ افسر و دیدار از فرد توده‌ای ؟ گر چه آن روزها شهربانی هنوز خودکامگی زیاد از خود نشان نداده بود اما باز جای شگفتی بود ، چون در آن دوران هم اگر افسری با توده‌ای دمخور بود و یا با او دیده میشد ، زندگیش کم و بیش از هم میپاشید ، یا او را به تبعید میفرستادند و یا از کار بیرون میکردند . این کمترین بلائی بود که به سر او فرود میآمد . شاید او ، آن افسر ناشناس از سیمای من دانست که در من چه میگذرد که خیلی آرام پرسید : دکتر منزل هستند ؟

به خود آمدم و دانستم که او به خانه‌ی ما آمده ، خودم را کمی عقب کشیدم و از او خواهش کردم که بیايد تو و چون شوهرم خانه نبود ناگزیر او را به اتاق کار خودم راهنمایی کردم . او در گوشه‌ای نشست و من نمیدانستم چه کنم . از او پذیرائی کنم ؟ با او صحبت کنم ؟ میدانستم که نباید با خلیپها آشنا شوم . میدانستم که نباید خلیپها را ببینم ، چنانکه گاه چند ساعتی خانه را میگذاشتم و میرفتم و نمیدانستم که چه کسانی آنجا می‌آیند و می‌روند ، در برگشتن خانه را عادی میدیدم ، اما امروز ؟ این رفتار درست نیست که من کتاب بخوانم و او در گوشه‌ای خاموش بماند . ناگزیر با او به گفتگو پرداختم . از هوا گفتیم ، از زمین و زمان . او با لبخند آشنائی با من سخن میگفت و من کوشش میکردم که او را نگاه نکنم که چهره‌ی او در یاد من نماند . بدجوری گیر کرده بودم ، زیرا آن چهره را نمیشد از یاد برد . در آن روز من یک جفت چشم درشت آبی در صورتی سوخته دیدم و جوانی بسیار محبوب و آرام روبروی من بود . خوشبختانه شوهرم آمد و بی‌اختیار از دیدن ما گفت :

"ما را ببین که با چه کسانی سروکار داریم . این که نشد که شما دو تا با هم آشنا شوید ."

من با خنده‌ای گفتم : البته برای این کار بهتر بود که زودتر به خانه می‌آمدی و گذشته از این ما با هم آشنا نشده‌ایم و گمان نکنم که ما همدیگر را دیده باشیم و یا شناخته باشیم .

گذشت ، چند سال گذشت . بهمن ۲۷ پیش‌آمد و ما در بدر شده بودیم . هفته‌های اول من به خانه‌ای راه پیدا کردم . روزی در آنجا با مردی روبرو شدم که به چشم آشنا می‌آمد . چشمان آبی او را جای دیگر دیده بودم . آیا این افسر آن روزی بود و یا من اشتباه میکنم ؟ او با خنده‌ای آشنائی داد و حال و احوال پرسید . در آن روز من با سرهنگ مبشری آشنا شدم و با او دوستی پیدا کردم و تا روزی که آن جوانمرد دستگیر شد هفته‌ای چند بار یکدیگر را میدیدیم . درباره‌ی سرهنگ مبشری بسیار گفته‌اند و خاطره‌ی او نزد بسیاری خیلی ارجمند و عزیز است . همه از مهربانی و نرمی او میگویند ، همه

از او ، از یک انسان در لباس زنده‌ی افسری یاد دارند .
هر آنچه درباره‌ی او گفته شده ، احترامی که برای او داشتند و دارند و مهر او که در دل خلیپها زنده است ، در خور اوست . من از دیگران نمیخواهم بگویم . هر آنچه با چشم دیده‌ام میخواهم بگویم .
او سرهنگ ارتش بود و شاید خلیپها چنین بیاندیشند که زندگی یک سرهنگ ارتش زندگی خوب و خوشی است و شاید هم این اندیشه درست باشد ، زیرا مردم با سرهنگهایی سر و کار دارند که در هر خیابان و کوی خانه و دکان دارند و از زندگی افسری آنها چیزی نمیگذرد که در نتیجه‌ی آزار مردم و زورگوئی جیبهای خود را پر میکنند و صاحب آلاف و الوف میشوند .

اما این افسرانی که در حزب توده بودند و به آن رو آورده بودند ، نه میخواستند زور بگویند و نه میتوانستند چنین کاری بکنند . همهی آنها بدون استثنا پاک و درست بودند و زندگی کوچکی داشتند . یکی از آنها همین سرهنگ مبشری بود . نخستین باری که به خانه‌ی او رفتم ، او ما را به شام دعوت کرده بود . دیدم که او در خانه‌ی خانواده‌ی زنش در اتاقی زندگی میکند و شاید همین مهمانی یک دنیا دلخوری و یگو و مگو در این خانواده به وجود آورده بود زیرا آنها با نگرانی رفت و آمد و دیدارهای داماد خود را مینگریستند و دل پری از آن داشتند .

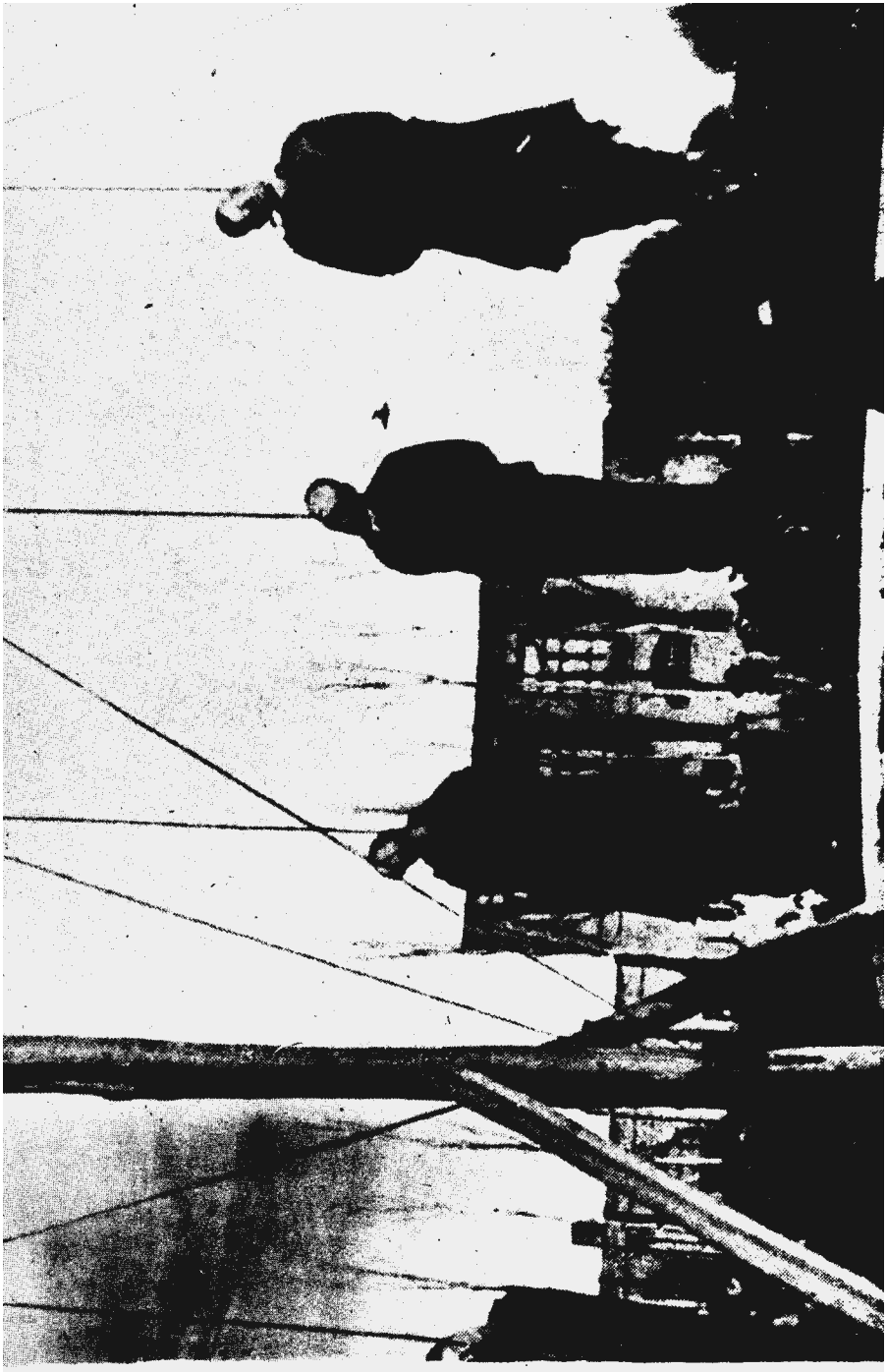
راست است ، شاید به خود مبشری چیزی نمیگفتند ، ولی بدون شک زن او از این دوگانگی زجر میکشید .

چیزی نگذشت که شنیدم سرهنگ مبشری دارد خانه میسازد . او روی تکه‌ی زمینی از زمینهای عباس آباد که دولت به افسران واگذار کرده بود ، میخواست برای خود آلونکی بسازد .

بگذارید برایتان بگویم که این سرهنگ ارتش چه خانه‌ای برای خود میساخت . با رنج فراوان توانست اول دیوار کاه‌گلی دورا دور زمین خود بکشد و پس از آن همانگونه که در ایران میسازند خانه‌ای ساخت که یک راهرو در وسط و سه اتاق و یک آشپزخانه در دو طرف داشت . البته هر آنچه داشت برای این کار فروخت و مبلغی هم قرض بالا آورد . روزی که دیگر سقف اتاقها زده و یکی از آنها هم سفید شد خانواده‌ی مبشری به این خانه رفتند .

برای مبشری و خانواده‌اش سربلندی است اگر بگویم که روزهای اول در این اتاقها پتوی سربازی انداخته بودند و گلیم .. و برای ارتش شاهنشاهی ننگ که افسران شرافتمند و پاک به این سختی زندگی میکنند و آنان که زورگو و دزد هستند در ناز و نعمت به سر میبرند . هنگامیکه خانه‌ی او را دیدم به یاد صادق هدایت افتادم که میگفت : " نجسید ، نگورید که حسنی خانه ساخته است "

برایش با خنده گفتم گر چه بی‌اندازه متاثر بودم و شاید اگر نميخندیدم



گریهام میگرفت . او با خنده‌ی بلندش پاسخ مرا داد و تند تند میگفت : چه خوب گفته است ، به یک باد این خانه رویهم فرو خواهد ریخت ، اما خوب است که باد توفانی نیست و ما هم در آن زندگی میکنیم .

زندگی میکردند ! در آن بیابان که در آن زمان تک و توکی خانه ساخته شده بود در میان سنگلاخ و دور از همه چیز چهار دیواری برپا کرده بود که زن و بچه‌های خود را آسایش بخشد و پس از سالها ، زندگی بی آقا بالاسری داشته باشد .

روزی دیدم خنده‌کنان میگوید : نمیدانی چه شده ، دیشب که به خانه رفتم نمیتوانستم هر آنچه چشمم میدید به آن باور کنم . دیدم حیاط خیلی بزرگتر به چشم میخورد و چراغ زیاد در آن میدرخشد ، دل‌باز شده . از تعجب خشمم زده بود و همینطوری نگاه میکردم و در دل میگفتم چه معجزه‌ای شده ؟ حیاط ما که کوچک بود ، چراغ نداشت ... ناگهان صدای زخم مرا به خود آورد . او میگفت ماتت نبرد دیوار پائین خانه امروز فرو ریخت و حیاط همسایه هم روی حیاط ما افتاده ... ! و خنده‌کنان دنبال کرد : راستی که گفته‌ی صادق را باید با آب طلا نوشت ، چون نه باد تندی آمده بود و نه توفانی برخاسته بود ، تنها دیوار کاهگلی پله شده بود . لاید کسی از آن نزدیکیها میگذشته و بی ادبی از او سر زده ... و البته خرجی هم روی دست او گذاشته بود . همیشه از او میپرسیدم : دیواری خراب نشده ؟ چاهی در راهرو دهان باز نکرده ، سقفی فرو نیامده و او هم پاسخ میداد : نه فعلا "آلونک حسنی پا برجاست .

اما چیزی نگذشت که مجبور شد این خانه را بفروشد و خانه‌ی کوچکی در شهر تهیه نماید که باز با مقداری قرض توانست این کار را انجام دهد . این خانه دیگر ساخته و پرداخته بود و حیاطی به اندازه‌ی قفس داشت و حوض کوچکی هم در میان آن خودنمایی میکرد که شاید بیش از یک متر در یک نبود . البته ما این حوض را دریا مینامیدیم ، زیرا گماشته‌ای در آن خانه آمده بود که روزی گفته بود : میخوام بروم سر دریا ... !

پس از پرسیدن و جویا شدن همه دانستیم که هدف او حوض است و شما هم تصدیق میکنید که این نام دریا با خانه‌ی حسنی خیلی خوب جور در می‌آید . در اینجا به خود اجازه میدهم که درباره‌ی گماشتگان چند کلمه‌ای بگویم . همه‌ی افسران حق این را داشتند که سربازی را برای کارهای روزانه‌ی خانه در اختیار داشته باشند و در واقع نوکر مفتی بود که ارتش به آنها واگذار میکرد .

افسران به طور کلی از این حق زیاد استفاده میکردند و گاه میشد که حتی خانه‌ی خود را با این سربازانی که در گذشته بنا و نجار بوده‌اند بر پامیکردند . همه‌ی کار خانه را هم به دست آنها میدادند . از آشپزی تا شستشو و حتی حمام بردن بچه‌ها و رختشویی و غیره و داستانها از زندگی گماشتگان در خانه‌های



افسران شنیده‌ام که به راستی شرم دارد که آنها را در اینجا نقل کنم ، ولی خوشبختانه من تنها نیستم که از این پیش‌آمدها که گاه هم برای خانواده‌های افسران ادبار و بدبختی می‌آورد ، آگاه باشم .

امروز هدف من گماشتگان افسران توده‌ای است . اینها نه آنقدر ثروتمند بودند که بتوانند از این حق چشم‌پوشند و برای خانواده‌ی خود خدمتکاری ، چه زن و چه مرد ، بیاورند و نه اینکه میتوانند به هر کس اعتماد کنند و سربازان زرنگ کارکشته به خانه‌ی خود راه دهند ، زیرا آنها خیلی زود به روش غیر عادی آقای خانه پی می‌بردند و سر او فاش می‌گردید . پس چنانکه خود مبشری میگفت ناگزیر به دنبال کسی می‌رفتند که از وضع شهر و شهریه‌ها بیخبر باشد و تازه از ده و کوهستان آمده باشد و بدین ترتیب گماشتگانی که در خانه‌ی مبشری چند ماهی میماندند هر را از بر تشخیص نمیدادند و کوچک‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین کارها رامیایستی به آنها آموخت و مبشری خنده‌کنان میگفت ضرر اینها با همه‌ی این زحمته‌ها باز کمتر است و حق هم با او بود ، زیرا نمونه‌های دیگر پیش‌آمد که نشان میداد تا چه اندازه بودن گماشته و یا خدمتکاری در خانه‌ی توده‌ای میتواند خطر داشته باشد . داستان زیر اگر چه پایان خوشی دارد برایتان نقل میکنم .

در خانه‌ی یکی دیگر از رفقا که برادرش افسر بود گماشته‌ای به کارهای خانه میرسید و صورت ظاهر اینطور مینمود که از رفت و آمدها و جلساتی که در خانه میشد چیزی دستگیرش نمیشود . دو برادر هم از اینکه چنین گماشته‌ی کاری ، زرنگ و در عین حال دور از هر چه سیاست و هر آنچه بوی سیاست میدهد دارند ، بسیار دلشاد بودند .

روزی از راه شبکه‌ی حزبی نامه‌ای به کمیته‌ی ایالتی تهران رسید . اتفاقاً این رفیق ، خود عضو کمیته‌ی ایالتی تهران بود . در این نامه چنین نوشته شده بود :

"کمیته‌ی ایالتی تهران ، خواهشمند است به رفیق ... تذکر داده شود که نامه‌ها و اسناد حزبی را پس از برگزاری جلسات و یا آمدن به خانه ، روی هر طاقچه و میزینگذارند . ایشان بیشتر از این باید رعایت مخفی کاری را بنمایند . امضا : گماشته‌ی خانه"

اکنون میدانیم که چرا گماشته‌ی خانه مبشری حوض را دریا مینامید ! او با زن و بچه‌هایش در این خانه زمانی بسیار کوتاه زندگی کردند . دیری نپائید که دستگیر شد .

من هرگاه که در خانه‌ی او بودم هنگامیکه صدای پای پسر کوچکش ، که او را "سی سی" مینامید میشنیدم که ورجه ورجه کنان از پله‌ها بالا می‌آمد میدانستم که مبشری به خانه آمده . این بچه مانند سایه‌ی پدرش بود . هر دو نه تنها شباهت زیاد به هم داشتند ، بلکه دلبستگی زیادی این دو را به هم

پیوند میداد .

برای من اینطور بود که یک مبشری کوچولو جلو میدود تا آمدن آن بزرگتر را مژده دهد و هرگاه آنها را با هم میدیدم از دیدنشان دلم شاد میشد و هم نگرانی خاموشی دل مرا چنگ میزد . چه خواهد شد ؟ آیا پدر برای این بچه‌ها خواهد ماند ؟ و بارها به خود مبشری میگفتم : زندگی تو همانند زندگی بند بازانست ، باید خیلی بیائی و بیخود با اشتباه کوچکی خود را به دست این نامردان نیاندازی ! اما پائیدن و دقت کردن در برابر خیانت و ناجوانمردی بی‌فایده است .

او مانند دیگرپدران همیشه برایم از سی‌سی و شیرین‌زانیهای او میگفت . و راستی بچه‌ی بسیار شیرین و تیز هوشی هم بود . روزی با مبشری از شمیران به شهر میرفتیم ، سی‌سی هم بود و سوار جیبی بودیم . او و من با هم صحبت کردیم و پس از رسیدن به شهر من از آنها جدا شدم . فردای آن روز مبشری برایم گفت : پس از رفتن تو میدانی سی‌سی چه گفت ؟ او خیلی جدی گفت : " زیر چادر این اکرم خانم هم یک کلکی هست "

سرهنگ مبشری مسئولیت خانوادگی بسیار سنگینی داشت . گذشته از خانواده‌ی خود میبایستی به پدر و مادر خود هم برسد . اما با این‌همه‌ی اینها ، هرگز کسی از او نشنید که از زندگی و سنگینی با آن شکایت نماید . در خانه‌ی او برای هر کس که به آنجا میرفت باز بود . او شب و روز خود را صرف کارهای حزبی میکرد . روزها که در اداره بود و شبها هم گاه تا نیمه‌شب به کارهای حزبی میرسید و گاه دلم برای زن جوان او که تا نیمه‌های شب تنها در خانه چشم به در با نگرانی در انتظار شوهر بود میسوخت ، اما چه میشد کرد ؟ او هرگز به هیچ‌قیمتی حاضر نبود که دست‌از کار حزبی خود بردارد و این کار هم نه شب میداند و نه روز و نه زندگی شخصی و نه چشم‌انتظاری زن جوان و گذشته از این هر کس در این جنبش بزرگ مردمی پا میگذاشت و به راستی میخواست کاری بکند خواهی نخواهی تا اندازه‌ی زیادی زندگی خصوصی و خانوادگی‌ش قربانی این راه میگردد . و به همین جهت رفقای رهبری سازمان افسری کوشیدند که چند تن از این‌زنان جوان را به راه حزب بکشانند تا دست کم به آنها آموخته شود که چرا شوهرانشان این راه را در پیش گرفته‌اند و از آنها چه انتظاری میدارند و زنهایشان چگونه میتوانند آنها را یآوری نمایند . کار آسانی نبود ، زیرا کم بودند زنهایی که خود از روز اول به این راه به خواست خود آمده باشند . ولی اینجا باید بگویم که بیشتر این زنانی که به چند تن از ماها سپرده شده بودند به‌خاطر شوهرهایشان و دلبستگی عمیقی که به زندگیشان داشتند کوشش کردند که پا به پای شوهرهایشان بایند ، راز دار آنها باشند و شب و روز خود را وقف این‌کردند که از آنها پشتیبانی کنند و از هیچ‌گذشتی روی نگردانند .



شاید چند هفته پیش از گرفتاری افسران بود که روزی مبشری با من از هر دری میگفت . او بی اندازه فروتن و بی آلاش بود و با همهی جان و دل به کار و وظیفه خود وابسته و در پشت قیافه جدی هزارها امید و آرزو ، مانند همه در دل میپروراند . یکباره مرا نگاه کرد و پرسید : مریم ، بگو آیا این اروپا که از آن آنقدر میگویند خیلی قشنگ و دیدنی است ؟ میدانی من هر آنچه میدانم از کتاب و خواندن است و شاید در دل اروپا را بیش از آنچه هست زیبا میدانم . تو به آنجا رفته‌ای برایم بگو ، از خوبیها و بدیهایش . نمیدانی تا چه اندازه آرزو دارم که سفری به آنجا بکنم و باز نمیدانی چقدر دلم میخواهد بچه‌هایم بتوانند تحصیلات خود را در آنجا تکمیل نمایند .

او را نگاه میکردم و میاندیشیدم : برای عده‌ای رفتن به اروپا همچون رفتن به حمام شده ، هر روز و هر ساعت که بخواهند میروند و میلیونها و میلیونها ثروت این مردم و کشور را در کاباره‌ها و خانه‌های بدنام آنجا بر باد میدهند و او ، این سرهنگ با شرف ، آرزو در دل میپروراند که آنجا را روزی ببیند و از من میخواهد که درباره‌ی این دیار که برای او در هاله‌ای بسیار زیبا جلوه‌گری میکند بگویم .

نمیدانم آن روز چه گفتم . اما بدبختانه دیری نپائید که او ندانسته به یکی از آرزوهایش رسید . او برای همیشه همه جور امید و آرزویی را با خود به گور برده بود ، دیگر از زیبایی و زشتی چیزی نمیفهمید ، جانش را برای زیباترین هدف‌ها داده بود ، حزب بچه‌هایش را برای تحصیل به اروپا فرستاد . او به قیمتی گزاف به این آرزو رسید .

سرهنگ مبشری دادستان ارش هم بود . روزی چند تن از رفقای ما که جزو آنها مرزبان هم بود گرفتار شدند . آنها را به دادگاه فرستادند . سرهنگ مبشری وظیفه سنگینی را بر گردن داشت . او که خود عضو حزب و یکی از رهبران برجسته‌ی شبکه‌ی افسری بود میبایستی دادخواست برای اینها بنویسد و اینها را به خیانت متهم سازد و بخواهد که آنان را محکوم سازند . در این روزها هدف دستگاه شاید این بود که یکی از این دو نفر رادمردان را به پای چوبه‌ی دار بفرستد . خود میتوانید بیاندیشید تا چه اندازه کار سرهنگ مبشری سنگین و دشوار بود .

او دادخواست خود را نوشت ، ولی البته مرام اشتراکی را برای دادگاه رسماً توضیح داد . پوشیده نماند که چند تن از آنها هم توده‌ای بودند ، ولی دادگاه میبایستی تا آنجا که میشود صورت ظاهر را نگاهدارد . بازداشت شدگان نمیدانستند که برخی از دادرסהا و به خصوص دادستان آنها با آنها هم مرام میباشند و از این رو برای رد کردن گفته‌های دادرسان کوشش خود را میکردند .

در این دوران شاید هر روز به دیدار مبشری میشتافتم و با تشنگی از

دادگاه و جریان میپرسیدم . هرگز او را به این شادی و سرماغی ندیده بودم . میخندید و میگفت : امروز مرزبان مرا خوب به باد ناسزا کشید ، برای او حظ میکنم . نمدانی چه تخس است و سرسخت و مراچنان با کینه نگاه میکند که اندازه ندارد . در دادگاه به گفته‌های او گوش میدهم و او خود نمیداند که من چه لذتی میبرم و ناسزاهای او برای من شیرین‌تر از حلواست .

البته این دادگاه به محکومیت‌های کمی رای داد و میشری هم خوش و خرم کارش را به پایان رساند ، ولی بدبختانه پس از پیدا شدن شبکه‌ی افسران ، مرزبان را از نو محکوم کردند و آن جوانمرد جزو شهدا می‌باشد و نام بزرگ او در تاریخ حزب و مبارزاتش جایی به سزا دارد .

یکی از کارهایی که میشری با همان سیمای جدی و مهربان انجام میداد این بود که با لباس افسری به چند خانه که در آنجاها رفقای مخفی زندگی میکردند در روز روشن سر بزند و با نمایاندن خود در کوچه و برابر چشم همسایه‌ها به آن خانه‌ها اعتبار بخشد . روز اول سال به خانه‌ی ما می‌آمد و دل ما را شاد میکرد .

او میخندید و میگفت آمده‌ام به زندانیان سری بزنم و راستی هم چنین بود . با آمدن خود همه را دلگرم میکرد و از مخفی شدگان دلجوئی مینمود .

فراموش کردم برایتان بگویم که در همان روزهای سخت زندگی پنهانی ، چند نفر بودیم که برای خود نامهای تازه گذاشتیم . همه مرد بودند و من یکی زن . همه‌ی مردان را با نامهای زن اسم گذاری کردیم و این جانب هم شدم یحیی ! البته این اسامی تنها برای همین گروه بود . یاد دارم که پس از نامگذاری یکی با صدای بلند همه را خواند :

ربابه ! فوری صدای کلفتی پاسخ داد حاضر ! شهین ! صدای گرفته‌ی خفه‌ای از گوشه‌ای گفت اینجا هستم ! نام میشری هم زهرا شد . روزی در خانه‌ای که تازه اجاره کرده بودم مشغول به خواندن بودم دیدم زن جوانی که هم خانه‌ی ما بود و تنها او از هویت ما با خبر بود سراسیمه و نگران به سراغم آمد و گفت افسری در پله‌هاست و میگوید بگوئید زهرا آمده !

پریدم بیرون . از قیافه‌ی میشری با لباس سرهنگی که در پلکان ایستاده بود و ناگزیر برای اینکه به آن زن جوان بقبولاند که غریبه نیست خود را با این نام معرفی کرده بود ، بی اختیار خندیدم . او هم تند تند میگفت : بیچاره شدم . هر چه میکردم راهم نمیداد و ناگزیر شدم بگویم که زهرا است ! پیش از گرفتاری ، در آن هنگام که همه خیلی سخت‌تر به کار خود چسبیده بودند ، روزی خسرو روزه و محقق زاده مرا خواستند و گفتند باید برای عده‌ای از زنان افسران جلساتی ترتیب داد . آنها میگفتند در این دوران نقش افسران روز به روز مهم‌تر و دشوارتر میشود و خیلی از زنها که هم جوان هستند و هم زندگی‌شان را می‌بینند نمیتوانند درک کنند که شوهرانشان به کاری بزرگ پرداخته‌اند و گاه شبها خیلی دیر به خانه می‌آیند . پس باید آنها



را تا آنجائیکه میشود آماده کرد که دست کم با شوهرانشان سر دیر آمدن و زود رفتن نستیزند و تا آنجائی که میتوانند با آنها همکاری نمایند و بالاتر از هر چیز رازدار آنها باشند .

این فکر درستی بود ، گر چه کمی دیر آغاز شده بود ، اما میبایست به چنین کاری دست زد . محقق زاده نام عده‌ای از زنان مطمئن را خواست که به او دادم . با مشورت با خسرو روزبه آنها را پذیرفت . وظیفه‌ی من تنها این بود که به این رفقای زن بگویم که کار نوی برای آنها در نظر گرفته شده و به سراغ آنها خواهند آمد . به خود من هم چند زن که در گروههای مختلف بودند داده شد . این گروه‌ها بر پایه‌ی آشنائی قبلی این زنان با هم بود . آنها غیر از من شخص تازه‌ای را نمیدیدند و تا آنجائی که ممکن بود رازداری و پنهان کاری را رعایت میکردیم .

این زنها همه جوان بودند و زیبا ، در میان آنها دخترانی بودند که با یک دنیا آرزو و عشق ، تازه به خانه‌ی شوهر رفته بودند ، از سیاست و به خصوص از ایدئولوژی ما از بیخ و بن بیخبر بودند . میتوان گفت که میبایستی نه تنها القبا را به آنها یاد داد ، بلکه ساده‌ترین چیزها را همچنانکه به بچه‌ای که تازه زبان باز میکند یاد میدهند ، باید به آنها آموخت .

کار گریا و دشواری بود . چشمان سیاه زیبای آنها به روی من دوخته شده بود و نمیدانم چه میخواستند و چه انتظاری داشتند . از کدام بهشت برایشان بگویم ؟ داستانسرایی نمایم و پرده‌های زیادی را از روی پوشیده‌ها بدرم و همه چیز را روشن کنم ؟ چقدر توانائی و دانائی من ناچیز بود . من هم با یک دنیا عشق به آنها نگاه میکردم

از خانه و خانواده ، از زندگی هر روزی آنها آغاز کردیم . اندک اندک آنها هم برایم گفتند ، از نگرانیها و برخوردها شکایت داشتند و میخواستند که راه برایشان پیدا کنم . یکی برایم حکایت میکرد که شوهرش در خانه شعار به در و دیوار زده ، دویمی خیلی جدی با روئی زیبا و اندامی ظریف به من گفت که من باید به آنها اخلاق مارکسیست - لنینیستی یاد بدهم

من هم میکوشیدم که به پرسشهای آنها جواب بدهم و گاه ناگزیر میشدم که یا به توسط مشیری و یا محقق زاده برای شوهرهایشان پیام بفرستم و از آنها همکاری بیشتر بخواهم .

در این جلسات کتاب میخواندیم ، گفتگو میکردیم و برایشان گاه داستان میگفتم . از مبارزات گذشته ، از گذشت زنان

هر گروهی را در روز معینی میدیدم و با شوق به سراغ آنها میرفتم ، زیرا به آنها دل بستگی پیدا کرده بودم . جلسات گرم شده بود و یاد ندارم که آنها از آمدن سر باز زده باشند .

روزی یکی از این زنها خواهش کرد که در عوض یکشنبه جلسه‌مان را به شنبه

بیاندازیم ، زیرا او ناگزیر بود که به سفر برود . چنین هم کردیم . دو روز گذشته بود که دیدم محقق زاده خنده کنان گفت : میدانی که از دست سازمان امنیت جسته‌ای؟ بهت زده او را نگاه میکردم . او برایم گفت که گویا آن خانه را از چندی پیش سازمان امنیت زیر نظر داشته و می‌بینند که در روز معینی زنی چادری با همه‌ی نشانیهای من به آن خانه میرود . آنها تصمیم میگیرند که روز یکشنبه سر ساعت به آن خانه بریزند و آن زن را بگیرند . اما آن روز یکشنبه کسی در آن خانه نبوده ، خانم خانه را میگیرند ، سوال پیچ میکنند و آن زن جوان با یک دنیا خونسردی و آگاهی به پرسشهای آنها پاسخ میگوید و بودن جلسه و غیره را رد میسازد .

مشکل است بگویم که از چه چیز دلشاد شدم ، از اینکه گیر نیفتادم و یا از اینکه آن دختر جوان تا آن اندازه آگاه شده بود که توانسته بود خود و شوهر و دیگر همکارانش را در خطر نیاندازد .

از این پیشآمدها در زندگی هر فرد حزبی فراوان است و تنها من دلم سوخت که دیگر نتوانستم با آن زنهای گرم و مهربان کار کنم و خود به خود با یکی از گروهها را بطفه قطع شد .

گاه چیزهای با مزه در این گروهها پیش میآمد . روزی در گروه دیگری گفته بودم که ما باید کوشش کنیم خود را تربیت کنیم ، تربیت حزبی و افزوده بودم تربیت حزبی چیست . راز داری ، گذشت ، خودداری و چیزهای دیگر . هفته‌ی دیگر دیدم مبشری کمی ناراحت به سراغم آمد و گفت میدانی یکی از این زنها گله کرده که تو گفته‌ای آنها بی تربیت میباشند و باید تربیت بشوند . . . ! کمی گیج خوردم ولی پس از آن بی اختیار خندیدم و برای او شرح دادم که چه گفتم و هدف من چه بوده و باز هر دو به این نتیجه رسیدیم که اگر چه سوء تفاهات اینجوری زیاد است و زیاد خواهد بود ولی این کار را باید دنبال کرد تا زنها از محیط تنگ خانوادگی بیرون بیایند و دیدی روشن تر و وسیع تر پیدا کنند .

حزب دستور داده بود که افراد هنگامیکه در کوچه و خیابان و یا سرکار خود میروند نباید سند و نام و نشانی دیگران را نزد خود داشته باشند . روزی دیدم مبشری از هر جیبش یک تکه کاغذ در میآورد و نامی که روی آنست میخواند . شاید نگاه من او را متوجه کرد . یکبار همان خنده‌ی آرام همیشگی خود را کرد و گفت . بیچاره شدم ، آنقدر قرار دارم که بدون این تکه‌های کاغذ سر گیجه خواهم گرفت ، اما باید همه‌ی آنها را از میان برد .

عباسی را گرفتند با چمدان و اسناد . روزهای بدی بود و یاران او به او اطمینان عجیبی داشتند و چنین میگفتند که او هرگز خیانت نخواهد کرد ، اما با همه‌ی اینها اسناد را جمع‌آوری کردند تا بتوانند هر اندازه که میشود جلوی بیچارگی را بگیرند . چند روزی گذشت و آب از آب تکان نخورد و همه شاد و دل خوش بودند که او چیزی نگفته و راز دار است و وفادار که ناگهان هجوم آغاز

شد .

میشری و چند تن از سرشناسترین افسران توده‌ای را گرفتند . خطر هولناکی بر بالای سر حزب و سازمانهایش دور میزد که آن به آن نزدیکتر میشد . این خطر به اندازه‌ای بزرگ بود که حزبها نتوانستند بزرگی او را ببینند و یا درک کنند که دشمن خونخوار این موقعیت را به هیچ‌شکلی از دست نخواهد داد و انتقام خود را خواهد کشید .

زندگی خانوادگی افسران زندانی که روز به روز بر تعدادشان افزوده میشد از هم پاشیده بود . زنان افسران همه روز را در تهران میدویدند و هر دری را که به فکرشان رسید کوبیدند تا شاید بتوانند جان شوهران خود را نجات دهند . دسته جمعی به خانه‌ی وزراء و متنفذین رفتند ، بست نشستند ، خواهش کردند . کسانی وعده‌ی کمک میدادند ، دسته‌ای به پند و اندرز میپرداختند . گاه امیدی در دلها میتابید و همه در پی راه تازه‌ای بودند . میدویدند از این در به آن در ، از این سر تهران به آن سر تهران ، به شمیران میرفتند تا شاید علاء را ببینند و از او بخواهند .

در اینجا بگذارید کمی آرام بگیرم ، زیرا هرگاه به فکر این روز میافتم بر خود میلرزم و نمیدانم چگونه بگویم و چه جور تعریف کنم که علاء چه کرد . این زنهای نگران و پیریشان دم در باغ او ایستاده بودند و میخواستند که به او نامه بدهند ، او را ببینند . او سوار اتومبیل خود از در باغ بیرون میآید . زنها به طرف او میدویدند . او که با آن قد کوتاه گویا نمیتوانست کینه و بدخواهی به بزرگی کوهی در دل داشته باشد خونسرد میگوید من حاضر نیستم با این زنها روبرو شوم و به راننده هم دستور میدهد که اگر جلوی تو را گرفتند از روی آنها رد شو ! راننده هم راه میافتد .

کوشش زنها به جایی نرسید و روزی گفتند که به خانواده‌های زندانیان یا بهتر بگویم گروهی که دیگر محاکماتشان به پایان رسیده بود اجازه‌ی دیدار داده‌اند . این هم باز به نوبه‌ی خود اهمیتی نداشت . اما فردای آن روز باز اجازه‌ی دیدار دادند . آن دقیقه که این را شنیدم زانوهایم لرزید و نشستم ، چون برای من روشن بود که این دیدار دویم نه برای این است که دژخیمان می‌خواهند انسانیت و مهربانی کنند . بوی شومی از این مهربانی میآمد و پستی را بنگرید ، حتی دستور داده بودند که برای زندانیان بعضی چیزها همراه ببرند ، زیرا آنها را می‌خواهند به شهرستانها تبعید کنند .

چه میتوانستم بکنم ؟ به خانواده‌ی اینها آن احساس درونی خود را بازگو نمایم ؟ هشدار بدهم که شاید آخرین دیدار باشد ؟ دور از انسانیت بود . بگذار آنها با دلی آرام و با امید به دیدار بروند و شاید . . . شاید به راستی آنها را میخواستند تبعید نمایند .

خاموش و دل نگران از زنها جدا شدم ، راه خود را گرفتم و ساعتها پیش از

آن پیش آمد شوم به عزای آنها نشستم .

فردای آن روز ، سحر هنگامیکه هنوز شب در برابر نزدیکی روز نیرومند است ، هنگامیکه هنوز همه در خواب هستند و آرام گرفته اند ، هنگامیکه همه جا ساکت است ، آنها را از خواب بیدار کردند . آخرین ساعت زندگی آنها بود . پایان زندگیشان بود . بگذارید بگویم آنطور که برایمان گفتند و آنطور که گذشت .

این گروه ده نفری را به اتاقی بردند ، برایشان آخرین نان و چای را آوردند . آنها تقریباً همه جوان بودند . به زندگی دلبستگی داشتند . میدانستند که عزیزی چشم به در دوخته اند و آرزوی دیدار آنها را دارند . آنها آگاه بودند که آخرین دقیق زندگی را با اینکه همه نیرومند و تندرست بودند ، میگذرانند . سیامک که از همه مسن تر بوده آرام و بی اندازه مهربان آنها را نگاه میکرده و چون پدری به آنها لبخند میزده است .

میخندیدند ، شوخی میکردند و با اشتها و لذت ناشتائی آخر را خوردند . آنها را بردند . آمبولانسی که بدنهای خونین آنها را میبایستی پس از ساعتی به گورستان ببرد این رادمردان دلیر را به میدان برد و آنها همینکه از آمبولانس پیاده شدند با دادن شعارهایی برای زندگی ، دقیق آخر زندگی خود را زیباتر کردند . هول مرگ را پس زدند و آنرا ندیدند . چشمان به زندگی دوخته شده بود و دلبستگی خود را به آن و آتیهی مردم ایران با فریاد خود به گوش جهانیان رساندند و آن روز ، آن که ترسید آن بود که اسلحه به دست داشت و دل این جوانمردان را با آن سوراخ کرد . او ، آن اسلحه به دست با مرگ روبرو شد ، مزه وحشت و لرزیدن را چشید .

همانروز در سراسر تهران هنگامی بزرگی برپا بود . روزنامه ها پر از عکس از کشتهای این جوانمردان بود که به چوبه ها بسته شده بودند و میشری هم دو تا شده و هنوز به چوبه بسته ، جزو آنها بود و روزنامه ی کیهان یا اطلاعات در زیر این عکس برای خود شیرینی بیشتر و برای نشان دادن پستی و نامردمی خود نوشته بودند :

" این مرد تا آخرین دقیقه با دادن شعارها ، خیانت خود را ثابت کرد . " گمان کنم که این بزرگترین تعریفی است که دشمنی بتواند از کشتهای بکند . او و یارانش تا آخرین دقیقه ها هنگامیکه گلوله صدای آنها را برید به آرمان خود وفادار ماندند . راه خود را یگانه راه برای نجات مردم ایران دانستند و در خدمت مردم زنجیر شده ی ایران جان سپردند .

چقدر برایم دردناک است که نمیتوانم از یک یک این جوانمردان بگویم و چرا آنها را از نزدیک نشناختم . بدبختانه نمیشد و تنها همانطور که آنها با هم جان سپردند ، همانطور هم همه ی آنها در دل هر میهن پرستی ، هر انسانی با هم جای دارند ، چه آنها از گذشته آشنا باشیم چه نباشیم .

آن روز به خانه‌ی او رفتم تا از زن و بچه‌ی او دیدار کنم و هنگامیکه زن جوان او مرا دید از جا جست و پرسید : شیر مرد یا روباه ؟
توانستم با سربلندی به او تهنیت بگویم و پاسخ دادم :
شیر مرد ، جوانمرد مرد !

آن زن چون فانوسی آرام آرام تا شد و نشست و در آن دقیقه با اینکه با چنین بدبختی بزرگی دست به گریبان بود سیمایش باز شد و وقیافه‌ی او آرام‌تر جلوه کرد . پهلوی او ناگهان دیدم که مادر میثری با قیافه‌ی شکسته‌تر در زیر چادر نشسته و چشمان درشت آبی او مرا نگاه میکند .

بی اختیار به چهره‌ی این مادر که گوئی سیبی بود که باپسرش دو نیم کرده بودند خیره شده بودم . چشمان آبی او پراز پرسش بودند . چشمان او به یک نقطه دوخته شده بودند . چه میدیدند ؟ نمیدانم ، تو گوئی در این سطح آبی که چون دریائی ژرف به نظر می‌آمد یک فریاد بلند بود : کو پسرم ؟ او ، آن مادر نمیتوانست دل خود را راضی سازد که بدن پسرش تکه تکه شده ، او نمیتوانست آن موجود کوچکی را که به دنیا آورده بود ، بزرگ کرده بود و افتخار او بود برای همیشه نیست و نابود ببیند .

ناله‌ای گاه به گاه از گلویش بیرون میجست ، اما پرسش چشمانش پایان نداشت . او جویا بود ، او نگران بود ، او چشم به در داشت ، او هنوز امید داشت و این خبرها را درست نمیدانست ، او به موجودی زندگی بخشیده بود و نامردی این زندگی را از ریشه در آورده بود . آن مادر نمیتوانست باور کند . مهر مادری او و دل او اجازه نمیداد که این پستیها را درک نماید .

چشمان آبی او بدون اینکه هرگز مرا دیده باشند از من هم میپرسیدند " میدانی پسرم کجاست ؟ " آیا ژرفتر و دردناکتر از نگاه یک مادر داغ دیده هرگز دیده‌اید ؟

در اتاق پهلوی زن جوانی که با من بود دوزن چادری را به من نشان داد و گفت این دو ، زن سرهنگ جلالی و سرهنگ جمشیدی میباشند . آن دو را تماشا میکردم . چادر به سر ، ناامید ایستاده بودند . یکی از آنها به دیگری گفت بیا برویم ببینیم چه میتوان کرد ؟

چه میتوانستند بکنند ؟ مردم خواران هنوز خون میخواستند ، اما آن دو و دیگران هنوز امید داشتند . باز دویدند ، این در و آن در زدند و هولناک‌تر از هر چیز اینکه آنها هر روز صبح خیلی زود میرفتند سر راهی که به طرف گورستان میرفت می‌نشستند و چشم به جاده میدوختند که اگر آمبولانسی بیاید خود را به آن برسانند و بدن تیر خورده شوهرانشان را بار دیگر ببینند .
چند روزی نگذشت که روزی صبح زود از دور آمبولانس شوم پیدا شد .

پیمان

پس از ماهها در بدری و بیخانمانی بالاخره خانه‌ای پیدا کرده بودیم که با هزار درد سر و گرفتاری اجاره کردیم یا بهتر است بگویم جوامردی به نام خود آنجا را اجاره کرد و ما را پناه داد.

سه اتاق داشتیم. یکی که بزرگتر بود اتاق همگانی بود. یکی هم اتاق ما بود و دیگری اتاق آقای خانه و زن تازه عروسی.

راستی با هر خاطره‌ای که زنده میشود و با هر قیافه‌ای که جلو چشم می‌آید یک دنیا مهرورزی و دستگیری در دل انسان جان تازه میگیرند. این عروس و داماد زندگی خود را در اتاقی بس کوچک آغاز کردند. داماد عروس را با لباس سفید و روسری سفیدش و تنها، به آن خانه آورد و کسی از خانواده‌ی عروس ندانست که دخترشان کجا رفت و در چه خانه‌ای زندگی میکند و با چه کسانی دمخور است.

این دختر هفده ساله و شوهرش از چند تن از ما پاسداری میکردند و با بودن خود خانه‌ای را به ظاهر عادی نشان میدادند. این دخترک زیبا که مانند گریه‌ی قشنگی بود با گرمی و گذشت هر چه از دستش بر می‌آمد میکرد و میکوشید که زندگی را برای ما زیباتر و آسان‌تر سازد. بودن خود او، چهره‌ی خندان و شاد او، بردباری او خود به خود برای همه خرمی و شادی می‌آورد.

این دختر ویولن میزد و یا شروع کرده بود که بیاموزد. هرگاه که ما در اتاق جلسه داشتیم و یا ماشین نویسی، او به باغچه‌ی جلوی اتاقها میرفت و مدتی با ساز خود مشغول بود و سر و صدا و جنجال میکرد. حال آيا همسایه‌ها این نواها را می‌پسندیدند یا نه، باید از خودشان پرسید، اما ما آنها را می‌پسندیدیم، زیرا با دلی آسوده میتوانستیم به کار خود بپردازیم. زندگی سخت و در عین حال قشنگی بود.

جسته و گریخته شنیده بودم که یکی دو نفر از رفقای ما به زندان افتاده‌اند، اما شناخته نشده‌اند. در دستبردی که سازمان امنیت به یکی از خانه‌های حزبی زده بود این دو نفر هم جزو دیگران گیر افتاده بودند و میدانستم که کوشش بسیار میشود که آنها را رها سازند.

این دو نفر خسرو روزبه و محقق زاده بودند.

اگر روزی تاریخ حزب و نبردهایش چه کوچک و چه بزرگ نوشته شود، این پیش آمد از آغاز تا پایان یکی از صفحه‌های زیبای آن خواهد بود. نیروی حزب به کار افتاده بود. افسران وابسته به حزب هشیار و پاسدار، این دو

رفیق را میپاییدند و توانستند در حزب در میان رفقا رفیقی را پیدا کنند که به خسرو روزبه شباهت داشت. با تردستی او را به زندان بردند و به جای روزبه گذاشتند. و روزبه را بیرون آوردند. جزئیات این پیش آمد را من میدانم. همین اندازه که گفتم، شنیده ام و بارها هم شنیدم که از چند نفر از رفیقی به نام "بدلی" صحبت میدارند. روزی به خود اجازه دادم و پرسیدم که آیا به راستی نام این رفیق "بدلی" است، دیدم همه خندیدند و گفتند او همان کسی است که به جای خسرو روزبه به زندان رفت و ما از این رو او را بدلی میخوانیم!

هم خسرو روزبه و هم محقق زاده از زندان جستند و به کار پنهانی خود پرداختند.

شب که به خانه میرفتیم در بین راه رفیق دیگری را هم که قرار بود همراه ببریم دیدیم و با هم رفتیم. این رفیق محقق زاده بود. از دیدن او و از اینکه او رهائی یافته بی اندازه شادمان شدم و به او و به خودم تبریک گفتم. او با خنده و خوشروئی پاسخ داد و به این پیش آمد میخندید و میگفت که چگونه روزی که او را برای بازجویی میبردند با همه ی پیش بینی ها در دو قدمی خود افسری را می بیند که در گذشته دوران تحصیل را با هم گذرانده بودند. اما با خونسردی توانسته بود که رویش را برگرداند و از کنار او بگذرد.

با هم میرفتیم و از آن روز او هم در آن خانه با ما زندگی کرد. شبها را او در اتاق همگانی به سر میبرد و روز را هم با دیگران میگذراند. زندگی هر روزی با کسانی که تا دیروز ناشناس بوده اند در خانهای کوچک و از روی اجبار کار آسانی نیست. همیشه جزئیاتی پیش می آید، برخوردهائی است که میتوانند زندگی را تا اندازه ای تلخ کنند. ما در این خانه با همه ی برخوردها و پیش آمدهای کوچک زندگی تلخی نداشتیم. آنچه که زندگی ما را تلخ میکرد جریانات درونی حزب بود که همه از آنها در رنج بودیم.

محقق زاده همیشه خوشرو و خندان بود و بالاتر از هر چیز برای او حزب بود. سختیها و دردهای دیگر برای او در درجه ی دوم می آمد. او در این خانه کوشش میکرد که تا آنجائی که میتواند با دیگران همراهی کند، کمک نماید، یاد دارم در کار خانه از هیچ کمکی کوتاهی نمیکرد. میدوید جارو را بر میداشت، میز را جمع میکرد، هر چه که میتواند انجام میداد. در آن خانه زن بسیار خوب و ارجمندی به من در کارهای روزانه کمک میکرد. او از سواد بهره ای نداشت و آذربایجانی هم بود. محقق زاده تصمیم گرفت که به او درس بدهد و من از نیرو و بردباری این جوان در شگفتی بودم که هر روز با حوصله ی زیاد و نرمش فراوان می کوشید که ساعتی الفباء یاد بدهد و اگر هم میدید که پیشرفتی به دست نیامده، دلتنگ و زده نمیشد و باز میخندید و میگفت: سخت است اما یواش یواش درست خواهد شد. این پشتکار و گذشت او تا آن اندازه بود که آن

عزیز به سر شوق آمد و میدیدم که شبها نشسته و ب.آ.با، میگوید تا فردا بتواند از آموزگار خود چیز تازه‌ای یاد بگیرد.

روزی پیمان مژده داد که چیز تازه‌ای یاد گرفت که بسیار هم خوشمزه است. او میخواست از روی نسخه، مشروب معروف روسی کواس درست کند. همه چیز را فراهم کرد و در غرابه ریخت و به زحمت به زیر شیروانی برد. زیرا چند روزی میبایستی جای گرم بماند تا کمی تخمیر بشود. دو روزی نگذشته بود که دیدیم بوی بدی همه‌ی خانه را گرفته و ناگزیر غرابه را پائین آوردیم و با زحمت فراوان توانستیم محتوی آنرا درباغچه بریزیم و خود غرابه را بشوئیم و گرنه بوی آن دنیائی را خبر میکرد و همه‌ی در و همسایه به جنب و جوش میافتادند.

پیمان پیش از همه‌ی ما به این پیش‌آمد میخندید و دیگر نشنیدم که او بخواهد چیز تازه‌ای بیزد و یاد درست کند.

با وجود اینکه ما ماهها با هم زندگی میکردیم هرگز از محقق زاده که ما او را پیمان میخواندیم نشنیدم که از خود بگوید و یا از زندگی قبلیش تعریف کند. او آرام و خونسرد به کار خود میپرداخت و شبها خیلی دیر به کتاب خواندن و آموختن و بررسی مسائل علمی حزبی میپرداخت.

در برخوردهای داخلی حزبی و بحث درباره‌ی مسائل علمی و روز بی‌اندازه جدی و گرم بود.

در آن خانه برای کار، گرفتن ارتباط، چند نفری میآمدند و میرفتند. از زن و مرد و هرگز از این جوان روشی و یا نگاهی دیده نشد که انسان را ناراحت کند. او بی‌اندازه محجوب و پاک چشم بود. افسوس و هزار افسوس که رادمردانی چون او برای ابد خاموش شدند.

راستی یادم آمد که پیش‌آمد کوچک خنده‌داری را برایتان بگویم. در این دوران من گرفتار به معده درد سختی بودم و خیلی هم لاغر شده بودم. یکی از پزشکان، خیلی روشن گفت که شاید من سرطان معده داشته باشم. این گفته در خودم اثری نکرد. اگر آدم باید بمیرد بمیرد. گذشته از این، این بیماریها برای انسان است، من هم یکی از آنها و باز هم نیروی زندگی در دلم آن چنان زیاد بود که تا اندازه‌ای زیادی این گفته را باور نکردم و از خود دور میکردم.

در یکی از این روزها جارو به دستم بود و میخواستم اتاق بزرگ را جارو کنم که ناگهان دیدم پیمان از جا جست تا جارو را از دست من بگیرد. با او که نمیتوانستم کشتی بگیرم. زور او حتما بیشتر بود. حقه‌ای به فکرم رسید. جارو به دست دولا شدم و نالان گفتم: آی سرطان... آی سرطان... دیدم پیمان گوشه‌ی اتاق دلتنگ و نگران ایستاده و مرا تماشا میکند و به خود اجازه نمیدهد که نزدیک بشود. بلند بلند شروع کردم به خندیدن و گفتم:

" دیدی پیمان جان، هرگز با آدم سرطانی دست به گریبان مشو، بی خود هم نگران نشو، من چیزی که ندارم سرطان است "

چرا او گیر افتاد؟

یکی از بدترین پیش آمدها همین بود. او در خانه‌ی ما جای امنی داشت هفته‌ای دو سه بار برای انجام کارهای دیگر میرفت و شب بزمیگشت. آن روزها بنا به دستور حزب، پس از گرفتاری عباسی، خانه‌های مربوط به کار افسران را از هر سندی خالی کردند و هیچکس اجازه نداشت که به آن خانه‌ها برود. پیمان کمتر بیرون میرفت. پس از چند روزی چون خبری نشد، این رفقا گمان بردند که دیگر خطر گذشته و بدبختانه رفت و آمدها به این خانه‌ها آغاز شد. شبی که پیمان در یکی از این خانه‌ها بود به آن خانه میریزند، پیمان میتواند فرار کند، اما به جای اینکه به خانه‌ی ما بیاید به آن خانه‌ی دیگر میرود و پس از ساعتی به آن خانه میریزند و آن رادمرد را هم میگیرند.

پیمان در زندان شکنجه‌ی زیاد دید. پس از آنکه اجازه‌ی دیدار داده شد توانستم با او تماس برقرار کنیم. زن جوانی را به نام نامزد او به زندان فرستادیم و البته دونا مژد به سراغ او میرفتند. پیمان گفته بود که با شلاق خاص او را فراوان زده‌اند و باز افزوده بود " که شاید شلاق به نظر کم بیاید اما من میتوانم بگویم که زجر بدی است " من هفته‌ها پس از پایان بازرسی نمیتوانستم از درد تکان بخورم و با ز گفته بود که بیش از همه مشری را شکنجه داده‌اند و از وسائل دیگر غیر از شلاق درباره‌ی او استفاده شده است.

برای پیمان از همان روزهای اول مقداری لباس و هر آنچه که یک زندانی لازم دارد فرستاده شد. در دیدار بعدی خبر رسید که او هیچ ندارد، چون زندانیان بی‌کس دیگر در زندان فراوان بودند و او همه چیز را بخشیده بود. این کار چندین بار تکرار شد، اما همیشه پیمان بی‌چیز بود. برای او آسایش زندانیان دیگر بالاتر و بهتر از آسایش خود او بود.

از همان نخستین دیدار، پیمان همه‌ی فکر و ذکرش این بود که از حزب و کار حزب خبر بگیرد و جریان داخلی زندان را به اطلاع حزب برساند و گزارش فراوانی هم داد، از روحیه‌ی افسران، روش آنها، از جزئیات خبر داده بود. او کار حزبی را دنبال میکرد.

خود او در زندان سازمانی تشکیل داده بود و زندانیان را اداره میکرد. پیمان کتاب میخواست و کتاب میخواند. به او رسانده شد. مطبوعات حزبی را میخواست. هرگز شنیده نشد که او برای خودش چیزی بخواهد و یا از زندگی خود بگوید. او تنها برای حزب زنده بود و لو هم در زندان. از پشت دیوارها و نرده‌های زندان او در این اندیشه بود که چگونه نبرد برای آزادی و رهائی مردم ایران را باید دنبال کرد و بحث گرم در داخل حزب را از یاد نبرده بود.

روزی در دیداری که خانواده‌های زندانیان دیگر هم بودند گویا زنی یا مادری به او پرخاش میکند و از اینکه عزیزش در زندان است گله مینماید و او را سنگ دل مینامد که چون زن و بچه‌ای ندارد نمیتواند حس کند که خانواده‌ها در چه رنجی به سر میبرند. شاید برای نخستین و آخرین بار پیمان در برابر این گفتار نادرست از خود سخن میگوید. او میگوید:

"چرا تصور میکنید که ما از زندگی خوشمان نمی‌آید. من و امثال من هم آرزومند زندگی هستیم. ما هم دلمان زن و بچه میخواهد. ما هم آرزو داشتیم که خانهای گرم و لانه‌ای قشنگ برای زندگی داشته باشیم. اگر نداریم نه برای این است که دل نداریم و شاید از این جهت است که یش از آنچه شما میندازید ما دل داریم..."

او خاموش شد. او دل داشت و دلی سرشار از مهر به مردم، به بچه و بزرگ. او درد کسی را نمیتوانست ببیند. او به راستی غمخوار و دوست بود. او آرزوهای خود را در دل پنهان کرده بود، خاموش کرده بود تا بهتر بتواند کار کند و خدمت نماید و چه سربلندم که از این غمخواری و دوستی او سهمی هم به من رسید.

پس از ماهها شبی شوم مامورینی چند چون راهزنان آرام آرام در تاریکی به درون زندان خزیدند. میکوشیدند که کسی صدای پای آنها را نشنود و زندانیان در خواب بمانند. ناکسان آرام آرام نزدیک شدند و پیمان، مختاری، سروشیان، بهزاد، مرزوان و نصیری را بیدار کردند و به آنها گفتند که بی‌سر و صدا همراه آنها باید بروند. اما آنها که فوراً فهمیده بودند، داد و فریاد کردند، پرسیدند، جویا شدند کجا باید بروند و چرا؟ زندانیان همه بیدار شدند، فریاد و فغان و دشنام از هر گوشه‌ای بلند بود. همه فهمیده بودند که این گروه را برای قربانی کردن میبرند. دست خالی همه با جان و دل، خود را سیر آنها کردند. کوشیدند که جلوی این جنایت را بگیرند، ایستادگی نمودند. همزمان عزیز خود را در آغوش خود نگاه داشتند، از تن خود برای آنها حصار ساختند. این مقاومت و این سر و صداها مامورین را سراسیمه‌تر و هارتر کرد. زدند، کوبیدند و زخمی کردند و آنهایی را که میخواستند ربوندند. درها آهنین، داد و فریاد و ناله‌ی بازماندگان را خاموش کرد. آنها را بردند. با ترس، با عجله، با کینه و بزدلی.

آنهایی را که دست چپین کرده بودند، آخرین اعضاء کمیته‌ی رهبری سازمان افسری را که در چنگشان بودند، بردند. به چوبه بستند و برای همیشه دل روشن آنها و چشمان پر از غرور آنها را خاموش کردند.

از آخرین دقایق زندگی آنها هنوز چیزی در دست نداریم، اما از روز هم روشن‌تر است که آنها همانطور که زندگی کردند جان سپردند. با سربلندی و غرور مرگ را تماشا کردند و از آن نه‌راسیدند، همانطور که در سراسر عمر کوتاه

خود از دژخیم و دشمن نهرا سیدند . آنها با دلی پر از آرزوهای خاموش شده ، امید زیاد به آینده برای دیگران در خاک غلطیدند .

صبح زود بود که رادیو تهران خبر مرگ این رادمردان را داد . جای شگفتی است : آنها همه چیز در اختیار داشتند . نیرو ، اسلحه ، ارتش ، مامور ، اما چه بزدل بودند و چه بیمی داشتند . از که ؟ از چه ؟ دزدکی و نهانی این چند نفر زندانی زنجیر شده را از پا درآوردند . زندان و زنجیرهای گران ، زور و اسلحه تا چه اندازه در برابر نیروی درستی و پاکی ، بیباکی و جوانمردی ناچیز میباشند .

در چند سطر بالا نوشتم که از آخرین دقایق زندگی پیمان و همزمانش خبر درستی در دست نداریم . چنین هم بود ، اما پیش آمد را ببینید . چند روز پیش در برلن رفیقی را دیدم . بیش از بیست سال است که او را از نزدیک میشناسم و همیشه از دیدار او دلشاد میشوم . با هم به گردش رفتیم . دورا دور شهر برلن بهشت است . دریاچه پس از دریاچه و رودخانه های بزرگ و کوچک از میان جنگلهای انبوه کاج و سپیدار میگذرند و این محیط را بسیار دلکش و زیبا میکنند . گردشگاههای زیاد در همه جا هست و هر کس میتواند ساعتی در میان درختان و در کنار آب بیاساید . ما هم که همیشه تشنه آب و سزه هستیم و هر اندازه هم فراوان باشد باز از تماشای آنها و دیدن آنها سیر نمیشویم رفتیم به گوشه ای از این بهشت . اما گفتار از ایران بود . با هم از گذشته و نبردها ، از انسانها میگفتیم از آنهایی که چون ستاره های درخشانی چند روزی به زندگی ما پرتو افکندند و اکنون یاد آنها دل ما را روشن میسازد . ناگهان گفت :

پیمان و همراهانش با غرور و سربلندی جان دادند .

با تشنگی فراوان و با دلهره پرسیدم بگو ، مگر تو از این دقایق خبر داری ؟ بگو هر آنچه میدانی . او چنین گفت :

"من خودم در قزل قلعه در زندان انفرادی بودم . ناگهان روزی اول شب پاسبانان ریختند و ما را از زندانهای انفرادی بیرون کشیدند و همه را در یک سلول کردند و دری را هم که به راهرو باز میشد بستند . ما همه نگران بودیم که چه شده یا چه پیش خواهد آمد . گوش به زنگ بودیم و با نگرانی گوش به هر صدائی میدادیم . چیزی نگذشت که سر و صدا شنیدیم . درها را باز میکردند . هیچ راهی نبود که از کسی چیزی بپرسیم و یا چیزی ببینیم . گشتیم و دیدیم در بالای دری که به راهرو باز میشد شکاف باریکی وجود دارد . این روزنه ی کوچک به اندازه ای بود که میشد از لای آن راهرو را دید . قلاب گرفتیم و رفیقی را روی دست و شانه ی خود بلند کردیم تا او شاید بتواند چیزی ببیند و ما خبری به دست بیاوریم . او دید که پیمان ، مختاری ، بهزاد ، سروشیان ، مرزوان ، نصیری را به راهرو آوردند .

پیمان دورا دور خود را نگاه میکرد ، جویا بود و به دنبال پیدا کردن راهی بود . سر را بلند کرد و چشمی که به آن روزنه‌ی کوچک دوخته شده بود دید . شادو رویاز خنده‌ی آرامی رویش را شکفت . دست خودش را به گلویش برد و روی گلویش کشید و فهماند که آنها را میخواهند بکشند . او میخندید . پس از آن ما که نفسها را در سینه حبس کرده بودیم و همهی شب را از نگرانی و درد بیدار بودیم صدای مختاری را از زندان انفرادی شنیدیم که به بهزاد میگوید :

بهزاد ، دیگر سیگار نداری که به من بدهی ؟ و باز هم صدای بهزاد را شنیدیم که میگوید نه ، ندارم .

هوا هنوز تاریک بود که درهای زندانهای انفرادی را باز کردند و ما هم پشت در در حایگاه خود سراپا گوش بودیم و بر خود میلرزیدیم . این دلخوشی را هم ندانستیم که سیمای این جوانان رادمرد را برای بار دیگر ببینیم . ناگهان صدای مین و گرم مختاری بلند شد . او شعار میداد و دیگران هم با او هماهنگ میشدند :

"زنده باد حزب پر افتخار توده‌ی ایران ! زنده باد مبارزه‌ی ملت ایران ! مرگ بر شاه خائن !"

آنها شعارهایی را تکرار میکردند که زندگی خود را برای به کار بستن آنها از دست داده بودند . در دو قدمی مرگ حتی روی خود را برای آبی از این هدف برنگرداندند . و یکباره صدای دلنشین بهزاد بلند شد . او در برابر مرگ و نیستی ، در برابر خاموشی ، با لهجهی گیلانی تصنیف زندگی را میخواند . او برای آخرین بار از زندگی و زیباییهایش میگفت . او درد و اندوه را از یاد برده بود . سراینده‌ی شادی و سرور شده بود . صدای او نوید و امید میداد . صدای او دل هر کس را میلرزاند . اینجاست که میتوان گفت او پای کوبان به سوی مرگ میرفت و تنها زیباییهای زندگی را میدید . او این تصنیف را میخواند :

نازنین من بازآ تا ببینم رویت !

همهی ما همانجور خشکمان زده بود . دیگر چیزی نمیشنیدیم که ناگهان صدای رگبار تیر از دور به ما رسید و دانستیم که این صداها را خاموش کردند و این رادمردان را از پای درآوردند . "

رفیق گوینده هم خاموش شد . سرش را پائین انداخته بود ، تو گوئی هنوز دارد گوش میدهد تا صدائی بشنود .

تپه‌های دورا دور شیراز خشک در زیر آفتاب میسوختند . جنگلهای سرسبز رشت و گیلان همه جا را گرفته بودند . تا چشم کار میکرد آفتاب سوزان بود و شنهای داغ ، و تا میشد دید درختهای کهنسال ساحل بحر خزر قد به آسمان کشیده بودند . در برابر چشمان خشک من و دل پر درد من ، پیمان با

لیخنش ، با لهجه‌ی شیرین شیرازیش در میان همان سنگها و خارها ایستاده بود ، روشن و تابناک ، چه زنده و چه زیبا و بهزاد ، آن رادمرد صدایش از میان جنگل بلند بود و سرود زندگی را میخواند . دلنشین و بجان افزا :
"نازنین من باز آ تا ببینم رویت !"

صدای آن دوست مرا به خود آورد . او میگفت :
"ما را از نو به زندانهای انفرادی بردند و در یکی از آنها کاغذ سیگاری پیدا شد که در روی آن بهزاد پیش از رفتن آخرین پیامش را نوشته بود و لای چوب در گذاشته بود . . . آنگاه دانستیم که چرا مختاری هم سیگار میخواست . و این است آخرین پیام بهزاد چند دقیقه پیش از مرگ :
"یک ساعت دیگر من ، مختاری ، نصیری ، مرزوان ، محققزاده ، و سروشیان تیرباران خواهیم شد . پیروز باد ملت ایران . در این لحظات آخر قبل از اعدام به ملت ایران ، به حزب محبوبم ، به زن عزیز و کاوه‌ی نازنینم می‌اندیشم . افتخار دارم که به خاطر ملت ایران و در راه پر افتخار حزب توده‌ی ایران و دفاع از حزب محبوبم محکوم و تیرباران شدم . سرگرد بهزاد"

سرهنگ عزیزی

سرهنگ عزیزی را از همان سالهای اولی که پای در نهضت گذاشتم ، میشناختم و اگر با خود او تا چند سال روبرو نشدم در عوض با خانواده‌ی او از خیلی نزدیک آشنا بودم .

زن او و فرزندانش برایم بسیار عزیز و نزدیک بودند . داستان زندگی آنها برایم خیلی زیبا و خوش‌آیند بود . این دو جوان یکدیگر را میخواستند ، ولی خانواده‌ی دختر یا بهتر بگویم مادرش به این زناشویی راضی نبود . هر مادری در اندیشه‌ی خود برای فرزندش راه زندگی را پیدا میکند و آرزو دارد که او را در این راه ببیند . اما دلخواه فرزند و خود زندگی راه را جور دیگر پیش می‌آورد .

در اینجا هم دختر که دل خود را برای همیشه در گروی یکفر گذاشته بود و کس دیگری را نمیتوانست دوست داشته باشد بدون واهمه روزی از خانه‌ی خود به خانه‌ی این افسر جوان می‌رود و بدین ترتیب خانواده‌ی خود را با کاری انجام شده روبرو می‌سازد و ناگزیر جشن عروسی او را برپا می‌سازند و این دو دلداده زندگی را با هم آغاز کردند و بر پایه‌ی این عشق ، کانون خانوادگی بسیار زیبا و پاکی ساختند . بچه‌های قشنگ و نازی این کانون را هر سال زیباتر و پر شورتر می‌ساختند . گر چه درآمد آنها ناچیز بود ، اما چه ثروتمند بودند .

از مهربانی و همدلی ، از همدردی و پاسداری یکدیگر این پدر و مادر برخوردار بودند و ناهمواریها و دشواریها را با شادی و امید از میان برمیداشتند .

یاد دارم یکی از خوشیهای این خانواده این بود که شبهای رقص و آواز ترتیب میدادند . عزیزی خود ویولن مینواخت . منیر دایره زنگی را بسیار فشنگ به صدا در میآورد و دخترهای کوچکشان تمرین میدادند . این شبها گوشه‌های درخشان ، گوشه‌های بسیار گرم در زندگی پر درد سر هر روزی بودند و دنیا دنیا شادی و شور همراه داشتند .

سرهنگ عزیزی بسیار فروتن بود . بارها به خانه‌ی آنها رفتم و زندگی کوچک آنها را از نزدیک دیده‌ام . بلی زندگی کوچک و خانواده‌ی بزرگ . با اینکه بچه‌های کوچک دورا دور این مادر و پدر را گرفته بودند سرهنگ عزیزی و همسرش در این اندیشه نبودند که برای آسایش مال و مال جمع کنند و با به خاطر بچه‌ها از کار حرسی دست بکشند . سرهنگ عزیزی کار حرسی و فداکاری در راه آنها جزو زندگی میدانست و آنها جدا از بچه و خانواده‌ی خود نمیدانست . دشواریهای ماموریتها را با قیافه‌ی آرام و بدون هیچگونه خودنمایی احاطه میداد . هنگامیکه حزب از افسران خود اسلحه خواست ، آنها از هر جا که بود و با اینکه خطر زیادی آنها را تهدید میکرد این خواست حزب را برآوردند . در خانه‌ی سرهنگ عزیزی چندین صندوق نارنجک وجود داشت که در راه پله گذاشته بودند ، حتی چند دانه از آنها در اتاق نشیمن آنها بود .

روزی سرهنگ عزیزی در خانه بود و چند نفر از بستگانش به دیدار آنها آمده بودند که ناگهان در را می‌کوبند و سرهنگ عزیزی را می‌خواهند . مامورین به سرکردگی زیبایی آمده بودند که خانه‌ی او را بگردند . گزارش به آنها رسیده بود که او توده‌ایست و اسلحه در خانه خود دارد . او خود دم در رفته بود . خیلی خونسرد و آرام ، زیبایی را که خیلی خوب میشناخت و دورانی زیر دست خود او کار میکرده میخواند که به خانه بیایند و خانه‌ی کوچک او را بگردند . آنها هم به درون خانه میروند . زن عزیزی که این گفتگو را شنیده بود ، بدون اندک تاملی نارنجکهای موجود در اتاق را جمع‌آوری میکند و خود که زن آسنان یا به ماهی بوده روی آنها می‌نشیند و لباس خود را دورا دور پهن میکند . مامورین وارد میشوند و از دیدن این خانواده ، مهمانها ، زن آسنان و بچه‌های کوچک شرمند می‌شوند . کمی اتاقها را میگردند و پوزش خواسته میروند .

عزیزی پس از آن داستان را با خنده میگفت و این پیش‌آمد را کاری بسیار عادی میدانست و فخری هم به آن نمیکرد . اگر خونسردی و خودداری را یکی از آنها در آن روز از دست میداد بدیختی بزرگی به سر این خانواده و بستگانش می‌آمد ، اما او آماده‌ی همه چیز بود .

پس از کودتا در آن دوران که حزب از همه‌ی اعضا خود کمک خواست ، روزی مشری را دیدم . چهره‌ی او میدرخشید . چشمان آبی‌او از شادی برق میزد و با یک دنیا ناثر در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت :

" امروز پیش‌آمدی کرده که دل مرا لبریز از غرور و شادی ساخته . بگذار برایت بگویم . یکی از افسران ما که به راستی چیزی ندارد و تنها یک قالی کرمانی برای روز میادای خود در خانه داشته ، امروز برای پاسخ به ندای حزب و کمک به سازمان این قالی را آورده و هدیه کرده است . . . "

مشری بیش از این چیزی نتوانست بگوید . آن مرد خوددار و آرام ، از شگفتی و غرور ، از شادی بغض‌گلویش را گرفته بود و دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده . دل من هم از شادی می‌پطید . شاد بودم که این رادمردان را می‌شناسم منم شاید لرزان ، اما خندان گفتم :

" او را می‌شناسم ، سرهنگ عزیزی است " و راست هم بود . من بیش از آن به زندگی این خانواده وارد بودم که ندانم سرمایه‌ی آنها تنها یک تکه قالی است که برای روزهای سخت ، روزهای بیماری نگهداشته بودند و امروز که حزب در تنگنا و سختی افتاده آنرا هدیه کرده است .

این تنها عزیزی نبود که با این دل و دست گشاده به حزب کمک کرد . فراوان بودند افسران و دیگران که در این روزها به داد حزب رسیدند . عزیزی نمونه‌ی برجسته‌ای از این گروه بزرگ است .

آیا او نمیتوانست بیشتر داشته باشد ؟ چرا نه ؟ مگر ما عده‌ی زیادی از افسران ارتش را نمی‌شناسیم که چگونه به نام ارتش مردم را می‌چاپند و برای خود دم و دستگاه می‌سازند ؟ اما او افسری بود توده‌ای ، یعنی درست و پاک ، همچنانکه همه‌ی اعضای شبکه‌ی افسری حزب توده آراسته به این صفات بودند . و باز در دل خود این افسران پاکباز را با بعضی از اعضا حزب که به مقام رهبری هم رسیده بودند مقایسه می‌کردم که دارای همه چیز بودند و سر بار حزب بودند و کمک می‌گرفتند . تا دقیقه‌ای که خود را تسلیم شاه و دستگاه کردند و حزب و آرمانشرا زیر پا گذاشتند و حزب و اصولش را به هیچ‌فروختند . از حزب و از همین کمک‌هایی که امثال عزیزی‌ها کردند سواستفاده نمودند .

فاصله‌ی بزرگی میان این جوانمردان و آن نالایقان وجود دارد .

اینها پیشاهنگ دلیر جریان بزرگی بودند که با چشم باز و روی گشاده گلوله را ، رو در رو نگاه کردند و سر فرود نیاوردند و آنها کسانی بودند که دنائت و پستی را در همه جا با خود داشتند و با همه‌ی ادعاها و خودنمایی‌ها روز آزمایش که رسید از هر گرمی زبون‌تر شدند .

دو روز پیش از آنکه گرفتار شود سرهنگ عزیزی را برای آخرین بار دیدم . او مانند همیشه خونسرد و خندان بود و به من مژده داد که به زودی باز بچه‌ای پیدا خواهد کرد ، بچه‌ای که او هرگز ندید .

عکس او که به چوبه بسته شده ، قیافه‌ی آرام و چشمان باز او که روبروی خود را نگاه میکند یادگاری از مردانگی است برای مردم ایران . بچه‌ای که پس از او به دنیا آمد یادگاریست از او .

از این گروه چند صد نفری شبکه‌ی افسران توده‌ای عده‌ای هستند که انسان احتیاج ندارد آنها را از نزدیک شناخته و یا خود دیده باشد . نام بزرگ آنها ، شخصیت برجسته و مردانگی آنها به اندازه‌ای والا است که زبانزد خاص و عام میباشند و هر کس در برابر نام آنها ، چه دشمن و چه دوست ، ناگزیر است سر فرود آورد .

سرهنگ سیامک یکی از این برجستگان میباشد که شاید بتوان نام او را به نام زیبای پدر افسران توده‌ای خواند . او، مردی بود که از آغاز جوانی در جنبش آزادیخواهانه و پیشرو ایران یابوری میکرد تا روزی که دل بزرگ او با گلوله سوراخ شد ، از این راه روی گردان نشد و آنی از جانفشانی و کمک به مردم نیاسائید .

آرام وبدون خودنمایی ، پاک و فروتن ، این انسان ارجمند زندگی و خوشی خود را در آن دید تا آنجائی که بتواند در پاره کردن زنجیرهای بردگی مردم ایران بکوشد و با دشمن خونخوار ایرانیان بجنگد .

هنگامیکه نام او جزو افسران توده‌ای به گوش رسید همه و هر آن کس که او را از دور یا نزدیک میشناخت نمیتوانست باور کند که این مرد بزرگوار دهها سال راز به این بزرگی را توانسته بود پنهان دارد و وظیفه‌ی خود را به بهترین شکلی انجام دهد .

سرهنگ سیامک که مسن‌ترین افسران بود همانطور که زندگی کرده بود در زندان هم رفتار کرد و تا پای چوبه هم با همان آرامش و از خودگذشتگی رفت . اگر روزی محاکمات این رادمردان را بتوان در اختیار مردم گذاشت بدون شک حماسه‌ی نوی برای مردم ایران خواهد بود و جوانان میتوانند از این خرمین بزرگ گذشت و جانبازی ، عشق به درستی و میهن ، پاکبازی و سربازی ، آغوش و دامن خود را پر کنند و سرمشق بگیرند . شنیدم در یکی از روزهای محاکمات فرمایشی ناگهان سرهنگ سیامک برپا میخیزد و میگوید :

"من امروز میخواهم راست بگویم و آنچه را که بوده بدون پرده پوشی فاش سازم . بله ما خیانت کردیم ، با بیگانگان همکاری کردیم . . . " دیگر افسران که با او بودند از شنیدن این گفتار برآشفته میشوند ، خشمگین و برافروخته به او پرخاش میکنند و حتی به او ناسزا میگویند . و برعکس آنها دادرسان شاد میشوند و خیلی زود میخواهند که خبرنگاران بیایند و دستگاه ضبط صوت بیاورند تا ببینند که یکی از با سابقه‌ترین افسران شبکه‌ی توده‌ای ، سرهنگ سیامک میخواهد پرده بدرد . راز را به دلخواه آنها فاش سازد و افسران توده‌ای و حزب را رسوا نماید . همه شاد و خندان بودند و محکومین توده‌ای

سرافکنده ، شرمنده و خشمگین ، ولی اینها را خاموش میسازند و از سرهنگ سیامک میخواهند که گفتار خود را دنبال نماید . او میگوید :

"بله ، من امروز به این نتیجه رسیده‌ام که ما خائن به ایران و مردم آن میباشیم و باک ندارم که بگویم ما اسرار ارتش ایران را به بیگانه می‌رساندیم . ما وظیفه‌ی سربازی خود را فراموش کرده بودیم و اگر امروز مرا به چوبه‌ی دار ببندید من سزاوار آن میباشم و مزد روش چندین ساله‌ی من هم مرگ است تا دیگران عبرت گیرند . " فریاد افسران توده‌ای بلند میشود : تو دروغ می‌گویی ، خاموش ...

دادرسان که از شادی بر خود می‌لرزیدند دستور دادند : بگوئید ، بگوئید ، با که ارتباط داشتید ؟ سرهنگ سیامک دنبال میکند :

"من سالهاست که در ژاندارمری خدمت میکنم . یعنی پاسداری مردم ایران به دست ما سپرده شده است و هر روز صبح میبایستی درباره‌ی کار خود و وضع داخلی ژاندارمری به افسران آمریکائی گزارش بدهم . آیا خیانت از این بالاتر ؟ آن افسر بیگانه در ژاندارمری ایران چه کار دارد و چرا باید همه چیز را به اطلاع او برسانم ؟ اما من میگویم و بلند هم میگویم . من بدبختانه این کار را کرده‌ام و به آن بیگانه که دشمن مردم ایران است گزارش داده‌ام . پس در برابر مردم ایران خود را گناهکار میدانم و سزای این گناه هم چوبه‌ی دار و مرگ است . "

همان اندازه که دادگاه دست نشاندگی آمریکائیها از این گفته‌ها خشمگین شده بود ، به همان اندازه افسران متهم سر بلند شدند ، به دور او ریختند و از روش و گفتار زندانی خود پوزش خواستند و او را پیر و پدر خود خواندند . روزی که آنها را به میدان مرگ میبردند ، چهره‌ی لاغر و آرام او با چشمان درشت باز بار دیگر دنیا را تماشا کرد . نگاه او همراهان خود را که همه جوان بودند و همه دلی پراز شور و امید داشتند با مهربانی زیاد نوازش کرد . با آنها در دادن شعار هماهنگ شد و تنها هنگامیکه شنید یکی از این جوانان در دقیقه آخر نگران زندگی آتی بچه‌هایش میباشد به او گفت : دست به دامن این ناکسان نشو ، ما بی کس نیستیم ، از بچه‌های ما هم نگهداری خواهد شد . آن جوانمرد با این گفتار وصیت خود را کرد و شاید برای اولین بار از حزب خود خواهشی کرد و به دیگر حزبی ها وظیفه‌ی آنها را نشان داد و خود او چشم فرو بست .

XXXX

هرگز او را ندیدم و بدبختانه نشناختم . او افسر نبود . او جوانی بود

شاعر و نویسنده، او سراینده‌ی زندگی و زیباییهایش بود و از همین رو دلباخته‌ی آزادی بود و آنرا برای مردم ایران آرزو میکرد. او دانسته و آگاه که با خطری بزرگ هماغوش است پذیرفت‌خانه‌ای را که افسران برای کار خود میخواهند، به نام خود اجاره کند و زن نو عروسش را به آن خانه برد.

چقدر در حزب نو عروسانی بودند که زندگی زیبای خود را در میان آتش آغاز کردند و ساعات خوش و زیباترین روزهای زندگی را با دلهره و نگرانی هماهنگ ساختند.

کیوان، تازه به عروس دلخواهش رسیده بود و یک دنیا عشق و دلدادگی این دو جوان را به هم بسته بود. رشته‌هایی بس زیبا و توانا این دو انسان را روز به روز بیشتر به هم نزدیک میکرد. رشته‌هایی که مرگ هم نتوانست آنها را از هم بگسلد، اما آن دورا، دست نابکاران از هم جدا کرد.

هم کیوان و هم زن جوانش به زندان رفتند. کیوان مردانه و بزرگوار، با دلی آکنده از مهر به میهن و یک دنیا غرور و از خود گذشتگی جزو گروه اول افسران شهید شد.

هرگاه به یاد کیوان میافتم در برابر چشمانم جوانمردان افسانه‌ای تاریخ ایران خودنمایی میکنند، آنهایی که به آیین عیاری و روش یابوری دیگران پیوستند و در این راه جان باختند و سر از دست دادند. کیوان از این مردم بود. او زندگی را به اندازه‌ای زیبا میدید که برای رسیدن به این زیبایی جان خود را در راه آن داد و خون خود را برای بارور کردن این امید در پایش ریخت. کیوان شاعر مردم دوست، عاشق زندگی، و زنش، مرگ را هم با همان شور و شوق در برگرفت. زن جوانش نگران و پریشان در زندان به سر میرد و تشنه‌ی خبری از همه بود و این خبر رسید: روزی هنگامیکه گویا او را به حمام میبردند، با خنده به او میگویند:

شوهرت امروز به سزای خود رسید، او را کشتند.

شاید میخواستند در قیافه‌ی این نو عروس به عزا نشسته درد و غم را ببینند، اما تا آنجائی که شنیدم این زن جوان آرام ماند، شیون و واویلا نکرد. او برای همیشه کیوان را در دل خود زنده نگاه داشت.

باز شنیدم که یکی از دوستان کیوان هر سال روز شهادت کیوان به تعداد سالهایی که از مرگ آن قهرمان گذشته به یاد او گل سپید بر مزارش میگذارد و خاطره‌ی آن روزهای زیبا، اما چقدر کوتاه را در دل آن زن جوان چون گلی شاداب میسازد. بله، گل زندگی کیوان هر سال به دست دوستدارانش میشکفت و چه زیبا و چه پر شکوه است.

سرگرد وکیلی را من یکبار دیده بودم. شبی ما را دعوت کرد که با او و زن جوانش باشیم و از یکبار دیدار نمیتوان انسانی را شناخت. از گذشته‌ی او تا

اندازه‌ای شنیده بودم و میدانستم که این افسر جوان که از استعداد و هوش سرشاری برخوردار بود، در برابر راه ترقی و پیشرفت در ارتش، راه پراز دردسر حزب توده ایران را انتخاب کرده بود و در برابر زندگی پرآسایش و درجه‌های عالی زندگی پرماجرا و دشوار یک مبارز راه مردم را برگزیده بود و باز میدانستم که او با همه‌ی نیرویش برای فرومندن ساختن حزب کوشاست. او حتی برای اینکه بهتر بتواند به کار حزب برسد زندگی خانوادگی پیمایی داشت و کالوسی برای خود ساخت و شاید تنها هنگام گرفتاری او خانواده‌اش دانستند که این جوانمرد صاحب زن و بچه می‌باشد.

گذشته از این آنچه که برای من در زندگی سرگرد وکیلی بسیار با ارزش است این است که او حتی در زندان و تا آستانه‌ی مرگ از یاد نبرد که او عضو حزب است و باید برای آن کار کرد. داستانی از سقراط حکیم خوانده‌ام که چه خوب با زندگی این جوانان جور در می‌آید.

می‌گویند هنگامیکه سقراط محکوم به مرگ شده بود و مأمورین می‌آمدند که حمام شوکران را به او بچوراند دوستی دوان دوان و سراسیمه خود را به او می‌رساند و می‌بیند که او نشسته است و از استادی نواحنی نصیفی را می‌آمورد. آن دوست یکه می‌خورد و می‌گوید دارند می‌آیند که تو را بکشند و تو نصیف می‌آوری و چنگ مینواری؟ چه وقت اینکار است؟ سقراط خونسرد جواب می‌دهد: اگر اکنون یاد بگیرم پس دیگر چه وقت میتوانم بیاموزم؟

سرگرد وکیلی هم جزو آن مردانست که تا آخرین دقیقه آموخت و آموزش خود را در اختیار حزب گذاشت. او از آزمایشهای تلخ درس گرفت و به حزب خود راه درست را نشان داد.

در آخرین نامه‌ای که او از زندان برای کمیته‌ی مرکزی حزب به نام دکتر کیانوری فرستاده چنین نوشته بود:

"ما در این اواخر در جرگه‌های حزبی کتاب دیمیتروف را درباره‌ی فاشیسم مطالعه کردیم، اما نفهمیدیم و نتوانستیم ببینیم که فاشیسم دارد به ما نزدیک میشود و به زودی ما را در کام خود فرو خواهد برد. . . ."

او در آستانه‌ی مرگ هم در فکر این بود که نظریات خود را به حزب برساند و دیگران را راهنمایی نماید. اگر او در دقیقه‌ی آخر زندگی چنین نمیکرد، پس چه وقت دیگر میتوانست این وظیفه‌ی بزرگ خود را انجام دهد؟

ناگشته سر به درگهی خم هر چند که قامت گمان است
(از قهرمان پاک بین ، نقل از آخرین دفاع خسرو روزبه)

خسرو روزبه

درباره‌ی خسرو روزبه پس از شهادت او فراوان نوشته‌اند و کسانی که او را از نزدیک شناخته‌اند زیاد می‌باشند و بدبختانه پس از مرگ او باز عده‌ی زیادیتری خود را نزدیک به او معرفی کرده و از نام او ، زندگی او و به خصوص مرگ او برای خود بهره برداری نموده و از او چون سکویی استفاده می‌کنند تا خودنمایی بیشتر نمایند .

درباره‌ی خسرو و مارزهی او هر کس که در حزب بود شنیده و میدانند که او بارها از چنگ دژخیم رهایی یافته و توانسته است بارها با یاری دیگران از زندان فرار کند و برای آنانکه در حزب نبودند نام بلند پایه‌ی او و دفاع مردانه‌ی او در دادگاه گویا از هر تعریفی است .

پس از آخرین فرار او با رهبران حزب بوده ، ایران از زندان قصر برای اولین بار به خانه‌ای که ما داشتیم و رفقای دیگر هم در آن زندگی میکردند آمد و از نزدیک با او آشنا شدم . دیدار او ، برخورد با او تا روزی که من در ایران بودم ، هفته‌ای چند بار پیش می‌آمد یا به گفته‌ی دیگر توانستم او را از نزدیک بشناسم و از محبت و رفاقت او برخوردار شوم .

چهره‌ی او دیگر برای همه آشناست . اما آنکه روی عکس است با خود خسرو تفاوت بسیار دارد . خسرو چشمان آبی داشت که به روی طرف خود میدوخت و این چشمها بسیار گویا بودند . خسرو کسی نبود که احساسات خود را نمایان سازد . او بسیار خود دار و متین بود و تنها گرمی و محبت را از چشمان او میشد درک کرد و اگر از کسی بدش می‌آمد و یا از آدم منفوری سخن میگفت گوئی دو تکه‌یخ به جای چشم دارد . سردی عجیب و سختی بی اندازه این دو نقطه‌ی روشن و شفاف را مانند یک دریای بی پایان پر از کینه و تحقیر میساخت . چندین بار او را در چنین حالی دیدم و هر بار شاد بودم که این نگاه به روی من دوخته نشده و برای من نیست .

یکی از صفات برجسته‌ی خسرو جوانمردی او بود ، جوانمردی به معنای درست آن . هر اندازه که او نسبت به کسی نفرت داشت اگر طرف قبول میکرد که روش بدی داشته ، خسرو را چنان شرم حضور و گذشتی فرا میگرفت که همه چیز را از یاد میبرد و دست رفاقت رو به او دراز میکرد و هرگز هم از گذشته یاد نمیکرد . گذشته از این همانطور که روش جوانمردان است خسرو

آرسن و گاگیک آوانسیان



چون بسیار بیباک و دلاور بود از زبونی و ترس بی اندازه بدش میآمد و از همین رو اگر هم به کسی اطمینان میکرد جان خود را هم بدون اندکی واهمه و یا تامل در اختیار او میگذاشت و هرگز به دل راه نمیداد که باید احتیاط کرد و هرگاه او دست جوانمردی رو به کسی دراز میکرد به این آسانی آنرا پس نمیگرفت مگر اینکه به چشم خود بدی ببیند و پستی را بیازماید.

خسرو روزیه به اتکاء شخصیت توانایش هرگز خود را آلوده به بدگوئی از این و آن نکرد و از اتهام و گفته های زشت درباره ی دیگران بیزار بود مگر اینکه کسی را بد میدانست و آنگاه رو در روی او نظر خود را میگفت و از هیچکس و هیچ چیز هنگام اظهار نظر پاک نداشت.

خسرو روزیه در برخورد هر روزی بسیار رفیق و فروتن بود. راست است نزدیک شدن به او و به راستی با او دوست شدن کار آسانی نبود. او بسیار خوددار بود و خود نمائی هم نمیکرد.

خسرو هفته ای یکی دوبار دست کم به خانه ی با میآمد و شب را هم همانجا میماند. هرگز از او نشنیدم که از زندگی خود شکایت کند و یا از سختی بنالد، در حالی که زندگی او نه تنها زندگی آسانی نبود، بلکه همیشه خطر مرگ دور سر او میچرخید. از میخندید و مبارزه را دنبال میکرد.

هرگاه زندگی خسرو را از آغاز تا پایان بررسی کنیم می بینیم که بیشتر سالها و بهترین سالهای زندگی او یا در زندان و یا در زندگی مخفی گذشته. او با یک دنیا حق شناسی کسانی را که به او کمک کرده بودند دریاد داشت و از آنها اگر چیزی میگفت توأم با احترام و دوستی بود. در دوران پس از کودتای زاهدی در آن خانه ی سه اتاقی که ما داشتیم و پیمان هم با ما بود خسرو هم میآمد. شاید بیرسید که در آن خانه ی کوچک چگونه زندگی میکردید؟ در سختی انسان خیلی زود به همه چیز خو میگیرد و راه برای زندگی پیدا میکند. خسرو هم در همان اتاق همگانی میخوابید و گاه پیش میآمد که شمارهی مهمانها و پناهندگان در این خانه از این هم بیشتر میشد، به اندازه ای که گاه شوهرم برای خوابیدن ناگزیر بود روی میزی که در باغچه بود بخوابد و روز هم که همه با هم بودند.

یکی از این روزها بود که خسرو ناگهان با خنده ای گفت " در دنیا دو افسانه بیشتر نیست یکی افسانه ی من و دومی افسانه ی شما. " با تعجب او را تماشا کردم، او باز دنبال کرد: افسانه، دختر سرهنگ حاتمی را چون دختر خود دوست میدارم. آن شب که آن خانواده از تهران میرفتند افسانه در آغوش من به خواب رفت. او افسانه ی من است و افسانه ی تو را هم ندیده دوست میدارم " و باز خندید و گفت: غیر از این دو دختر کسی دیگر نباید نام خود را افسانه بگذارد از این دو شروع شده و به این دو هم باید تمام شود. "

در این دوران که فشار از هر سو زیادتر میشد و خطر هم در هر خانه ای

کمین کرده بود خسرو باز هم بیشتر به ما نزدیک شد . هفته‌ای یکبار شبها دور هم کتاب میخواندیم و کوشش میکردیم که کتب حزبی را دسته جمعی مطالعه نمائیم . خسرو در این موارد بیش از اندازه فروتن بود و میکوشید همچون نوآموزی بخواند و چیز یاد بگیرد و هرگز ندیدم که بر دانش خود تکیه کند و به آن ببالد .

پیمان ، هنگامیکه خسرو با ما بود با احترامی بسیار زیاد با او برخورد میکرد و اگر خسرو روزبه به او چیزی میگفت و یا درباره‌ی کاری ایراد میگرفت او آرام گوش میداد و سر فرود میآورد . این روش او با خسرو برای من بسیار شگفت انگیز بود . پیمان خسرو را چون رهبری ارجمند میشمرد و میدانست که ایراد و یا گفته‌ی او بر پایه‌ی درست حزبی است .

جزو کسانی که در این خانه میآمدند دختر جوانی بود که با خسرو کار حزبی میکرد . خود این دختر را تعقیب کردند و او توانست که از چنگ سازمان امنیت فرار کند و پنهان شود . دختری بود شاد و خندان و نمکین و از کسی هم رودربایستی نداشت . همه را به چشم رفاقت نگاه میکرد و با سادگی زیاد با همه برخورد داشت و اگر هم متلکی به پادش میآمد با همان خنده‌ی خود به هر کس که طرفش بود میگفت . این دختر میگفت که خیلی از مردهای ایرانی ننگ دارند که بگویند "زنم" و هر گاه که بخواهند از زنشان چیزی بگویند واژه‌ی "منزلتان" را به کار میبرند . البته پس از این داستان با شیطنت از من میپرسید : راستی خانم حال منزلتان چطور است ؟ و یا اینکه داد میزد خانم ، ماشاءاله از دست این منزلتان ، چه روئی دارند ! و پرروشن است که این نام به روی شوهرم ماند و هنوز هم این دختر که خود خانم دکتری شده او را با این نام میخواند .

همه‌ی ما به این دختر علاقمند بودیم و از خنده و شادی او لذت میبردیم . جوان و شاد ، بیباک و از خود گذشته . همین دختر بود که داستان کتاب خواندن آن پسر بچه را برای همه تعریف کرده بود و فوری هم خسرو روزبه او را "زنیل" نامگذاری کرد . روزی خسرو هنگامیکه او و من تنها در اتاق بودیم آهسته گفت :

"میخواهم از تو چیزی بپرسم . آیا فکر نمیکنی که زنیل را برای پیمان بگیریم و آیا فکر نمیکنی که زناشویی خوبی باشد ؟"

از این پیشنهاد بسیار شادمان شدم ، چون هر دو را دوست میداشتم و آرزو داشتم که هر دوی آنها در زندگی خوش باشند .

با هم قرار گذاشتیم که موضوع را بررسی کنیم و من با "زنیل" در این باره صحبت کنم و او با پیمان ، و زمینه را آماده سازیم . بدبختانه چیزی نگذشت که پیمان گرفتار شد و یکی از زیباترین خواب و خیالهای مشترک خسرو و من از میان رفت .

خسرو که آن چنان چشمانی داشت که چون تکه‌ای یخ میشدند بسیار خوب میدید که چه کسی در رنج است و که درد دارد و با همه نیروی خود کوشش میکرد که مرهمی بر روی این درد بگذارد و از آن رنج بکاهد و من خود از این مهربانی او بارها برخوردار شده‌ام .

زندگی سخت ما را هر روز بیشتر به هم نزدیک میکرد . دربارهای خیلی از مسائل خصوصی من بدون رودربایستی با خسرو صحبت میکردم و از او چاره‌جویی مینمودم و میدیدم که او همچون برادری کوشاست که کمک نماید و راهنمایی کند و در این دوران آشفته این خود برای من دلگرمی بزرگی بود . روزی که کیانوری ایران را به قصد اروپا ترک کرد به من گفت تنها خسرو را از رفتن من خبر کن و همانشب به دیدار خسرو شتافتم و به او گفتم . خنده‌ای کرد و گفت : " گر چه باید هر فرد حزبی در ایران بماند ، اما خوب شد که رفت . "

از آن روز من مسئولیت رسیدگی به زندگی کیانوری را دیگر نداشتم و کوشش کردم هر آنچه که میتوانم برای خسرو انجام دهم و او هم تا روزی که در تهران بودم هر گاه با مشکلی روبرو میشد و یا کاری داشت به من رجوع میکرد . در این دوران که شاید یک سال طول کشید بارها خبر رسید که خسرو بدون پناهگاه مانده و باید برای او راهی و خانه‌ای پیدا کرد . این وظیفه‌ای بسیار سنگین بود ، زیرا پیدا کردن و به‌خصوص خانه‌ای که دل این را داشته باشد و مهمانی چون روزبه را بپذیرد کار آسانی نبود . خوشبختانه رادمردانی بودند که گاه بدون آنی تامل ، بلکه میتوانم بگویم با شوق و شادی او را با جان و دل میپذیرفتند ، اما تا کسی پیدا شود و تا خود روزبه را آگاه سازم خود شب و روزی طول میکشید و او همه‌ی این ساعات را در بیابانها و تپه‌های اطراف تهران میگذراند و شامگاه آنگاه که دیگر کسی در کوچه‌ها نمیتوانست او را بشناسد به سر قرار میآمد و او را راهنمایی به پناهگاه تازه میکردم و من هم از نگرانی و دلهره‌ی رهایی مییافتم .

شب‌ی خبر رسید که باید خود را به او برسانم . دیر وقت بود . با تاکسی خود را سر ساعت رساندم . او را دیدم . با من آمد و گفت که خانه ندارد و پیش‌آمدی خانه‌ی او را ناامین ساخته بود و دیگر او نمیتواند در آنجا بماند . با هم خانه‌ی عده‌ای را در نظر گرفتیم ، اما پس از بررسی دیدیم که هیچکدام به درد نمیخورد . دیگر ساعت ۱۱ شب نزدیک میشد و در کوچه و خیابانها راه رفتن خطرناکتر بود . به او پیشنهاد کردم که برای همین یک شب به خانه‌ی دوستی برود که بارها او را پذیرفته بود . اما هر دو میدانستیم که این دوست خیلی ترسیده و امکان این هست که ما را راه ندهد . اما چاره‌ای دیگر نبود . با هم سوار تاکسی شدیم و راه افتادیم و به آن خانه رفتیم . صاحبخانه از دیدن ما رنگ باخت . هراسان و پریشان شد . من تند و

دستپاچه گفتم دوست ما همین یک شب را با شما خواهد بود . من فردا خواهم آمد و او را به جای دیگر خواهم برد . ناگزیر پذیرفت . خسرو روزبه در خانه ماند و صاحبخانه با من تا سر کوچه آمد و التماس میکرد و میگفت که خانه‌ی او ، زندگی او در خطر است و نمیتواند خسرو را نگاهدارد . من میدانستم که خانه‌اش را خطری تهدید نمکند ، اما چه خطری بالاتر از اینکه صاحبخانه بترسد . باز گفتم که فردا خسرو دیگر نزد او نخواهد بود و چقدر آرزو میکردم که همان دقیقه برگردم و روزبه را با خودم ببرم ، اما کجا ؟ باید احساسات را خاموش کرد و راه درست را پیدا کرد .

فردا همی روز این در و آن در را کوبیدم . به خانه‌ی کسانی رفتم که خیلی هم حرارت به خرج میدادند و سنگ آزادیخواهی و آزادی را سخت به سینه میکوبیدند . رفتم و گفتم تا چه اندازه زندگی یک جوانمرد در خطر است ، اما هزار دلیل برای نپذیرفتن او آوردند . جای شگفتی بود ، نمیدانم چه شده بود که ناگهان همه‌ی خانه‌ها در خطر بود و مامورین مانند سایه همه‌ی آنها را دنبال میکردند ! حتی یکی از آنها گفت :

"خودتان از پنجره نگاه کنید روبروی خانه‌ی ما در آن طرف خیابان همیشه چند اتومبیل ایستاده ."

شاید اگر تا آن اندازه پریشان و دل نگران نبودم میخندیدم . تو را به خدا بگوئید در کدام خیابان اتومبیل نایستاده ، اما خوب ، ارزن را میشود روی بند هم خشک کرد . بهانه بهانه است .

البته از همان دقیقه‌ی اول به اینها امید زیادی نداشتم ، تنها دلم میخواست که خسرو چند روزی جای راحتی داشته باشد ، اما نشد . رفتم به سراغ رفیقی که بدبختانه نام او را نمیتوانم بیاورم . زندگی بسیار کوچکی داشت و دلی بس بزرگ . او هرگز نترسید و هرگز در برابر چنین خواستهائی شانه خالی نکرد . او همیشه ما را راه داده بود و هر آنچه داشت در اختیارمان گذاشته بود و ناگفته نماند که خانه‌ی او در خیابان بزرگی بود و اتومبیلهای زیادی همیشه در این خیابان ایستاده بودند . پس از ناهار به خانه‌ای که خسرو را در آنجا گذاشته بودم رفتم که مزده بدهم پناهگاه پیدا شده و او را با خود ببرم . خانم خانه در را روی من باز کرد و گفت اینجا نیستند . برای آنی دنیا جلوی چشم سیاه شد ، ولی صدای او را شنیدم که میگفت همان دیشب شوهرم با او به خانه‌ی شمیران رفته‌اند . دیگر نایستادم . نگران با تاکسی خود را به آن خانه رساندم . راه دور و درازی بود و این ساعتی که من در راه گذراندم بیش از سالی برایم طول کشید . بالاخره به آن خانه رسیدم . خانه‌ی نیمه تمامی بود و هنوز بنا و کارگر در آن مشغول بودند . از دور صاحبخانه را دیدم که در باغچه قدم میزند . از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاقی که خسرو در آنجا بود رساندم . او را دیدم روی یک قالیچه دراز کشیده

و اسلحه‌ی کمری خود را برهنه و آماده در جلوی خود گذاشته و چشمانش همچنان دو تکه یخ به در دوخته شده بودند .

از دیدار او که تندرست است و هنوز آسیبی به او نرسیده نفسی کشیدم . روی همان فالیچه نزدیک او نشستم و او که هرگز شکایت نمی‌کرد با صدای پستی گفت : از دیشب تا به حال در این اتاق تنها هستم و این مرد حتی یکبار هم نزد من نیامده و بیدار و گوش به زنگ تا این دقیقه نشسته‌ام و خود را آماده برای هر پیش‌آمدی کرده‌ام .

به او مژده دادم که پناهگاهی برای او پیدا شده و کسی برای پذیرایی او آماده است . اندک اندک هوا رو به تاریکی می‌گذاشت و پس از چند دقیقه‌ای با او رو به شهر راه افتادیم و او را به دست آن جوانمرد سپردم .

زندگی روز به روز سخت‌تر میشد و امکانات ما کمتر . هر شب که به پناهگاه خود می‌رفتم و آرام می‌گرفتم دلشاد بودم که باز هم یک روز گذشت و باز از دست این نامردان جان در بردیم و با شادی و سربلندی به خواب می‌رفتم . اما راستی دیگر زندگی سخت شده بود و هر گوشه‌ی امنی که داشتیم برای ما بی‌اندازه ارزش داشت .

در این روزها بود که نامه‌ای برای من رسید که بهتر است حرکت کنم و به خسرو هم تاکید شده بود که در ایران نماند . او همیشه با پوزخند به این پیشنهادها گوش میداد و باز می‌گفت : من هرگز از ایران نخواهم رفت . روزی به خود اجازه دادم که برای او نامه بنویسم و از او خواهش کنم که این سرسختی را کنار بگذارد و جان خود را بیش از این در خطر نیاندازد و ایران را ترک نماید .

شب باهم قرار داشتیم . در این باره با هم زیاد صحبت کردیم . برای من مهم‌تر از هر چیز این بود که خود او برای نهضت ، برای حزب زنده بماند ، زیرا او جزو کسانی بود که به جریان درونی حزب به خوبی آشنا بود و میتوانست از این رو برای آتیه‌ی حزب بسیار سودمند قرار گیرد . به او گفتم : برای من چون روز روشن است که اگر تو کشته شوی همه‌ی آن کسانی که امروز با تو سر ستیز دارند به یکباره دوستت خواهند شد ، برایت مجسمه‌ها برپا خواهند کرد و هر یک از آنها در تعریف و ستایش تو خواهد کوشید تا از دیگران جلو بیافتد . اما با مجسمه‌ی خاموش نهضت ما به پیش نخواهد رفت و ما همه خسرو زنده ، خسرو مبارز را می‌خواهیم . او بدون اینکه گفته‌ی مرا بپذیرد گفت :

شاید برای غافل کردن دشمن حاضر شود برای دوران کوتاهی از ایران خارج شود و در یکی از کشورهای همسایه چند ماهی بماند و از نو برگردد . برای به دام انداختن خسرو ، دستگاه راهب‌های جورا جورا پیدا میکرد . شی در ملاقات دیدم شاد و خندان است و فوری داستان را گفت :

از راه بسیار پیچیده و مرموزی به او خبر رسانده بودند که بهتر است خود را تسلیم نماید . ایستادگی بیجاست ، دیر یا زود به او خواهند رسید . او میخندید و میگفت همین دیر یا زود فرصتی است برای کار و اینها نمی‌توانند این را بفهمند .

البته این یگانه راه نبود . سازمان امنیت در زندان و در میان زندانیان ، از راه اعمال خود و یا با نشان دادن اسناد جعل شده ، منتشر میکردند که خسرو در گرفتاری افسران دست داشته و بدبینی را نسبت به او زیاد میکردند و کسانی که از زندان بیرون میآمدند آلوده به این احساسات بودند و از همین رو ما میکوشیدیم که دیواری دورا دور خسرو باشیم تا به او دست نیابند . در اختیار خسرو همه گونه وسیله‌ای بود که بتواند خود را مخفی سازد و یا قیافه‌اش را تغییر دهد و سازمان امنیت تنها میتوانست از راه خیانت همکاران او ، او را دستگیر نماید .

توانسته بودم از اروپا کلاه‌گیس ، سبیل ، و چیزهای دیگر به دست بیاورم . آن‌ها را برای روز مبادا در اختیار خسرو گذاشتم . شبی با دو نفر دیگر با او قرار داشتم . در زیر بازارچه‌ای بود . با اینکه دیر وقت بود میآمدند و میرفتند و من نگران هر طرف را نگاه میکردم و به دنبال او میگشتم . دیدم جوانی آن طرفتر ایستاده و با کنجکاو به اتومبیلی که ما در آن نشسته بودیم نگاه میکند . دلم فرو ریخت . خسرو هنوز نیامده بود و ما توجه بیگانه‌ای را به خود جلب کرده بودیم . ناگهان دیدم آن جوان تند و بدون رودربایستی به اتومبیل نزدیک شد و پیش از آنکه من بتوانم نفس بکشم خسرو خندان سلام کرد و در اتومبیل نشست .

از دیدن او با این قیافه که حتی من هم او را نشناخته بودم به اندازه‌ای شاد شدم که بی‌اختیار از زیر چادر برای او دست زدم . دلم میخواست فریاد بکشم ، قهقهه سر دهم و از ذوق بپرسم . نشسته بودیم و اتومبیل تند میرفت . آرام به او گفتم دست فلک هم به تو نخواهد رسید . و به راستی هم چنین بود . هرگز سازمان امنیت نمیتوانست او را پیدا کند مگر اینکه خیانتی بکنند و چنین هم شد .

برای رفتن خود از ایران پس از رسیدن نامه‌ی دستور حزب در این باره با خسرو صحبت کردم و به او گفتم که اگر او مخالف باشد نخواهم رفت و باز برایم دلخوشی بزرگی است که از او چنین شنیدم :

گر چه کمک تو برای کارمان با ارزش است ، اما باید بروی .

با دلی نگران کارهایم را انجام دادم و همیشه خسرو را در جریان میگذاشتم . در شبهای آخری بود که در تهران به سر میردم . با او در یکی از کوچه‌های آخر شهر قرار داشتیم . من بنا به عادت همیشگی کمی زودتر به آنجا رفتم . میتوانستم آسوده و بدون دردسر کوچه‌ها را خوب بگردم تا اگر آدم

نابابی را در آنجا ببینم قرار را به هم بزنم . کوچه‌ها خلوت بود و من می‌گشتم . آرامش همه جا را در بر گرفته بود . ماه روشن خیره‌کننده‌ای در آسمان خودنمایی میکرد و زمین را هم روشن می‌ساخت . این کوچه‌ها در زیر این روشنائی همانند ویرانه‌های بزرگی بودند . توگوئی زلزله آمده و همه چیز را به هم ریخته . دیوارهای ناهموار و قد و نیم قد خانه‌ها ، گودالها ، پستی و بلندیها در کوچه‌ها همه رنگ‌زرد مرده‌ای داشتند . غم و درد از همه‌ی اینها متراوید . خاموشی سنگینی این گوشه را همچون دنیای مردگان ساخته بود .

دردی که از آن بوی ناامیدی می‌آمد دل مرا در هم می‌فشرد . در زیر چادر احساس میکردم که دارم خفه می‌شوم . پنجه‌ی زرد رنگی که از در و دیوار ، از زمین و چاله‌ها بیرون می‌آمد و من آنرا نمی‌دیدم ، کلیم را می‌فشرد . گذشته جلوی چشم بود ، گذشته‌ای که می‌خواستم از آن جدا شوم ، عزیزانی که از آنها دیگر دور می‌شدم آن‌ها نامعلوم و نا آشنا بود . می‌خواستم بروم ، کجا؟ نمیدانم . می‌خواستم ایران را ترک کنم ، چرا ؟

خود را در چادر پیچیده بودم و میرفتم . ناگهان از کوچه‌ی روبرو پسر بچه‌ای پیدا شد که به صدای بلند و دلنشین آواز می‌خواند . نمیدانم او از ترس تنهائی و این کوچه‌های بی‌جان و این مهتاب بی‌جان‌تر می‌خواند و یا اینکه خودش هم از صدای خودش خوشش می‌آمد . بلند می‌خواند . تصنیفی بود که در آن روزها در هر گوشه‌ای شنیده میشد . ناله‌ی عاشقی بود از جفای معشوق . این دل‌باخته نمیدانست که بدون زنجیر موی یار ، کمان ابروی دلبر و تیر مژگان معشوق چه کند و در آخر هر جمله پسر بچه با آه و ناله میگفت : چه‌کنم ؟ این تصنیف و این صدای حزین به درد دورا دور می‌افزود ، اما صدای پائی از پشت سر خود شنیدم . دیدم پسر بچه‌ی دیگری دارد می‌آید . او به دنبال خرید میرفت و پیت خالی‌ای در دست داشت که در دست خود می‌چرخاند و سر و صدا از آن در می‌آورد . همینکه از پهلوی آوازه‌خوان که هم قد و همسال او بود گذشت و ناله‌ی او را با "چه‌کنم" شنید ، تازه وارد با همان آهنگ‌خواند : "از ... بخور" و پا به دو گذاشت و در یک آن ناپدید شد .

در کوچه من بودم و آن آوازه‌خوان کوچک . من از خنده زیر چادر دو تا شده بودم و آوازه‌خوان از خشم بر خود میلرزید و بهت زده مانده بود . پس از آن ناسزا گویان رفت و من هم همینطور می‌خندیدم .

راستی چرا چند دقیقه‌ی بیش کوچه ، مهتاب و خود بیچاره ماه تا این اندازه برایم غمرده و دردناک جلوه میکردند ؟ نه ! غمی نبود ، زندگی بود . سر را بلند کردم دیدم ماه همچون ماه در آسمان سرمه‌ای ایران خودنمایی میکند و برو بچه‌های تهران هم چه عاشق ، چه متلک‌گو ، هزارها هزار هستند و آسمانی من هم سیار روشن است .

خسرو رسید . برای او گفتم و هر دو می‌خندیدیم . او آن شب مرا با تاکسی

تا خانه‌ای که در آن منزل داشتم بدرقه کرد و برای آخرین بار او را دیدم و با یک دنیا نگرانی از او جدا شدم. گرچه او را دیگر ندیدم، اما تا هنگامیکه او گرفتار شد از او نامه داشتم و گرمی و محبت او از دور همچنان با من بود.

مهاجرت و محیط آن، در هر جا که باشد، خود داسانی است. گروهی از قشرهای مختلف اجتماع به ناچار در کشورها و شهرهایی که از هر جهت با میهن آنها و محیط تربیتی و زندگی آنان تفاوت دارند دور هم جمع شده‌اند. اینها همه یک هدف داشتند و دارند و همین هم آنها را به هم نزدیک میسازد. آرمانشان در نبرد برای رهایی ملت ایران بوده و هست و اگر خود به ریدان میرفتند و یا ناگزیر در مهاجرت به سر میبردند برای رسیدن مردم ایران به این آزادی است.

هشت ماه بود که از ایران بیرون آمده بودم و در این دوران او با فرستادن روزنامه، کتاب و نامه‌های خود مرا دلگرم نگاه میداشت. در پلنوم چهارم حزب خبر هولناک گرفتاری او رسید. از همان آغاز برای من روشن بود که او زنده نخواهد ماند و باز هم میدانستم که او هرگز زیون و کوچک نخواهد شد. روش او در زندان همان خواهد بود که از او انتظار داشتند و میدانستم که او پای چوبه‌ی دار تا آنی که برای همیشه چشم فرو بندد سربلند خواهد ماند و آنی از آرمان و هدف خود روی گردان نخواهد شد.

او به آرزویش رسیده بود که بتواند بر عکس عده‌ای از رهبران حزبی که در نتیجه‌ی به زندان افتادن خود را پست نشان دادند و پشت پا به حزب زده بودند از حزب دفاع کند و حقانیت آنرا در هر جا و در هر کاری ثابت نماید. در دفاع مردانه‌ی خسرو روزبه به خوبی میتوان دید که او خود را برای این هدف زنده نگاهداشته بود و برای همین هم جان داد.

تا روزی که خسرو روزبه شهید شد، اخبار جورا جورا میرسید و البته بیش از هر چیز این خبر منتشر شد که گویا او ضعف نشان داده و در برابر دشمن به زانو در آمده است و باز هم فراوان بودند کسانی که این خبر را باور کردند و بسیار کم بودند آنهایی که تا پایان به خسرو و دلاوری او و مردانگی او اعتماد داشتند.

خسرو همانطور که زندگی کرده بود با ایمان، نیرومند و از خود گذشته، سرسخت در راه حزب و آرمانش به چوبه بسته شد و زیر گلوله‌ها بدن او از پای درآمد نه اراده‌ی او و وجدانش. و از همان روز بسیار بودند کسانی که به نام خسرو خطابه‌ها خواندند. با تلخی و درد دیدم که مرده‌ی او بسیار عزیز شده و تا چه اندازه به نام او یقه چاک میخورد و سینه کوبیده میشود. و باز با رنج و حسرت فراوان دیدم که تا چه اندازه خسرو زنده میتوانست برای حزب کمک باشد. اما...! از آن روز به بعد در گوشه و کنار دنیا هر چند نفری که دور هم گرد می‌آیند خسرو روزبه را از آن خود میدانند و نام او را چون پرچم بر

بر دوش گرفته و خود را وارث و نماینده‌ی او می‌شمرند . راست است خسرو از آن یک گروه نیست ، او از آن یک ملتی است و عزیز میلیونها نفر .
اما آیا خسرو تنها نامی است و آیا او در زندگی و نوشته‌های خود آرمان و راه خود را نشان نداده؟ چرا ! ، خوب است کتاب دفاع او را باز کنیم . او بدون پرده و رودریاستی ، روشن ، آنچه را که زندگیش و هدف او بود می‌گوید . بگذارید صدای رسای او از آن سوی مرگ و نیستی به داد ما زنده‌ها برسد و خود برای ما بگوید :

"من چگونه میتوانستم به حساب زندگی مرفه آینده و دورنمای جالبی که میتوانست جلو چشم تصویر گردد زندگی پر درد و توهین آمیز گذشته‌ی خودم را فراموش کنم ؟ چگونه میتوانستم صدها هزار خسرو روزبه را که در شرایط سخت‌تر و بدتری زندگی میکردند و امیدی هم به آینده نداشتند از یاد ببرم ؟ تازه اگر چنین میکردم چه حق داشتم این زندگی مرفه را به عنوان حق السکوت بپذیرم و اجازه بدهم که نسبت به خسرو روزبه‌های دیگر چنین رفتار اهانت آمیزی بشود ؟ آری من چنین حقی و اجازه‌ای نداشتم و نمیتوانستم داشته باشم . حقیقت قضیه این است که نظر من خیلی وسیع‌تر از حد منافع ناچیز شخصی بود . . . چه عاملی جز حسن نیت ، جز بشر دوستی ، جز احساسات پاک و شرافتمندانه میتواند محرک من در فعالیتهای سیاسی باشد ؟ من از یک طرف از همه‌ی امتیازاتی که میتوانستم به حق داشته باشم و کسب کنم به طیب خاطر صرفنظر کرده‌ام و از طرف دیگر تا کنون بیش از ۱۲ سال در زندان یا شرایط زندگی مخفی به سر برده‌ام و ناراحتی‌های عجیبی را تحمل کرده‌ام و اینک نیز در معرض خطر اعدام قرار دارم ."

به ندای او گوش دهیم :

"فکر محدود خدمتهای جزئی را به کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم کار را از ریشه و اساس اصلاح نمایم تا به بدبختی میلیونها نفر از هم میهنانم پایان بخشم . من در عقیده‌ی خود صادق هستم و هیچگونه کوتاه نظری و آلاشی در آن دیده نمیشود . من با کمال خلوص نیت و بدون توجه به منافع شخصی و بدون پروا از مرگ جانم را در گف اخلاص نهاده‌ام تا به مردم خدمت کنم . مدعیانی نیز بودند که از نیمه راه گریختند ، ولی فرار از نیم راه کار مردان نیست ."

(صفحه ۲۳ دفاع او)

خسرو روزبه کسانی را که پشت پا به راه خود زدند ، با صدائی که دیگر

خاموش شده و باز چقدر رسا است و با گفتار قاطع خود در برابر مردم و ایران محکوم میکند و میگوید :

"کسانی بودند که در لحظهای امتحان ضعیف از آب در آمدند و منکر اصالت عقاید و نظریات سیاسی و اجتماعی راه خود شدند و به همین جهت نیز از زندان آزاد گردیدند . من شکی ندارم که آنان یا بیست سال به ما دروغ گفته‌اند و یا از بیم جان به مقامات تحقیق دروغ گفته‌اند . در هر حال آدمهای دروغگو و زبون و شیاد و حق‌پاز نیستند ، مردانگی ندارند و برای دو قطره خون خود بیش از هر چیز دیگر ارزش قائلند . " (صفحه ۳۰)

این گفته‌ها از پولاد ریخته شده ، پولادی بدون غل و غش ، پولادی که با خون خسرو آب داده شده است و باز میتوان گفت که او کسی نبود که راه خود را عوض نماید . او سرسپردی راه مبارزه برای مردم ایران بود و این راه را در حزب توده ایران و با آن میدید . او بیش از هر کس از نواقص درونی حزب ما باخبر بود . او بیش از هر کس از زبونی و کوچکی و از بیسوادی عده‌ای از هم‌رهان خود اطلاع داشت ، اما او به همین علل راه درست را در این میدید که در حزب بماند و آنرا با تمام نیرو درست کند و تا دقایقی آخر با این اندیشه‌ی بلند زندگی کرد . بگذارید باز به خود او گوش دهیم .

"من به اقتضای آتشی که به خاطر خدمت به خلقهای ایران در درون سینهام شعله میکشد راه حزب توده ایران را برگزیده‌ام و باید اذعان کنم که جانم ، استخوانم ، گوشتم ، پوستم و همه‌ی تار و پود وجودم توده‌ای است . من عاشق سوسیالیسم و عاشق صادق آن هستم . ممکن است من زنده نمانم و استقرار سوسیالیسم را در ایران با چشم خود نبینم ، ولی علم دارم که به زودی اوضاع تغییر خواهد کرد و اصول سرمایه‌داری منکوب ... "

"... خسرو روزبه و امثال او خواهند مرد ، ولی به هر تقدیر راه حزب توده ایران تعقیب خواهد شد و به ثمر خواهد رسید . حزب توده ایران به تصدیق دوست و دشمن ، اصولی‌ترین و متشکل‌ترین حزب دوران پنجاه ساله مشروطیت ایران است . بزرگترین صفت میزه این حزب جنبه انقلابی آنست ، حزبی است که بر حسب ضرورت تاریخی به وجود آمده ، بر مبنای اصول علمی تشکیل شده و دارای تئوری و جهان بینی علمی است . حزب توده ایران این افتخار را دارد که قائم به نیروی توده‌های ملت است و به خاطر منافع مردم تلاش میکند . " (صفحه ۳۴)

خسرو روزبه با این اندیشه‌ی بزرگ که حزب توده از آن همه‌ی مردم ایران است و نه از آن گروهی، زندگی کرد. او کسی نبود که راه خود را عوض کند. او همانطور که خود بارها گفته بود تا آخرین نفس در حزب توده میماند برای آنکه آنرا بسازد، درست کند و زنده نگاهدارد. هنوز صدای او در گوش من است که میگفت:

"در ایران خواهم ماند، اگر همه‌ی حوزه‌های حزبی هم از بین بروند. من عضو آخرین حوزه‌ی آن خواهم بود و اگر این حوزه هم نباشد و من تنها بمانم باز از نو حوزه‌ی تازه‌ای درست خواهم کرد و کار خود را دنبال خواهم نمود."

او به اتحاد جماهیر شوروی بی‌اندازه دل‌بستگی داشت و حزب کمونیست این نخستین کشور سوسیالیستی را حزبی آزموده، آیدیده، حزب لنینی میدانست و از آن‌هائیکه نسبت به این حزب و این کشور سوسیالیستی بد میگفتند، بیزار و دشمن شوروی را دشمن خود میدانست.

خسرو روزبه هرگز به کشوری که فاشیست‌ها را سرکوب کرده پشت نمیگرد و راه آنرا راه درست میدانست. او آزادی ایران و مردم آنرا، آزادی همه‌ی کشورهای اسیر و دربند را وابسته به نیرومند شدن و بزرگ داشتن اتحاد جماهیر شوروی میدانست. او، آن عاشق دلباخته‌ی سوسیالیسم، به نخستین کشوری که سوسیالیسم را ساخته و امروز پشتیبان همه‌ی جنبشهای آزادیبخش دنیاست عشق میورزید، عشق آگاهانه و بر پایه‌های بس استوار. و اکنون جای درد و شگفتی است هر گاه می‌بینیم که گروه‌های گوناگون در آمریکا و اروپا پیدا شده‌اند که همه کم و بیش از نام بلند پایه‌ی خسرو استفاده میکنند و به اتحاد جماهیر شوروی ناسزا میگویند و نقش بزرگ آنرا در دنیای امروز نادیده میگیرند و هر یک خود را آنقدر دانا و آزموده میدانند که به دولت و حزب شوروی با آنهمه مبارزه و تجربه درس میدهند و از او میخواهند که مطابق میل آنها در دنیای پیچیده و پر از درد سر امروزی عمل نماید.

بگذریم از این کوتاه نظری و نادرستی، بگذریم از این خودخواهی، بگذار این مردم که بسیار هم کم هستند بگویند و بنویسند. نه از بزرگی شوروی کم میشود و نه تزلزلی در نقشی که او دارد و دنبال میکند وارد میشود، اما چرا به نام خسرو روزبه؟

شنیده‌ام که در کالیفرنیا گروهی از دانشجویان ایرانی به دور هم گرد آمده و راه خود را راه خسرو روزبه نامگذاری کرده‌اند. به راستی که هم جای خنده است و هم گریه. در کالیفرنیا، در این بهشت بدون واهمه و دلهره این آقایان راه خسرو روزبه را دنبال میکنند و به شوروی ناسزا میگویند و لابد از چشم پوشی و محبت پدرانه‌ی "سیا" نیز برخوردارند. اما خسرو میگوید:

۱ "اگر دادرسان محترم دادگاه من را نشناسد دست کم خودم که خودم را میشناسم و اطمینان دارم که نه دیوانه هستم و نه جانی ام، نه خائتم و نه وطن فروشم، بلکه بالعکس راهی را که انتخاب کرده ام با کمال عقل و درایت و فهم و منطق برگزیده ام. اعتقاد جدی دارم کمتر از دیگران به استقلال و آزادی و سر بلندی میهن عزیزم پای بند نیستم. صمیمانه معتقدم که راهی را که برگزیده ام سرانجام به سعادت و افتخار و رفاه و آسایش هم میهنان عزیزم منتهی خواهد شد."

و این راه را او نشان داده است: راه حزب توده ای ایران! همه ی آن کسانی که خسرو روزبه را از نزدیک دیده و شناخته اند میدانند که خسرو بهترین سالهای زندگی و جوانیش را چگونه گذراند. کوی به کوی، خانه به خانه دنبال او بودند. دهها دام برای او گسترده تا توانستند با تطمیع و خیانت او را به چنگ بیاورند. او سالها روی آسایش به خود نندید. هر شب در خانه دیگری منزل داشت و چه بسا شبها که در بیابانها میگذراند. او با این زندگی کوچک، تنگ و پر خطر میساخت و شاد بود که میتواند نبرد را دنبال کند. او با دشواری و هزارها نگرانی میتوانست همسرش را گاه به گاه ببیند.

برای او نزدیکترین کس اسلحه اش بود که تا آخرین فشنگ آترا هم با وجود اینکه خون از سراپایش میرفت، برای دفاع از خود خالی کرد. بگذارید بگویم، در جیب او آن شب اسناد زیادی بود و نام گروهی از اعضای حزب، چه زن و چه مرد، در میان این اسناد بود. خسرو روزبه در عوض اینکه از هر آن و هر دقیقه برای نجات خود استفاده کند پیش از هر کار این اسناد را از میان برد و یکنام به دست آن نامردمانی که بر او هجوم آوردند نیافتاد. او شاید خیلی بهتر میتوانست از خود دفاع کند، اما از فکر اینکه مبادا گلوله اش به مردم بیگناه بخورد دست به این کار هم نزد.

راه او راهی است بس دشوار، پر از درد سر و سختی، آمیخته با وحشت و فشار، پیچیده و پر از نشیب و فراز، آلوده به خیانت نامردان و آغشته به خون جوانمردان. مردمی چون خسرو روزبه و یاران او میباید که این راه را انتخاب کنند و دانسته و آگاه در آن گام بردارند و از آن سر نپیچند. دلاورانی چون آنان میخواهد که سر در کف گذراند و از هر خوشی ای چشم پوشند، شاد و پر امید بروند و اگر مرگ هم جلو بیاید خود را گم نکنند، در فکر دیگران باشند، از مرگ نترسند و خندان و بزرگوار به کام او روند.

خسرو روزبه تا آخرین دقیقه در همین اندیشه بود که مرگش به جنیش آزادیخواهی ایران فایده برساند. اوست که در آخرین سخن خود میگوید: . . . گوش بدارید و صدای مردانه ی او را بشنوید!

هستند و قلبشان آکنده از امید به آینده، امید به آینده‌ی روشن و تابناک است. ولی زنده ماندن به هر قیمت و به هر شرط نیز شایسته نیست، زیرا هرگز راه نباید هدف را منتفی سازد. اگر زنده مانگن مشروط به هتک حیثیت، تن دادن به پستی، گذشتن از آبرو، یا نهادن بر سر عقاید و آرمانهای سیاسی و اجتماعی باشد، مرگ صد برابر شرف دارد. چرا انسانی که بیش از دو ثلث از زندگی خود را با مرارت و سختی ولی در عین حال با تلاش و کوشش شرافتمندانه به خاطر انسانها گذرانده است، از مرگ بترسد؟ هر کس وظیفه‌ی تاریخی مشخصی دارد. عباسی وظیفه داشت بمیرد و حرف نزند، ولی من وظیفه دارم بمیرم و حرف بزنم و از مقدسات حزبم دفاع کنم...

افتخار من این است که به وظیفه و مأموریت تاریخی خود عمل کرده‌ام. من به این جهت در ایران ماندم تا علیرغم همه‌ی خطرات جانی، گاری را که امثال یزدی‌ها و بهرامی‌ها و قریشی‌ها و شرمینی‌ها انجام نداده بودند، انجام دهم...

من به عقایدی پای بندم. نظریات سیاسیم را مقدس می‌شمارم. به عهد و سوگند خود وفادار و به امضائی که در زیر آنکت حزب توده‌ی ایران کرده‌ام احترام می‌گذارم و هرگز به خاطر جلب منفعت یا دفع خطر پیمان خود را نمی‌شکنم. " (ص ۷۵ - ۷۱)

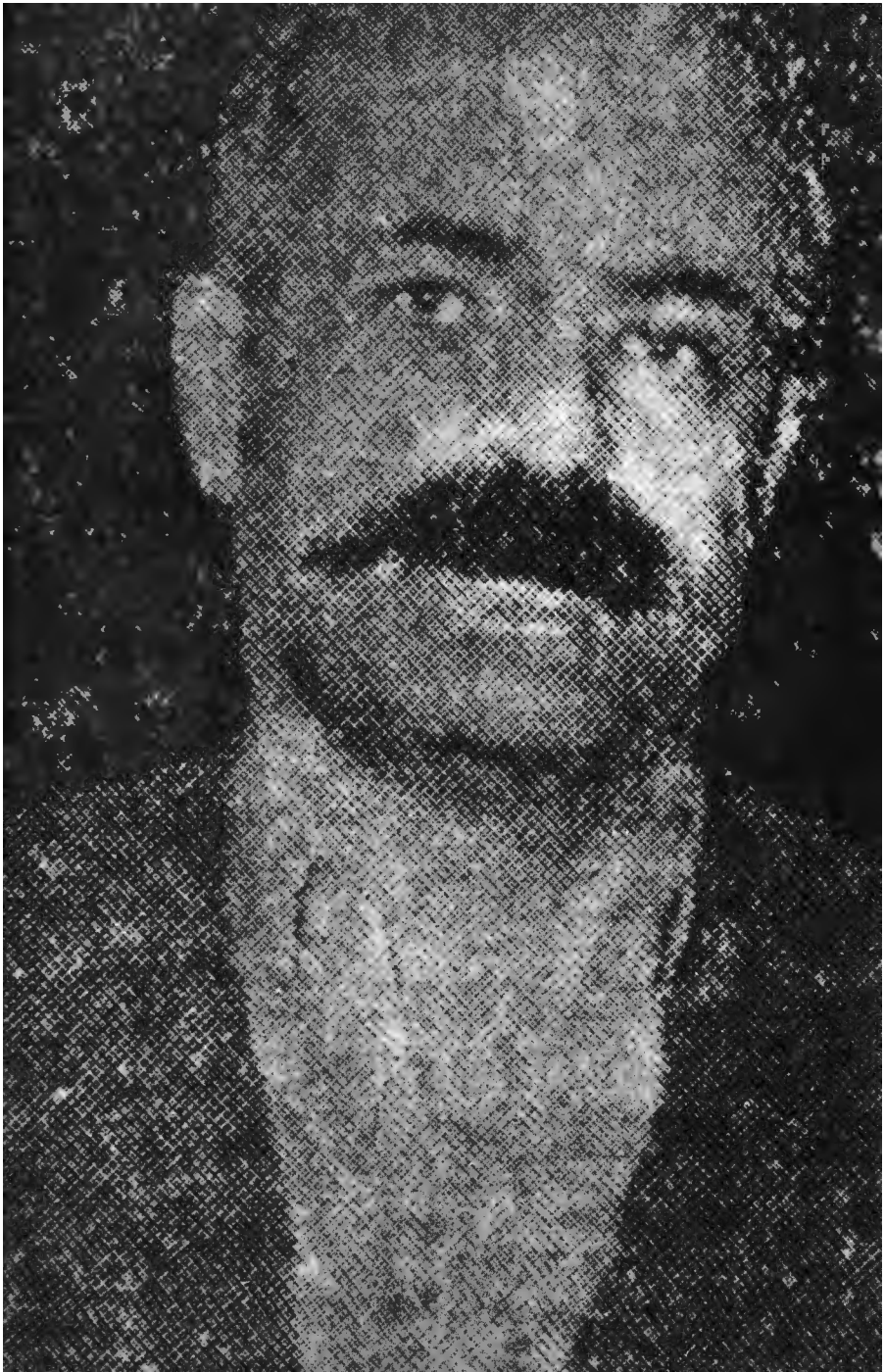
خسرو روزبه عمیقاً به زن احترام می‌گذاشت و نقش او را در نهضت ارجمند می‌شمرد. رفتار او با همسرش و دیگر زنان نمونه‌ی بارزی از این طرز تفکر بود. اینک از ماههای آخر زندگی خسرو روزبه در زندان و در پای چوبه‌ی مرگ، آنچه را که شنیده‌ام، کوتاه و دردناک و پر افتخار برایتان مینویسم.

خسرو روزبه را با برانکار به زندان آوردند و از اتاقی که زندانی شد درنیامد، حتی بازپرس و محاکمه را هم همانجا تشکیل دادند. سه بار جلسه‌ی محاکمه و تجدید نظر تشکیل شد و بار چهارم او را دیگر به میدان تیر بردند.

در ماههائی که او در زندان گذراند کوشش شد که با او هر آنچه که لازم دارد برسانند مانند پوشاک، پتو و بخاری، چون اتاق او بسیار سرد بود و از راه زندانبانان هر آنچه که می‌خواست پیغام میداده‌است. در بهار سبزی خوردن و کاهو، شب عید سبزی پلو و ماهی و هفت‌سین به او رسانده شد.

چند روز پیش از عید نوروز او تعدادی چند سکه با نقش کبوتر خواسته بوده است که پس از آن به عنوان عیدی برای هر کس که توانسته فرستاده بوده است.

مأمورین زندان او را رئیس میخواندند و او را بسیار محترم میداشتند. برای مأمورین شاهنامه میخوانده است. یکبار او آرزو کرد که دو بچه را ببیند.



خسرو بچه دوست خواست که دو بچه‌ای که با مادرشان به زندان برای سرکشی و دیدن رفته بودند نزد او بروند، بدبختانه این دو کودک خردسال آن چنان از محیط و مامورین ترسیده بودند که حاضر نشدند از مادر جدا شوند و اکنون که دیگر بزرگ شده‌اند شاید با تمام جان و دل پشیمان باشند که چرا به دیدار خسرو نشتافتند.

خسرو با هیچکس اجازه‌ی ارتباط و ملاقات نداشت. او تقاضا کرده بود که برادرش وکیل او بشود، اما این خواست او را هم رد کردند. هنگامی که برای او شیرینی به درون زندان فرستاده میشد فوری مقداری از آن را برمیگرداند تا فرستنده هم از پشت دیوارهای زندان با او و همراه او دهان شیرین نماید.

هنگام اعدام: شب او را میبردند در نزدیکی میدان، او شام را با میل خورده و با آرامش کامل میخوابد. سرهنگی که فرماندهی جوخه‌ی تیرباران بود تا صبح راه میرفته و نگران و عصبانی بوده است و از آرامش و خونسردی خسرو در شگفتی. صبح زود از خواب بر میخیزد و دواى کبد خود را میخورد که گویا فرمانده از ترس خودکشی نمیخواسته به او بدهد، اما مامور میگوید راست است، این دواى است که او هر روز میخورد. خسرو با آرامش زیاد صبحانه را هم خورده است. پس از اینکه او را به تیر می‌بندند از او پرسیده میشود: آقای روزبه وصیتی ندارید؟ و خسرو با لبخندی پاسخ داده است: من با دستهای بسته که چیزی نمیتوانم بنویسم.

دستهای او را باز میکنند و کاغذ و قلم در اختیار او میگذارند و او نامه مینویسد که در اختیار دادستانی گذاشته شده است و هنگامی که کسانش برای گرفتن نامه میروند میگویند که چنین چیزی نیست.

پس از تیرباران در خانه‌ی برادرش مجلس یادبودی برپا میشود، لباسها و نعش او را به خانواده‌اش رد نکردند تنها نشانی مزار او را داده‌اند. شب هفت، خانواده‌ی او و عده‌ای از دوستانش با گلهای فراوان بر سر خاک او رفتند.

شب چهلهم هم باز عده‌ای از دوستانش و وابستگان دیگر شهدا بر سر مزار او گرد آمدند. در میان آنها یک زن چادری با پسری ۱۲ - ۱۳ ساله با چشمانی روشن و لجهای آذری توجه همه را جلب کرده بودند. این بچه خاکبر روی سرش میریخت، گریه میکرد و فریاد میکشیده است: وای چه مصیبتی! پس از آن گفته شد که خسرو خرج این بچه رامیداده است.

برادر رفیق شهید سرگرد وکیلی با اینکه اشکی نمیریخت با غم فراوان، با چهره‌ای که از هزار فریاد و گریه و زاری گویاتر بوده است میگفته: من برای کشته شدن تو نمیگیرم، من درد دارم که چرا تو و دیگران آرزوهایتان را عملی شده ندیدید؟

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
(حافظ)

انسان و امید - امید انسان

خوشبختانه مژده رسید که خانهای پیدا شده و ما میتوانیم پس از چندین ماه دربردی به لانهای پناه بریم . در این روزها من هنوز آنقدر آزموده نبودم که بدانم میشود سالها دربردر بود و با آن ساخت . تازه چند ماهی از ۱۵ بهمن گذشته بود و باز هم نمیدانستم که برای ما چه خانهای خوب است و در انتخاب آن چه چیزهایی را باید در نظر گرفت . از رسیدن این خبر تنها خوش بودم که خانهای پیدا شده و دیگر میشود زندگی کوچکی درست کرد و شاید چند تن دیگر از رفقای بی پناه را در آن پناه داد .

هرگاه که به گذشته نگاه میکنم و یادها را زیر و رو مینمایم این خانه ناگهان در جلو چشم پیدا میشود اما بهتر است بگویم میجهد . از این واژه تعجب ننمائید .

یاد دارید که در داستانها شیطان و اجنه ، چه کوچک و چه بزرگ ، چه هولناک و چه خنده آور ، ناگهان از تاریکی بیرون میجهند ، سر از چاهک در میآورند و سیمای زشت و چهرهی پلید خود را نشان میدهند و باز به تنه ، پنهان میشوند . این خانه هم در عالم خود همچون جنی بود که به جان ما افتاد و هر آنچه که خوبان همه دارند این یکی به تنهایی داشت . اما بگذارید برایتان بگویم .

در یکی از شلوغترین خیابانهای تهران که گویا از خیابانهای تازه ساز هم بود ، خانهای کوچکی پیدا شد که درست سر چهار راه قرار گرفته بود و از دو ور به خیابان متصل بود . پنجره های اتاقهایی که میشد در آن زندگی کرد رو به خیابان باز میشد . در وسط حیاط حوض بسیار کوچکی خودنمایی میکرد و طرف دیگر هم یک اتاق کوچک و یک انبارک ساخته بودند . آشپزخانه و مستراح و آب انبار هم زیر اتاقها ، البته بنا به روش بنایی این نوع خانه ها ، در زیرزمین قرار داشت و تنها از در ورودی روشنائی به درون آنها میتابید و نمیتوان گفت که نمناک بودند ، بلکه بهتر است بگویم که خیس بودند .

جای ترس نیست . خانهای بود معمولی و در هر کوچه و خیابان ، دهها از این لانه ها را که باخشت و گل ساخته شده اند و به مردم بیچاره به قیمت گزاف اجاره میدهند هر یک از ما دیده و یا در آن زندگی کرده ایم .

کمی حوصله داشته باشید، من هم مانند شما میاندیشیدم و خیلی هم با خوشروئی پا به خانه گذاشتم و فوراً انبارکرا آشپزخانه کردم و اتاق کوچک جنب آنرا اتاق نشیمن و اتاقهای دیگر را برای خوابیدن ترتیب دادیم، پرده همه به در و پنجره زدیم و جای شما اصلاً "خالی نبود". فرش هم کف اتاقها انداختیم و با هزار جان کندن کوشیدیم که به این خانه رنگ و روئی بدهیم که برای زندگی قابل تحمل بشود، اما ای دل غافل، نمیدانستیم که این خانه مرکز سوسکهای تهران است. در زیرزمینها، ببخشید، در آشپزخانه و مستراح و آب انبار همینجوری سوسک وول میزد. با خاک انداز و سطل آنها را جمع میکردیم و بیرون میریختیم و از همان فردا باز هزارها جمع شده بودند. و این خود برای من پرسشی بود که این سوسکها از کجا میآیند و چه نیروئی در این خانه هست که آنها به اینجا روی میآورند و هنوز هم پاسخی برای این پرسش پیدا نکرده‌ام.

گذشته از هجوم سوسک، از این خانه چنان بوی بدی بلند بود که انسان سرگیجه میگرفت. از حوض، از راه آب، از چاهک، از باسیر، از همه جا و همه جا بوی گند بلند بود. آب حوض را هر دو روز عوض میکردیم، با هزار التماس و رشوه، آب تازه در آن میانداختیم، اما پس از یک روز بوی بد آن به همه سردرد و سرگیجه میداد. کمی حوصله کنید. این خانه تنها این چند حسن کوچک را که شمردم نداشت، بلکه لایزال از هجوم سوسکها و بدتر از آن بوی خفه کننده، جنجال و سر و صدائی بود که دورا و دور ما را گرفته بود. از سحر تا آخر شب هندوانه فروش، مار گیر، فالگیر، دوغ فروش و غیره و غیره پشت پنجره و در خانه فریاد و فغان میکردند و شب تا صبح هم انومپیل‌های بزرگ بارکش که به این خیابان میرسیدند در دنده عوض کردن چنان ناله و دادی راه میانداختند که مرده را هم از گور فراری میدادند چه رسد زنده‌ها را که ما بودیم.

بنا به گفته‌ی یکی از رفقا که در این خانه با ما زندگی میکرد غیر از غذا همه چیز این خانه مانند بدترین بازداشتگاهها بود. گاه از دست بو و جنجال سوسک ما هم به خیابان پناه میبردیم و آنی در کنار جوی می‌نشستیم تا نفس تازه کنیم. آیا باید بگویم که پشه‌ها در این خانه جولانگاه خوبی داشتند و با رقص و آواز خود هر بیچاره‌ای را که چشمش گرم میشد به خود میآوردند و مزه‌ای از جهم به او میچشانند؟

در همین روزها بود که روزنامه‌فروشان در کوچه و خیابان با داد و فریاد خود به گوش ما رساندند که دادگاه "فراریهای توده‌ای" را برای محاکمه فرا خوانده است و نام آنها هم در روزنامه منتشر شد.

پس از ماهها که جا و مکانی برای تشکیل کمیته‌ی مرکزی نبود همین خانه برای جلسه در اختیار رفقا گذاشته شد و آنهایی که گرفتار نشده بودند و هنوز

هم در ایران بودند به آن خانه آمدند تا به کارها برسند و تصمیمات لازم را بگیرند. در این جلسه مراخواستند و دستور دادند که به دیدار دکتر شایگان بروم و از او خواهش کنم که خود ایشان داوطلبانه دفاع این رفقا را در این دادگاه بپذیرد. دکتر شایگان در دادگاهی که به پایان رسیده بود جزو وکلای مدافع رفقای توده‌ای بود و مردانه هم از آنها دفاع کرده بود.

به سراغ ایشان رفتم. چادر به سر پا به خانه‌ی دکتر گذاشتم. پس از آن لانه‌ی بد بو و بیربخت، دیدن باغچه‌ی زیبا و سرسبز این خانه مرا به یاد زیبایی‌های فراموش شده انداخت و با یک دنیا شادی به تماشای گلها و درختها پرداختم و از هوای پاک و معطر باغچه لذت می‌بردم. مرا به دفتر کار دکتر راهنمایی کردند. در آنجا مردی جوان با لهجه‌ی آذری بسیار تند به پیشواز من آمد و مقصودم را پرسید. به او گفتم که با خود دکتر کاردارم. در گوشه‌ای نشستم و رویم را سخت‌تر گرفتم. چیزی نگذشت که صدای دکتر را شنیدم که می‌آید. ایشان وارد شدند. نگاه جویایی به من انداختند و پس از آنکه دانستند که با خود ایشان کار دارم، منشی را بیرون فرستادند. آنگاه چادر را پس زدم و با صدای عادی خودم سلام کردم.

دکتر از دیدن من برای آنی بکه‌خورد و پس از آن خنده‌ای آرام رویش را گشاده‌تر کرد. بر پا خاست و مرا به اتاق پذیرایی خانه برد و در آنجا رویش را به من کرد و گفت: ما همه تصور میکردیم که شما در اروپا می‌باشید و اکنون با این چادر و این وضع شما را می‌بینم. کجا هستید؟ چه می‌کنید؟ آیا جا و مکان خوبی دارید؟ آیا زندگیتان سخت نیست؟

این پرسشها مرا به یاد خانه و خویبه‌های آن انداخت. بخشید، بهتر است بگویم خانه و سوسک، مارگیر و فالگیر و بوی بد همچنان شیاطین و اجنه جلوی چشمم و رجه و رجه کنار پیدا شدند. بی‌اختیار خندیدم و گفتم: آقای دکتر سقفی ما را پناه می‌دهد و آبگوشتی هم ما را سیر میکند. اصل اینست که همه‌ی آنهایی که همان روز نخست به دام نیافتادند هنوز آزاد و در امان می‌باشند.

گفتگوی ما از هر دری بود و دکتر شایگان برایم چنین گفتند:

"در گذشته در تاریخ ایران با یک دنیا شگفتی خوانده بودم که مردم معتقد سر و جان در کف می‌گذاشتند و در راه ایمان خود و برای رسیدن به هدف خود از هیچ کوششی و گذشتنی فرو گذار نمی‌کردند و در نهضت بایه هم نوشته‌اند که پس از سرکوبی آن پیروان باب را شمع آجین کرده بودند و در کوچه و بازار می‌گرداندند، اما آنها مردانه درد و زجر را تحمل میکردند و در سال ۱۲۶۸ هجری قمری حاجی میرزا جانی کاشانی و بیست و هفت نفر از هم مسلکان او با فجیعترین وضعی در بازار تهران به دست عوام و در حقیقت به دست خواص کشته شدند. گفته میشود یکی از آنها شاید خود حاجی در حین

شکجه این بیت را تکرار میکرده است :
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست

اینها را میخواندم ، اما در این روزها به چشم خود دیدم که گروهی از جوانان ایران که همه با فضل و هنر و همه‌ی آنها میتوانند زندگی زیبا و پر آسایشی داشته باشند ، پشت پا به آسایش و ثروت زده‌اند و از آنچه که ایمان خود و هدف زندگی خود میدانند مردانه دفاع میکنند و از زندان و حتی مرگ کوچکترین هراسی نشان نمیدهند و به راستی در یک دست جام زندگی و در دست دیگر باده‌ی ایمان در میدان دادگاه ایستاده و راه سخت و پردرد سر را برگزیده‌اند . من که وکیل مدافع آنها بودم از دیدن این رادمردان لذت بردم و در دلم امید به آتیه‌ی این کشور زیاد شد .

دکتر را نگاه میکردم و گوش به گفته‌های او میدادم و دلم از شادی مالا مال بود . آخر این جوانان از آن ما بودند . در سیمای آرام و متین دکتر شایگان احساسات درونی او دیده میشد . کمی سرخ شده بود . نگاهش از پشت عینک ، دادگاه و صف جوانانی که بار دیگر گذشت و از خود گذشتگی مردم ایران را نشان داده بودند تماشا میکرد و این گروه تنها مشتی بودند از خروار ، نمونه‌ای بودند از یک جنبش بزرگ . دکتر پس از اندکی رویش را از نو به من کرد و گفت :

در این دادگاه پدیده‌های بس شگفت‌انگیز پیش آمد که به انسان ، به ما ، به ایرانیان امید میداد و نوید این را در برداشت که مردم ایران در نبردی که پیش گرفته‌اند پیروز خواهند شد . بگذارید برایتان بگویم . اعضاء دادگاه همه افسر بودند که این طور به نظر می‌آمد و از گفتارشان هم میشد درک کرد که نه سوادى دارند و نه میخواستند چیزی بدانند و بفهمند . آنها مامورینی چند بودند که از همان آغاز میدانستند که چه باید بکنند و چه حکمی را باید بدهند . آنها با بی‌حوصلگی به گفتار جوانان توده‌ای گوش میدادند و آرزویی نداشتند ، مگر اینکه این دادگاه هر چه زودتر پایان برسد . دادگاه یک صحنه‌سازی بود چه ما و چه آنهایی که به دادگاه کشانیده شده بودند این صحنه‌سازی را می‌دیدیم . اما هر یک از ما وظیفه‌ای داشت . دادرسان و دادستان وظیفه‌ی خود میدانستند و دستور داشتند که محکوم نمایند . توده‌ایها از آرمان و راه خود در برابر تاریخ ، در برابر مردم و برای آتیه دفاع میکردند و ما هم از درستی و پاکی آنها باز در برابر مردم و تاریخ ایران . دادگاه به پایان رسید و مادر انتظار بودیم که رای دادگاه را اعلام نمایند .

دکتر شایگان کمی آرام گرفت . نمیدانم چه میدید و به چه میاندیشید . سیمای او و چشمان او را شگفتی و احترام و دنیا دنیا مهر چون پرده‌هایی نازک میپوشاندند و باز رد میشدند . من او را تماشا میکردم . صدای او به گوشم

رسا تر و محکماً آمد که میگفت :

دادرسان آمدند و در جای خود ایستادند و حکم را خواندند . از حکم کسی تعجب نکرد ، اما ناگهان شنیدیم که یک نفر از میان آنان به این حکم رای نداده است . همه به او نگاه میکردیم . او آن سرهنگ ، آن مرد کوچک اندام آن مرد کوچک و لاغر که همیشه آرام و ساکت بود ، او رای نداده بود . ما چنین میپنداشتیم که او حتی این صحنه سازی را هم بیخود میداند و زودتر از همه کس رای خواهد داد . . . اما او آن مرد در برابر همه ، در برابر دشمنان سرسخت و پر زور ، در برابر استعمار ایستاده بود و همانطور آرام و فروتن اما با صدائی رسا گفت : به دلیل فقد برهان من رای به محکومیت این آقایان نمیدهم و آنها را بی گناه میدانم !

دکتر شایگان ساکت شد و باز لب به سخن گشود : این سرهنگ ، با آن قد کوچک کوهی جلوه کرد و اوست که خوارها دوسیه و شاهد را با یک کلمه " فقد برهان " به زیاله دان ریخت .

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنان میانه می دادم آرزوست

هر دوی ما در برابر این بزرگی و این شخصیت ساکت بودیم . این سرهنگ ارتش نامی بس برازنده ی روش و اخلاق خود داشت . نام او بزرگ / مید بود . هنگامیکه رفقای رهبری از زندان فرار کردند ، کیانوری با یک دنیا احترام از این روز برایم نقل کرد و تقریباً همان چیزی را که دکتر شایگان در آن روز میگفت تکرار کرد . او گفت :

ما همه از او خوشمان نمی آمد و مطمئن بودیم که او زودتر از همه به محکومیت ما رای خواهد داد . هنگامیکه رای دادگاه را خواندند و سرهنگ بزرگ امید نظر خود را گفت ما از شرم که دربارهی او چنین قضاوت بدی کرده بودیم و از شگفتی خشکمان زده بود و باور کردنی نیست که این سرهنگ با آن ظاهر نحیف ، تا چه اندازه بزرگ شد . همه ی دادگاه در برابر او بی اندازه کوچک و ناچیز بودند . اما با ز هم نمیتوان پنداشت که او چقدر فروتن بود . ما محکومین از ذوق دیدن چنین مرد بزرگواری بر پا خاستیم و برای او دست میزدیم .

بله ، او ایستاده بود و نظر خود را گفته بود . اکنون خاموش و فروتن دیگران را تماشا میکرد . تو گوئی اعجاب و تحسین همه را نمی بیند . او از بهت و شگفتی دیگران چیزی درک نمیکرد . او انسان بود و انسانیت هم احتیاج به کف زدن ندارد و وظیفه ی خود را انجام داده بود . او نه از فقر میهراسید و نه از تهدید ، نه از بیکاری میترسید و نه از گرسنگی . او در زندگی شاید غیر از سختی و نامردمی چیز دیگر ندیده بود و اکنون هم از نامردمان خوبی نمیخواست .

خیلی زود پس از دادگاه او را از ارتش برای همین رایی که داده بود

بیرون کردند، یعنی نان او را بریدند. استعمار مردانی چون او را نمی‌پسندد و خار سر راه خود میداند، اما آیا میشود دانست که چقدر بزرگ امیدها در میان مردم و در همه جا میباشند که خاموش و فروتن زندگی میکنند و آن روزی که باید، مردانه قد راست خواهند کرد و ایستادگی خواهند نمود؟

سرهنگ بزرگ امید، امیدی بس بزرگ در دلها روشن کرد، امید به انسانها، امید به شرافت و پایداری و این آتش امید در دلها روشن است...

راستی داشت یادم میرفت که هنوز خانهای دکتر شایگان هستم. از او جدا شدم با دلی شاد و دامن پر از خرمنهای گل بوستان بزرگواری و انسانیت، از خانه زیبا و باغچهی مصفا و خوشبوی او بیرون آمدم و به آشیانهی خودم آنجائی که چند توده‌ای جمع بودند رفتم. آن لانه‌ای که با همه‌ی بدبهایش پناهگاهی بود و آب گوشت خوشمزه‌ای هم در انبارک آن میجوشید.

سالها گذشت و از نو چشم جهانیان به ایران و تهران دوخته شده بود و دنیا گوش به زنگ بود و با تشنگی جریان دادگاهی را در روزنامه‌ها میخواند و از رادیوها می‌شنید.

دکتر مصدق نخست وزیر قانونی ایران را به زندان انداخته بودند و اکنون او را در دادگاهی که در برابر بزرگی او بسیار ناچیز و پست بود محاکمه میکردند. استعمار این مرد بزرگوار و همراهانش را در بند و زنجیر کرده بود. دکتر مصدق مردانه و با شور از راه خود دفاع کرد و استعمار و دست نشانده‌های ایرانی آنرا از کوچک و بزرگ رسوا مینمود.

خیلی از کسانی که روزگاری با او همگام بودند پشت به او کردند. او خم به ابرو نیاورد. او، آن درخت کهن چنان سر برافراشته بود که از این بادها نمی‌توانست به لرزه درآید. او مسئولیت‌همه‌ی کارها و همه‌ی تصمیمات را به گردن گرفت نیرومند و جوانمرد گفت:

"نخست وزیر بودم و مسئولیت همه‌ی چیزها با من است."

و با این جمله هم‌رهان نیمه راه را به دور انداخت و آنها را نشان داد که در واقع چه بودند، زبون و بی‌شخصیت. اما بودند در میان نزدیکان دکتر مصدق که همچون خود او مردانه ایستادند و از راه و روش خود دفاع کردند و شانه از زیر بار مسئولیت خالی نکردند و از تهدید نه‌راسیدند و باز "جام باده به دست" در میدان زندگی و نبرد پا گذاشتند. یکی از آنها دکتر شایگان بود. اوست که در دادگاه بلند و بی‌پروا دکتر مصدق را نخست وزیر قانونی ایران دانست و خواند و روش سیاسی او را بسیار بزرگداشت و برای تجلیل او دست به دامان حافظ زد و گفت:

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم و اگر درست به یاد داشته باشم باز دکتر شایگان است که رو به آن پیرمرد، آن نخست‌وزیر که روی نیمکت متهمین سر سخت نشسته بود میکند و قامت خود

را در برابر او خم مینماید و میگوید :
دولت پیرمغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
هنگامیکه در روزنامه‌ها این جریان را خواندم آن ساعت زیبا در خانه‌ی
دکتر شایگان در جلو چشمانم جلوه‌ی بیشتری کرد و ناگزیر منهم دست به
دامان حافظ شدم :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

x x x x

شاید بدتان نیاید که بدانید سر ما و آن خانه چه آمد .
پس از چهار ماه به خانه‌ی دیگری رفتیم که خیلی بزرگتر بود . حیاط و
حوض بزرگ و چند باغچه داشت . اتاقهای روشن و خیلی دور از سر و صدای
خیابان و چهار راه ، اما بالاتر از هر چیز این بود که در آشپزخانه‌ی بزرگ و
روشن آن تلمبه‌ی دستی کار گذاشته بودند و بازدن آن از لوله‌ای بزرگ آب
زلال آب زیبا فوران میزد .

روزهای اول من تا آنجائی که کارهای روزانه‌ام اجازه میداد در این آشپزخانه
به سر میبردم و تا آنجائی که جان داشتم و بازوان و دستانم توانائی ، تلمبه
می‌زدم و از دیدن و تماشای آب لذت میبردم و سیر نمیشدم .
سوسک و موسک و هر آنچه که در آن خانه زندگی هر روزی را بر ما تلخ کرده
بودند همچنان شیاطین و اجنه از نو در چاهک و پاشیر و زیر زمین همان حیاط
فرو رفتند و دیگر سر در نیاوردند ، دست کم برای ما !

دکتر محمد مصدق

"آقای دکتر مصدق ضد کمونیست است و از این جهت میان من و او نمیتواند هیچگونه توافقی وجود داشته باشد ، ولی من او را نخست وزیر شرافتمندی در ردیف خواجه نظام الملک و میرزا تقی خان امیر کبیر میدانم ..."

(از آخرین دفاع رفیق شهید خسرو روزبه)

اکنون باز مانده‌ام و از اینکه به خود جرات داده‌ام که درباره‌ی دکتر محمد مصدق چیزی بنویسم میهراسم و از بیباکی خود شرم زده هستم .
زندگی این مرد بزرگوار و این نخست وزیر شرافتمند و میهن پرست به اندازه‌ای با حوادث تاریخی در هم آمیخته که قلم به دست گرفتن و درباره‌ی دکتر مصدق نوشتن همانند اینست که بخواهیم تاریخ پنجاه ساله‌ی ایران را با موشکافی زیاد بررسی کنیم و زیر و روی سیاسی که در این دوران بر این کشور حاکم بوده از پرده بیرون بکشیم و فداکاریها و گذشت‌های مصدق را یک یک برشماریم و سختی‌هایی که بر او ، که نامش همیشه در تاریخ ایران پایدار خواهد ماند ، وارد آمده یادآوری کنیم و همه را با پیش آمدهای سیاسی تطبیق دهیم .
این کاری است بس بزرگ و دشوار که خود برای تحقیق و نوشتن در این باره گروهی دانشمند و تاریخ‌دان باید دست به کار شوند و اسناد شناخته و شناخته را در اختیار داشته باشند . در چنته‌ی من نه دانشی است و نه در اختیارم سندی .

اگر نام بزرگ او را در بالای این صفحه مینگارم نه اینست که میخواهم تاریخ زندگی او را بنویسم ، بلکه میخواهم مانند دیگر بزرگوارانی که نام آنها را برده‌ام هر آنچه که خود دیده‌ام و برخوردهائی که خود با دکتر مصدق داشته‌ام بنویسم و یاد او را با سیمای انسانی و بسیار دوست داشتنی که از او در دل دارم بنگارم .

از نخستین روزهای کودکی نام او را شنیده بودم و او را پسر عمه‌ی خود میدانستم که مانند دیگر بستگانم در پیرونی به دیدار پدرم می‌آمد و یا اینکه هر گاه مادرش خانم نجم السلطنه به خانه‌ی ما می‌آمد و با پدرم صحبت میکرد از او به نام "آقا" میگفت .

پدر من عقیده‌ای بس راسخ داشت و در زندگی هم هر چه بیشتر با مردم نزدیک شدم و انسانهای جورا جور شناختم به درستی این عقیده ایمان آورده‌ام و آنرا امروز از آن خود کرده‌ام . او میگفت "کودک در همان سالهای



اول زندگی پایه‌ی اخلاقی‌اش ساخته میشود و مادر است که او را برای زندگی خوب یا بد ، جدی یا هوسران ، انسان و یا حیوانی دوا می‌سازد . دکتر مصدق در دامان خانم نجم‌السلطنه بارآمده بود . من این زن را یکی از برجسته‌ترین زنانی میدانم که در زندگی دیده‌ام . در دنیای خود با پرورش آن روزی و آموزشی که در آن دوران برای زنان در این خانواده‌ها در دسترس بود ، او زنی بسیار با شخصیت و کاردان بود که همچون اوکم دیده‌ام . این خانم بی‌اندازه واقع بین بود و یا بهتر است بگویم به اندازه‌ای با چشم باز به خود و کسان دور و یا نزدیکش نگاه میکرد که بدی و خوبی خود و دیگران را میدید و بدون رودربایستی هر آنچه که باید بگوید میگفت و با وجود بر این به اندازه‌ای لطف و سادگی داشت که انسان بی‌اختیار به طرف او کشیده میشد و او را دوست میداشت .

هر گاه "خانم" به دیدار پدرم می‌آمد ، من با شادی به پیشوازش می‌شافتم و با غرور و لذت سر در برابر او فرود می‌آوردم و به گفتار او با پدرم گوش میدادم : او تنها کسی بود که میتوانست با پدرم بدون رودربایستی حرف بزند و حتی بد اخمی کند و تماشای این صحنه‌ها برای من لذتی داشت ، زیرا میدیدم که پدری که برای ما چون خدای دویمی بود که هم از بخشش و بزرگواریش برخوردار بودیم و هم از غضب و دلنوازش ، با موهای سپید ، چون برادر کوچکی مودب به گفته‌های "خانم" گوش میدهد و گاه هم لبخند کوچکی در گوشه‌ی لب دارد ، اما گفتار خانم را رد نمیکند .

روزی به دیدار پدرم آمده بود و میشد دید چادری که بر سر دارد از آن خود او نیست . با خنده‌ای گفت : "امروز همه‌ی اهل خانه راه افتادند و به زیارت رفتند و هنگامیکه من خواستم بیرون بیایم دیدم که "باجی کاشی" (پیشخدمت او) چادر را در صندوقخانه گذاشته و در را هم قفل کرده است . خیلی بر افروخته شدم و شروع کردم به غرغر کردن . ناگهان یادم آمد که این غرغر زیاد از پیری است و گذشته از این فراموش کاری باجی کاشی هم از پیری است . دم فرو بستم و از همسایگان چادری گرفتم و راه افتادم ."

او همیشه با خنده‌ای همه‌ی ما را هشدار می‌داد که اگر دیدید پر حرفی میکنید بدانید پیری به شما روی آورده است و از پر حرفی پیرها هم دلخور نشوید . ولشان کنید ... همه‌ی این دردها از پیری است .

این خانم پسرش دکتر مصدق را شاید بیش از هر چیز و هر کس دوست میداشت و هر گاه نام "آقا" را میبرد با احترام و مهر زیاد آمیخته بود و او شاید با همه‌ی نیرو و مهر مادریش روش سیاسی او را میپسندید و پشتیبانی میکرد .

هر گاه "آقا" کسالتی داشت "خانم" به راستی نگران بود . نمیخواهم بگویم که از خود بیخود میشد ، زیرا خانم نجم‌السلطنه و روش او با از خود

بیخود شدن جور در نمی‌آمدند . او خوددارتر و پشیم‌تر از آن بود که حتی در سخت‌ترین پیش‌آمدها عنان خود را از کف بدهد .

در شیراز بودیم و پدرم به تهران برگشت . ما در باغ "جهان نما" در نزدیکی شیراز چند هفته‌ای زندگی میکردیم . به اصطلاح و بنا به آداب آن روز "نقل مکان" کرده بودیم . دکتر مصدق که به جای پدرم به استانداری فارس نامزد شده بود رسید و برای نخستین بار از دور قامت کشیده‌ی او را در آنجا دیدم و چون سایه‌ای در خاطره‌ی بچگانه من نقش بست .

سالها گذشتند و همیشه از او میشدیم و برایم عادی بود هر گاه از سختی‌هایی که او با آنها دست به گریبان بود میگفتند . زندگی خانوادگی ما در آن دوران چنان با سیاست روز آمیخته بود و به اندازه‌ای هر روز با دشواریهای گوناگون روبرو میشدیم که زندگی دکتر مصدق و برخوردها و پیش‌آمدهای سیاسی‌اش جای شگفتی نبود .

خانواده‌ای که از هر ور و به هر شکل با دیکتاتوری رضاخان رو دررو افتاده بود . کشته و زندانی شدن دیگر جزو برنامه‌ی زندگی ما شده بود . با ترس و هراس هر روز چشم به در داشتیم و همه در انتظار بودیم که باز پیش‌آمد بدی را خبر دهند . باز مرگ و یا زندانی شدن عزیزی را بشنوم .

سر در گم و دل آشفته زندگی میکردیم و خانم هم مانند دیگران در این گیر و دار با هزاران سختی روبرو بود . درد میکشید و به روی خود نمی‌آورد . دل‌داری میداد ، می‌آمد ، میرفت ، پیرسان و حویا بود و با بودن خودش و سادگی و گفتار و برخوردش میکوشید که زندگی را آرام‌تر سازد . در اتاق کوچک او دورا دور کرسیش جایی بود که او همه را میپذیرفت و بارها با پدرم به دیدار او شتافتیم . این دو پیر کهن ، این خواهر و برادر درد دلی نمیکردند ، شکایتی از دهانشان بیرون نمی‌آمد ، اما از دیدار یکدیگر و از بودن چند آنی با هم گویا نیرو میگرفتند .

روزی که پدرم برای همیشه چشم فرو بست دکتر مصدق به بالین او آمده بود و مانند همه‌ی ما در سوگواری هماهنگ بود و روزی که او را به ببرچند بردند همه‌ی ما نگران بودیم خاصه اینکه دختر نازنین عزیز کرده‌اش در نتیجه‌ی این پیش‌آمد چنان آسیب روحی دید که هرگز بهبود نیافت .

دردها بر روی هم انباشته میشدند ، اما زندگی هم کار خود را میکرد و میگذشت و دیکتاتوری رضا خان هم برجیده شد .

پس از این پیش‌آمد تاریخی و پس از آنکه من در جنبش توده‌ای یا گذاشتم و راه زندگی خود را در آن یافتم چون برای من نبرد همان زندگی است ، توانستم تفاوت بزرگ میان زندگی سیاسی و نبردهای پیگیر و پایه‌دار دکتر مصدق را و دیگر پیش‌آمدهای دردناک خانواده‌ام را که همه آنها هم سیاسی بودند بفهمم . او ، دکتر مصدق نه برای خود و نه برای خانواده‌اش نمی‌جنگید



او تنها یک هدف داشت : سر بلندی و بزرگداشت ایران و برای ایران یک دشمن نابکار میدید و میشناخت ، دشمنی که بیش از یک قرن و نیم در ایران رخنه کرده بود و روز به روز میکوشید پایه‌های خود را استوارتر سازد . این دشمن استعمار بود که در سیمای انگلستان و نمایندگانش برای ما ایرانیان جلوه‌گر شده بود ، سیمائی هولناک ، شوم و بدخواه و دکتر مصدق مردانه با آن نبرد میکرد و هدفی نداشت مگر برانداختن این دشمن خونخوار .

پاکی و پاکدامنی دکتر مصدق ، درستی و بزرگواری او در کار سیاست چیزی است که هر کس از دوست و دشمن آنرا پذیرا هستند . روزنامه‌ی تایمز چاپ لندن ۶ مارس ۱۹۶۷ پس از مرگ او چنین مینویسد :

"هیچ مرد واحدی نتوانست مانند مصدق در راس یک جنبش میهن پرستانه و ملی پر دوامی قرار گیرد . او به عنوان مردی شناخته شده است که پاکدامن و مصلح جدی بود و هر گونه مداخله‌ی بیگانگان را در امور ایران رد میکرد ."

روزنامه‌ی لوموند پاریس باز پس از مرگ او چنین مینویسد :

"دشمنان او احساس میکردند که با وجود او دیگر با ایران رشوه‌خوار که نیم قرن پیش امتیازات بسیاری از آن گرفته بودند ، سر و کار ندارند . این ایران ، ایران گوروش بود با مردی صاحب هوش سرشار و با فرهنگ ، ادیب و شم سیاسی نیرومند . . ."

رابطه‌ی خانوادگی میان ما زیاد نبود و خیلی کم به دیدار او میرسیدیم . یکبار در سالهایی که حزب توده هنوز علنی بود روزی به خانهای دکتر مصدق رفتم . با یک دنیا محبت که مرا شرمند سازد مرا پذیرفت و درباره‌ی موضوعهای زیاد با یکدیگر گفتگو کردیم و از دیدن او و شنیدن حرفهایش بی اندازه دلشاد بودم . نمیدانم چه شد که صحبت ما به بیمارستان نجمیه کشید ، بیمارستانی که مادرش با یک دنیا علاقه ساخته و به دست او سپرده بود . از بعضی نواقص این بیمارستان گفتم ، ناگهان با شور و هیجان زیاد ایشان پاسخ دادند :

"دختر دانی عزیز از تو خواهش میکنم و امیدوارم که بپذیری . گاه‌گدار به بیمارستان سری بزن و هر آنچه به چشمش خورد که نادرست است به من بگو ، چون خیلی آرزو مندم که این بیمارستان به راستی خوب باشد ."

این ماموریت را با شادی پذیرفتم و از خدمتش مرخص شدم . بدبختانه زندگی اجازه نداد که این کار را دنبال نمایم ، زیرا خود من مجبور شدم که پنهان شوم و در نهان وظایف حزبی خود را انجام دهم و امروز باز میگویم از اینکه نتوانستم خواهش آن بزرگوار را برآورده کنم بی‌اندازه دلتنگ بوده و هستم .

یاد دارم هنگامی که نبرد برای ملی شدن نفت درگیر بود و دکتر مصدق با

تکبه به نیروی مردم این آرزو را جامه‌ی عمل پوشاند همه و همه دُر شادی و پیروزی شریک بودند و همه از او پشتیبانی کردند . ما ایرانیان چه زن و چه مرد دیدیم و با چشم خود تماشا کردیم که نیروی بزرگ و ریشه دار استعمار انگلستان بر پایه‌هایش لرزید و با مغز به زمین خورد . ما دیدیم که درهای سفارخانه و کسولگری‌های انگلستان در سراسر ایران بسته شدند و ما دیدیم که چگونه این مردم از خود راضی و ستمگر که در روی سر در کلوب خود در آبادن بوشه بودند " اینجا حای سک و ایرانی نیست " دشمنان را روی کولشان گذاشتند و از ایران رانده شدند .

همه از این پیروزی شاد بودیم و به آن فخر میکردیم . در سراسر خاور مساهه بادهای اسعمار لرزید . همه‌ی کشورهای که سالهای زیاد زیر چنگ این اسعمارگران بودند چشم به ایران دوخته بودند و تماشاگر جریانی بودند که برای ردگی و آتیه‌ی آنها راهنما بود . این جملات را بسیار گفته‌اند ، به آن اداره که شاید دیگر همچون کفتار ادبی شده که برای زینت نوشته‌ای و یا مقاله‌ای به کار مرود اما ما با همه‌ی جان و دل شنیدیم که چگونه زنجیرهای اسعمار از هم پاره شد .

بر روشن است که رانده شده‌ها بیکار نمی‌نشینند . آنها هم دست به کار شدند و دگر مصدق و دولت ایران را در تنگنا گذاشتند و از راه اقتصادی کوشیدند که نتایج ملی شدن نفت را از بین ببرند .

این موضوع و حربانانی که در آن روزها روی داد مهمتر و پیچیده‌تر از آن است که توان در این صفحات آنها را مورد بررسی قرار داد و باز هنوز خیلی از اسرار در ریز پریده مانده است . اسراری که وابسته به سیاست جهانی است ، اما آنچه را که خود شاهد بودم منوانم بگویم .

بدبختانه آقای دگر مصدق از آغاز به دولت امریکا اعتماد زیاد داشت و هدف امپریالیستی او را باجیز می‌شمرد و برای بیرون راندن انگلستان به امریکا میدان داده حتی بر آن تکیه کرد .

دگر مصدق که یک دمکرات ناسیونالیست بود نخواست که از کشورهای سوسیالیستی کمک بگیرد ، بلکه کوشش میکرد که با دوری جستن از این اردوگاه توحه و اعنمااد امریکا را بیشتر جلب نماید و در نتیجه به حزب توده اعتماد نکرد در حالی که خود مدعااست که تنها این حزب است که میتواند عملاً " در مبارزهای شرکت نماید . او با تمام قوا پیشنهادهای حزب را برای همکاری رد کرد و حتی در روزهای کودتا صریحاً " به حزب نوده‌ی ایران هشباری داد که باید دست به اقداماتی بزند و کر نه خونریزی خواهد شد .

دگر مصدق بر روی تربیب خاوادگی و وابستگیهای آن به اقوام خودش بیش از اندازه اعتماد داشت چنانکه در دشوارترین روزها برادر زاده‌ی خود دفری را به ریاست شهرسانی برگزید و صد در صد ایمان داشت که این برادر

زاده با او همراه است و شاید اول کسی که پشت به دکتر مصدق کرد و میدان را دانسته و آگاه خالی کرد و شهربانی، یکی از پایه‌های موثر مبارزات آن روزها را تحویل به دشمنان دکتر مصدق داد، همین سرلشکر دفتری بود. آقای دکتر مصدق در همان روزها می‌پنداشت که قسمت بزرگی از ارتش با او همراه است و شاید هم تا اندازه‌ای نظر ایشان درست بود، اما ارتشی را که به کار نگیرند و نخواهند به موقع از آن استفاده نمایند فلج است.

پس از پیروزی امیرالایسم و برقراری مجدد دیکتاتوری خیلی از طرفداران آقای دکتر مصدق به یادشان آمد که حزب توده‌ای هم با نیروی بزرگی وجود داشته و این نه برای اینکه از گذشته درس بگیرند و اشتباهات را درست بسنجند و بدانند که تا چه اندازه خود در این شکست سهیم بوده‌اند، بلکه برای ساسرا گفتن به حزب توده و دشمنی با آن. آنها از یاد بردند که همان روزی که شاه فرار کرد در عوض اینکه حبه‌ی ملی (که از نامش چنین انتظاری باید داشت) همه‌ی نیروها را سیخ کند و مردم را برای مبارزه آماده سازد، کاملاً متوجه باشد که دشمن به این آسانی از میدان به در نخواهد رفت و امیرالایسم جهانی دست از ایران برخواهد داشت، بر عکس همه‌ی این مسائل بزرگ و حیاتی را از یاد بردند و باختر امروز توده‌ایها را به یاد ساسرا گرفت و ترس از نفوذ حزب توده از ترس برقراری از نو امیرالایسم، و دیکتاتوری موثر بود. مبارزه را آغاز کردند، نه علیه دشمن آماده، بلکه علیه جزئی محفی، اما نیرومندی که می‌خواست در ایران نفوذ بسیار بزرگی به دست بیاورد و شد آنچه که باید نبود.

همانطور که کفتم آتیه خیلی چیزها را روشن خواهد کرد و ایسم یکی از آن کره‌هایی است که در آینده باز خواهد شد با همه‌ی ما بیاموریم، با راه را بهتر بشناسیم.

می‌خواهم پیش آمد کوچکی را برایتان بگویم که البته کاری به حقیقات سیاسی ندارد، اما نشان دهنده‌ی روش شخصی و درست دکتر مصدق می‌باشد. چیزی از نخست وریری او نگذشته بود که دوست ارجمندی از طرف او حس پیام آورد: "به دختر دانی بگویند که مندارد که چون من نخست وریر شده‌ام برای آزاد شدن او کاری خواهم کرد. او باید همانطور به زندگی پنهانی خود ادامه دهد."

این پیام مرا بسیار آزرده کرد، زیرا چیزی که از او نمی‌خواستم همین کمک بود و به آورنده‌ی پیام هم نظر خود را گفتم.

زندگی می‌گذشت تا روزی یکی از بستگام داستان زیر را برایم گفت: جواهر زاده‌ی دکتر مصدق که عروس او هم بود با خانواده‌ای دوستی داشت و فرد سرشناسی از این خانواده به دستور دولت دکتر مصدق زندانی می‌شود و در زندان موقت شهربانی در شهر او رانگاه داشته بودند. با عروس دکتر مصدق

درد دل میکنند و دست به دامان او میشوند و از او میخواهند که او نزد دائی خود میانجیگری نماید تا این مرد از زندان بیرون بیاید. این خانم هم نامه‌ای پس با احترام به پدر شوهر خود مینویسد و از او خواهش میکند که دستور آزادی این زندانی را بدهد از اینرو هم خانواده‌ای دلخوش شود و هم منتی بر سر او گذاشته باشد. دکتر مصدق پس از خواندن نامه در حاشیه‌ی آن مینویسد به این کار رسیدگی شود و هر آنطور که قانون حکم میکند رفتار نمایند و به خواهر زاده‌ی خود هم پیام میدهد که دستور برای رسیدگی داده شده. این خانم دلشاد میشود که کار رویراه شده. البته تا آن روز دوستان زندانی کوشش میکردند که او را در شهر نگاهدارند و زندگی پیرآسایشی برای او فراهم سازند. پس از رسیدن این دستور قانون حکم میکرد که او را فوری به زندان قصر ببرند و با او همانطور رفتار شود که با دیگران. ناگهان عروس دکتر مصدق میبیند که دوستانش دلتنگ و دل آزرده به سراغ او آمده‌اند و گله‌ی فراوان دارند که چرا کار را بدتر کرده است. اما او بیگناه بود. او هر آنچه که در این گونه پیش آمده‌ها باب است انجام داده بود، اما دائی او آن چنان نخست‌وزیری نبود که به گفتمانی بستگان گوش دهد و یا راه خود را به خاطر این و آن عوض نماید و یا به خصوص قانون را، قانونی که برای او بالاترین و مقدس‌ترین چیزها بود زیر پا بگذارد.

پس از شنیدن این داستان هم خنده‌ام گرفته بود و هم رنجیدگی و آزرده‌گی که در دل از پسر عمه‌ی خود داشتم زده شده بود. او مردی بود که بی‌اندازه به قانون پایبند بود و پایه‌ی اجتماع را قانون میدانست و شاید اگر او در دفاع گری فانونهای کهنه و پوسیده را ندیده میگرفت کار را بر خود و بر ملت ایران آسان‌تر میساخت. این گله‌ای بود که دکتر فاطمی وزیر خارجه‌ی او از دکتر مصدق داشت. اکنون باید برخورد خود را با دکتر فاطمی نقل کنم:

پس از کودتای راهدی دکتر مصدق در بند افتاد. برای دکتر مصدق پنهان شدن و شاید راه بیرون آمدن از ایران نه بسته بود و نه دشوار، اما به نام همی قانون که برای او تا این اندازه ارجمند بود او نخواست دست به چنین کاری ببرد.

عده‌ی زیادی از طرفداران و اعضاء دولت او هم گرفتار شدند، اما دکتر فاطمی مردی نبود که خود را تسلیم نماید. او مرد نبرد بود و میخواست تا آن آخر مبارزه را دنبال کند. این بود که پنهان شد و از این خانه به خانه‌ی دیگر پناه میبرد.

روزی سرهنگ مشیری به سراغ من آمد و گفت دکتر فاطمی از حزب توده پناه خواسته و باید ما او رابطه گرفت و خانه و پناهی برای او ترتیب داد. کاری پس دشوار بود زیرا در همان روزها تقریباً همه‌ی خانه‌هایی که ما در اختیار داشتیم به شکلی ناامن شده بودند، اما چاره نبود و میبایستی کوشش

خود را بکنیم .

از راه یکی از بستگان دور او با خانواده و نزدیکانش ارتباط برقرار شد و در پی این بودیم که جای امنی پیدا کنیم . هنوز چند روزی نگذشته بود که شبی بدون این که پیش از آن مرا آگاه سازند سرهنگ مشری و یکی دو نفر دیگر از رفقای حزبی دکتر فاطمی را به خانه‌ای که من داشتم آوردند و او را به من سپردند .

راه دیگری نبود مگر اینکه از او در همین خانه پذیرائی نمایم و تا آنجائی که در نیروی من بود از او پاسداری نمایم . او به نظر رنجور می‌آمد . ریش سیاه بلند شده‌اش رنگ و روی او را پریده تر می‌ساخت . او را چون مهمان ارجمندی ، چون مهمان حزبی پذیرفتم و پیش از هر چیز از یکی دو نفر از دوستان حزبی‌ام خواهش کردم که به من کمک نمایند ، چون به هیچ قیمتی نمی‌بایستی او را تنها گذاشت و آن دو نفر هم آمدند و مرا یاری کردند و هر کدام به نوبت در خانه میماندیم و اگر کاری یا خریدی در بیرون داشتیم آنگاه برای انجام آن بیرون میرفتیم که حتما کسی در خانه باشد و از او پاسداری نماید و بدین شکل چند روزی دکتر فاطمی مهمان من بود و پر روشن است که در این روزها هر چه میگفتیم از سیاست و اشتباهات گذشته بود .

در اینجا باید بگویم و با یک دنیا احترام هم میگویم با اینکه دکتر فاطمی در دوران وزارت و نیرومندی خود با حزب توده ایران سر ستیز داشت و ما را دشنام میداد آنقدر نسبت به ما احترام و اطمینان داشت که زندگی خود را به دست ما سپرد . اما با همه‌ی اینکه در خانه‌ی توده‌ای بود و به توده‌ایها پناه آورده بود با وجود این انتقادات و نظریات خود را درباره‌ی ما بدون ترس و واهمه ، بسیار روشن میگفت البته دیگر نه با دشنام و توهین ، بلکه به نام یک مرد سیاسی که این یا آن روش را نمی‌پسندد و من بی‌اندازه این سرسختی و مردانگی او را میپسندیدم . این بود که بحث ما بسیار گرم میشد و البته ما هم از گفتن ایرادهای خود کوتاهی نمیکردیم و اشتباهات را می‌شمردیم به خصوص اینکه ما را و نهضت توده‌ای را که از ایران و در ایران بود میخواستند ندیده بگیرند و تا اندازه بیگانه شمردند که بیگانگان را از یاد بردند با همه چیز را از دست دادیم . روزی در گرماگرم بحث ما با یک دنیا درد گفت :

" بله ، ما و به خصوص من به شخص دکتر مصدق ایمان داشتم و دارم و به درستی راه او و پاکدامنی خود او ، به میهن پرستی و زندگی پر تجربه‌ی او ، اما او به قانون بی‌اندازه پایبند بود و در آن دقایقی که به راستی میبایستی دست به کار شد با وجود اصرار من و با وجود پیش آمدها او نخواست که با روی قانون بگذارد . اینست که دیر شد . . .

و به اندازه‌ای این گفته را با درد گفت که من ناگهبر سکوت کردم و هر دو گرچه به‌کاردانی دکتر مصدق با شگفتی میاندیشیدیم از اینکه او نتوانست خود

را از خیلی از بندها رهائی بخشد درد میکشیدیم .

بدبختانه خانه‌ی من دیگر جای امنی نبود و شبهائی که دکتر فاطمی در آن خانه گذراند برای من شبهای بیداری بود ، زیرا از هر صدائی میهراسیدم و هر جنبش کوچکی در دورا دورم مرا میترساند . نه برای خودم ، بلکه برای امانتی که حزب به من سپرده بود و پس از چند روزی او را از نزد من بردند و برای آخرین بار از او در راهروی خانه وداع کردم و دیری نپائید که خودم هم آن خانه را ترک کردم و دیگر از نو سالهای درپردی و بی‌خانمانی من آغاز شده بود .

در اینجا نکته‌ای را میافزایم : گرفتار شدن دکتر فاطمی نه از این بود که حزب توده ایران و با پاسداران او کوتاهی کردند . نه ، یک آن غفلت خود او که به پشت‌پنجره آمد و زن نابکاری که در آن خانه رختشوئی میکرد آن مرد دلاور و میهن پرست را به دست دژخیمان داد .

قانون دوستی و قانون شناسی دکتر مصدق در خیلی از مراحل پایهای بود که او برای مبارزه با دشمنان ایران بر روی آن تکیه میکرد و با خودکامگی محمد رضا شاه و خواهران و برادرانش در نیافتاد مگر به نام قانون و از این رو میتوان گفت که او تا آخرین دقیقه کوشش میکرد که باز با همین قوانین در برابر هجوم اوباش ، نانک و اسلحه و دست اندازی امپریالیسم جهانی ایستادگی نماید و پر روست است که هرگز نه کتابی و نه قانونی ننوانسته است بدون تکیه به اسلحه و نیروی مردم با این گونه دشمنان در بیافتد و در آن روزها بدبختانه دکتر مصدق از این دو نیروی بزرگ که در اختیار او هم بودند روی برنافت .

هنگامیکه شاه فرمان برکناری او را داد شهر تهران سیمای همیشگی خود را از دست داده بود و در هر گوشه خبری بود و هر آن ولولهای در شهر میافتاد و خبرهای جورا جور به تندی برق همه جا را میگرفت .

شاه پس از این که دید نقش او نگرفت فرار کرد . آیا میتوان هرگز آن روزها را از یاد برد . روزهای پراز شور ، روزهای داغ ، روزهای که گویا نفس مردم شهر بند آمده بود تا بهتر ببینند و بفهمند . همه در حال انتظار بودند . مردم از این که شاه رفته و دوران نوبی در تاریخ کشور آغاز خواهد شد به کوچها ریخته بودند و آنچه را که هرگز ندیده بودیم به چشم دیدیم . همه پای کوبان و دست افشان در کوچه و بازار به شادی این روزها آمده بودند .

رنجیری چند هزار ساله پاره شده بود و امید اینکه دیگر حکومت مردم بر مردم است دل همه را روشن کرده بود . اما نعتخواران دنیا هم بیکار ننشستند و از همان دقیقه اول دسته به کار شدند و با همه نیرو و با همه امکانات به میدان آمدند و همانطور که خود دکتر مصدق در دادگاه گفته است و ما هم به چشم خود دیدیم پول بود که ریخته شد و هر آنچه اوباش و بوجل اجتماعی بود به میدان آورده شد .

در میدان بهارستان بودم که دیدم مردم میدوند و جنجالی برپاست .

روزنامه‌ی باختر امروز را آتش می‌زدند . موضوع خیلی جدی بود و این دوران شادی و پایکوبی نمیخواست . آماده شدن و به میدان آمدن میطلبید . از شهرستانها خبرهای گوناگون می‌رسید . در خیابانها و کوچه‌ها دیگر اوباش راه افتاده بودند و با جیب‌پر شده شاه‌خود را میخواستند . در این چند روز بارها از خانه‌ی خود من به دکتر مصدق تلفن‌شد و او را در جریان گذاشتند و هر بار خود ایشان می‌آمدند و آنچه باید گفته شود گفته شد .

بدیختانه خیلی رود روشن شد هر آنچه که دکتر مصدق نیروی خود می‌پنداشت مانند شهربانی به دست خائنانی چند سپرده شده بود که از دست به او خنجر زدند و نیروی مردم هم روی پافشاری خود ایشان از هم باسده بود . و باز بدیختانه خونریزی شد ، اما به هدر . بهترین و با گذشت‌ترین افسران و مبارزان ایران به دست دژخیمان سپرده شدند و سالهاست که این خونریزی همچنان ادامه دارد ، اما نه برای آزاد کردن ایران ، بلکه این خونها ریخته میشود ، جوانمردان کت بسته به خاک می‌غلطند تا زنجیرهای سدگی مردم محکمتر شود و تخت شاه‌پر روی نعش صدها نفر گذاشته شود .

یاد دارم آنروز که نعره‌ی تانکها در خیابانها بلند بود و دیگر صدای گلوله از هر ور به گوش می‌خورد مجدداً به دکتر مصدق تلفن شد . در این روز دکتر مصدق با یاس فراوان گفت " هر چه میخواهید بکنید . . . " ، اما چه در این پاسخ رسید . آن روز که دیگر همه‌ی رگهای حساس در دست نامردان و نابکاران افتاده بود . دکتر مصدق گرفتار شد و آن ایران دوست سالخورده به دادگاه کشیده شد .

صحنه‌های این دادگاه به خاطر نیروی شگفت‌انگیز دکتر مصدق در سراسر دنیا دنبال گردید . دکتر مصدق که‌موش را در سیاست سپید کرده بود و سراسر زندگی را در سیاست گذرانده بود و به خاطر سیاست هم او را به دادگاه کشانیده بودند هرگاه میخواست درباره‌ی کار خود چیزی بگوید به خصوص اگر به تریح قبا‌ی شاه و امیریالیم برمیخورد ، رئیس دادگاه میگفت : " وارد سیاست نشویم ! "

همین جمله نشان میدهد که تا چه اندازه این دادگاه و دادرسان در برابر او کوچک بودند و از او که در بند آنها بود هراس داشتند و از بیباکی و راستگوئی او بر خود می‌لرزیدند .

دکتر مصدق با اینکه پیری بیش نبود در این دادگاه چون سیری غرنده و بسیار نیرومند جلوه میکرد که تکیه بر ملتی کرده بود که قریباً برای آزادی و استقلال خود کوشیده بود ، قربانی داده و از دنبال کردن مبارزه هراس ندارد . و این گفته‌ی او در دادگاه نه تنها آینده‌ی از زندگی شخصی او بود ، بلکه آینده‌ی تاریخ و زندگی مردم ایران است و راهنمایی برای همه‌ی مبارزان .

آزادی و استقلال چیزی نیست که آن را بتوان بدون فداکاری و جانبازی به دست آورد و مللی که به این مقام نائل شده‌اند آن قدر از خود گذشتگی نشان داده‌اند تا به مقصد رسیده‌اند.

دکتر مصدق در روزهایی که به دادگاه میرفت از راه خود، از مردم ایران و آزادی آن گفت و دشمنان ایران را رسوا کرد. او، آن مرد سیاسی بزرگ‌با سروسدی و نوابی شگفت‌انگیزی دادگاه و دادستان را آنطور که بودند یعنی کوچک و پست و دست‌نشانده نشان داد.

دنیا با شور گزارشات روزنامه‌نگاران را درباره‌ی این دادگاه میخواند و روز به روز بر احترام دکتر مصدق در همه جا افزوده میشد. روزی زن جوانی که در میان تماشاچیان این دادگاه بود بی‌اختیار فریاد کرد:

"مصدق! پدر همه‌ی ما، پدر مردم ایران! ما تو را دوست میداریم و محترم. " آنجا گفته‌ها به طور دقیق همانهاست که این زن گفته، البته قسم مسخووم. اما میدانم که او دکتر مصدق را پدر خوانده و علاقه و سیاست‌گرایی خود را با صدای بلند با این که پاسان و افسر، مامورین آشکار و نهان در همه جا بودند، نشان داد. این زن را به زندان بردند. او ندای مردم را به گوش آن مرد که سال‌رسانده بود. شاید تا آن روز دکتر مصدق نیروی زن و از خود گذشته‌ی او را خیلی ارجمند نمیشمرد. فردای آن روز این سیاستمدار در گفتمانی، شادی خود را ابرار داشت و گفت که امیدش به مردم ایران که شیر ربان بیباکی در میان آنان میباشند بیشتر شده است.

دادگاه فرمایشی حکم فرمایشی را هم درباره‌ی دکتر مصدق صادر کرد و این ننگ را برای خود خرید که او را به زندان بفرستد. و او هم به زندان رفت. پس از آن شنیدم که شاه بارها کوشیده بود که شاید او را وادار سازد که خواهشی کند و در خواستی نویسد و آزادی خود را بخواهد، اما دکتر مصدق سرسخت‌تر و دلاورتر از آن بود که در برابر ناکسان به زانو در آید. کار به جایی رسید که شاه علاء وزیر دربار خود را نزد او فرستاد تا شاید دکتر مصدق وادار شود و بپذیرد که از زندان بیرون بیاید، به احمد آباد برود و بدین ترتیب شاه سواند فخر کند که او این سیاستمدار را بخشیده است. پاسخ دکتر مصدق که باز براننده‌ی اوست چنین بود:

"اگر مرا به دادگاه کشیدید، محاکمه کردید و به زندان فرستادید روشن است که مرا گناهکار دانسته‌اید. پس چرا بیرون بیایم باید چون گناهکاری دریند بمانم و اما اگر این کار نادرست بوده و بیگناهی را در بند کشیدید پس چرا روشن نمیگوئید و اعلام نمیدارید؟ البته پس از اینکه بیگناهی من اعلام شد بیرون خواهم آمد."

کلود ژولین (Claude Julien) نویسنده‌ی کتاب "امپراطوری

آمریکا " متخصص آمریکا و سیاست آن در روزنامه‌ی بورژوازی لوموند درباره‌ی ایران و از میان برداشتن دکتر مصدق و علل آن فصلی در کتاب خود دارد که خوب است چند نکته‌ای از آن در اینجا آورده شود. این نویسنده هیچگونه وابستگی یا دلبستگی به جنبشهای توده‌ای ندارد، بلکه او و سایر نویسندگان لوموند یک خط مشی اساسی را هرگز از دست نمیدهند: مخالفت و در افتادن با کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی و کوشش در راه کمک به نیروهای راست جهان، البته با زبردستی و بسیار هشیارانه. با اینهمه به اندازه‌ای دخالت غیر قانونی آمریکا در کارهای ایران روشن است که این نویسنده ناگزیر است قسمتی از حقایق را بازگو نماید، حقایقی که دیگر نمایندگان " سیا " و رئیس جمهور آمریکا در کتابها و یادداشتهای خود بی پرده‌تر اختیار همه گذاشته‌اند.

" کلود ژولین " خیلی روشن مینویسد و البته به طور مستند که دکتر مصدق برای فروش نفت رو به کشورهای سرمایه‌داری آورد و از آنها کمک خواست. و بسیار روشن است که اگر در آن روزها دکتر مصدق از کشورهای سوسیالیستی کمک خواسته بود کلود ژولین و دهها نفر مانند او این پیش‌آمد را با هزاران آب و تاب یاد آوری میکردند و از آن نتایج بسیاری به نفع سرمایه‌داری و امپریالیسم میگرفتند، اما هیچکس تا کنون از چنین چیزی نگفته چون پیش نیامد. از این روش دکتر مصدق میتوان دو نتیجه گرفت:

نخست اینکه دکتر مصدق بیم آن داشت که با نزدیکی با کشورهای سوسیالیستی بهانه به دست امپریالیسم خواهد داد و میکوشید که چنین چیزی پیش نیاید.

دویم اینکه او هم با جهان بینی که داشت نمیخواست که کشورهای سوسیالیستی در ایران نفوذی پیدا کنند و جنبش توده‌ای بیش از این نیرومند شود.

بدبختانه این راه و این روش از آغاز نادرست بود زیرا برای امپریالیسم ساختن و به دست آوردن بهانه کار بسیار آسانی است. آنها در این کار استاد شده‌اند و سروری خود را با به کار بردن دروغ، حقه بازی، نادرستی، زورگوئی، خونریزی پایه گذاری نموده‌اند.

بودن خود دکتر مصدق، درستی و پاکدامنی او به ایران، کوشش پیگیر او برای آزاد ساختن مردم ایران، سرسختی او برای رسوا کردن نادرستبها و غیر قانونیها همه بهانه بودند و بالاتر از همه اینکه او در خاور میانه - فرق امپریالیسم - پرچمدار نهضتی شد و توانست منابع نفت را ملی نماید و انگلیسیها را بیرون کند و کنسولگریهای این دولت را که خود را صاحب مال و جان مردم ایران و کشور ایران میدانستند و خود را هم " صاحب " مینامیدند، در سراسر ایران ببندد. نه! امپریالیسم جهانی دیگر نمیتوانست با خونسردی تماشا کند.

این نمونه نمونه‌ی بدی بود . نخستین حلقه‌ی زنجیری بود که با پاره کردن آن دهها حلقه‌ی دیگر از هم جدا می‌شدند و ریشه‌های آقائی و سروری امپریالیسم از بین میرفت و نفت و سایر منابع دیگر به دست خودمردم می‌افتاد . صدای پارگی زنجیر در خاور میانه منعکس شد و تا به امروز هم دنباله دارد همه‌ی این پدیده‌ها بهانه برای امپریالیسم جهانی بود و خود به چشم دیدیم که از به کار بردن هیچ وسیله‌ای و هیچ پستی و قانون شکنی روی نگرداندند و کردند هر آنچه که نباید بشود و نتیجه آن شد که نهضت پیشرو ایران چه جبهه‌ی ملی و چه توده‌ای از هم پاشیده شد .

کلود ژولین در این فصل از کتاب خود روشن مینویسد و از گفته‌های کارگردانان و رئیس‌جمهور آمریکا نقل میکند که آنچه برای امریکائیان به حساب نمی‌آمد همانا مردم ایران و زندگی آنها بود و هر آنچه که برای آنها ارزش داشت منابع سرشار ایران و موقعیت جغرافیائی با ارزش ایران بود که اکنون هم در دست دارند .

آرزوها و امیدهای دکتر مصدق و صدها ایرانی دیگر گر چه موقتا " - اما برای دورانی خاموش گردید .

آیزنهاور در همان برگ نخست کتاب خاطراتش ، بند دوم ، نگرانی خود را درباره‌ی کشور ما چنین به قلم می‌آورد : "چنین به نظر می‌آید که ایران به زودی به دست کمونیستها خواهد افتاد . " (۱)

و سه ماه پس از آنکه به ریاست جمهوری برگزیده شد ، او درباره پیشنهاد بودجه‌اش با مخالفت سناتور "تافت" (Taft) روبرو میشود و از این رو تصمیم می‌گیرد که با این سناتور مذاکره نماید تا بتواند او را با نظریات خود همراه سازد . این برخورد در ۳۰ آوریل ۱۹۵۳ انجام گرفت . آیزنهاور مینویسد :

"من از خطر موجود در ایران برای او گفتم و باز یادآوری کردم که اروپای غربی و نفت خاور میانه هرگز نباید به دست کمونیستها بیافتد . "

این پافشاری آیزنهاور در یادآوری و گفتن از ایران جای شگفتی نیست زیرا روش ایالات متحده در این کشور با شدتی که گاه به مرز کاریکاتور نزدیک میشود همکاری نزدیک میان دولت ، سازمانهای سری ، و سرمایه‌داری خصوصی را روشن می‌سازد که همه برای استحکام پایه‌های امپراتوری آمریکا و به خصوص نگاهداری سلطه‌ی آن بر منابع مواد اولیه دست در دست هم گذاشته‌اند .

در ۱۹۵۱ شاه ایران در برابر بزرگترین مشکل زندگی سلطنتی خود قرار گرفت . بنا به ابتکار دکتر مصدق نخست وزیر ایران ، مجلس ، صنایع نفت ایران را که ۱۳ درصد ذخیره‌ی نفت دنیا است ، ملی نمود . این منابع نفتی تا

(۱) کتاب امپراتوری آمریکا از کلود ژولین (Claude Julien)

به زبان فرانسه چاپ فرانسه ۱۹۶۸ ص ۳۱۳

به آن روز به دست شرکت نفت ایران و انگلیس بهره برداری میشد ، شرکتي که ۵۲ درصد سهام آن از دولت انگلیس بود .

دو سال پیش از این پیش آمد ، این شرکت برای بستن قراردادی با دولت ایران وارد مذاکره شده بود که به موجب آن به دولت ایران ۲۰ الی ۳۰ درصد از منافع پرداخته شود . مجلس تهران این مقدار را کافی ندانست و از تصویب قرارداد سر باز زد و بالاخره صنایع نفت ملی شد و انگلیسها در اکتبر ۱۹۵۱ پالایشگاه آبادان را بستند . ایرانیها رو به دیگر شرکتهای غربی آوردند تا بتوانند نفت خود را در بازارهای جهان به فروش برسانند .

کمپانی نفت ایران و انگلیس که از طرف دولتهای امریکا و انگلیس پشتیبانی میشد در همه جا دخالت میکرد تا نگذارد این مذاکرات به نتیجه برسد ، مذاکراتی که میتوانستند امید این شرکت را برای دوباره به دست آوردن ثروت خود بر باد دهند .

با اینکه چندین دادگاه و مراجع قانونی ایتالیائی و ژاپنی به درستی تر ایران رای دادند اما هیچ شرکتي جرأت نکرد که با کمپانی نفت ایران و انگلیس دربیافتد . گذشته از این وزارت خارجهی امریکا از آنها خواسته بود که کنار بروند و گفته بود : " دست کوتاه ! " (۱)

در ایالات متحده ژنرال آیزنهاور ، رئیس دانشگاه کلمبیا ، در نوامبر ۱۹۵۲ به ریاست جمهوری برگزیده شد . او هنوز کار خود را در این سمت آغاز نکرده بود . شاه ایران به دیدار او میروید و ایرادات و شکایات خود را از دکتر مصدق برای او میگوید . مصدق هم پس از آن به آیزنهاور چنین مینویسد :

" من امیدوارم که دولت شما معنای درست این نبرد حیاتی را که مردم ایران در آن درگیرند درک نماید . این نبرد علیه خواستهها و طمع یک شرکتي است که دولت بریتانیا از آن پشتیبانی مینماید . "

رئیس جمهور به او پاسخ میدهد که او هنوز نمیتواند عقیدهی روشنی دربارهی این اختلافات داشته باشد .

کمی دیرتر نویسنده چنین دنبال میکند :

" در ۲۸ مه ۱۹۵۳ مصدق از نو به آیزنهاور نامه مینویسد تا پشتیبانی سیاسی او را به دست بیاورد تا بتواند برای فروش نفت ایران مشکلات را از میان بردارد . " و همچنین او از امریکا کمک اقتصادی خواسته بود . آیزنهاور بدین گونه خود در کتاب خاطراتش مینویسد که : " که نمیتواند بیشتر از این پول در کشوری که در جوش و خروش است بریزد . " و به مصدق چنین پاسخ میدهد :

(۱) این جمله را کلود ژولین از کتاب (Andrew Tully)
(Central Intelligence Agency) آورده است .

"مردم آمریکا و مالیات پردازان آمریکا درک نخواهند کرد که چگونه او به کشوری کمک مینماید که "خود میتواند از راه فروش نفت سرمایه به دست بیاورد." این سادگی ساختگی آیزنهاور شاید سنجاره کننده باشد زیرا این اوست که بار هدفش را بوضوح میدهد، هدفی که بر پایهی برنامه‌ی تنظیم شده‌ی لوی همدرس سفير او در تهران قرار گرفته است یعنی که یک کسرسوم بین‌المللی که شرکت‌های امریکائی هم در آن سهیم باشند به وجود بیاید و حاگرس کمپانی نفت ایران و انگلیس بشود.

و اما مامورین "سیا" هم سهوده وقت را از دست میدادند. آنها این عقیده را داشتند که "... مصدق میهن پرست دموکراتی است و هرگز به فرمان آنها در نخواهد آمد" و این است که مستقیماً وارد میدان شد. (۱) در خود ایران این مامورین جدا دست به کار شدند و کوسیدند که همه‌ی مخالفین مصدق را هماهنگ سازند. در ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۳ مصدق به این گونه اقدامات بدین گونه پاسخ میدهد: "او برای دویم اوت فرماندم خواهد کرد." آیزنهاور چنین مینویسد: "در این هنگام گزارشاتی به واشنگتن رسید مبنی بر اینکه مصدق با کمونسستها نزدیک شده است." (۲)

و باز مافزاد و بدون اینکه توضیحی بدهد: "گراشی رسیده که مصدق میخواهد از اتحاد جماهیر شوروی ۲۵ میلیون دلار بگیرد، اما در واقع مسکو برای گرفتن تصمیم منتظر است بنیند نتیجه‌ی فرماندم چه خواهد شد." این سیحه روش است:

مصدق در دویم اوت ۹۹/۴ در صد آراء مردم را به دست آورد و هشتم اوت مالکف در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی اعلام داشت که مذاکرات با ایران آغاز شده است.

"آندرو تولی" (Andrew Tully) مینویسد: "هنگام آن رسیده است که ما دست به کار شویم!"

دهم اوت آلن دالس رئیس "سیا" و برادر جون فوستر دالس وزیر خارجه با هواپیما به سویس مرود گویا میخواست به ریش که در این کشور استراحت میکرده است بپیوندد. سفير آمریکا در ایران لوی همدرس هم به سویس مرود، اما پیش از حرکت از خواهر شاه اشرف دیدن میکند و به وسیله‌ی او دستورات لازم را برای شاه مفرستد و پس از آن اشرف هم به سویس مرود و از این کشور خیلی خیلی بیطرف است که همه‌ی مراحل نوطه رهبری میشود.

(۱) بهتر است گفته شود برای از پیش بردن کار خود و آسان کردن دخالت آمریکا، آنها که هرگز چنین عقیده‌ای نداشتند، آنرا چون وسیله و حربه به کار بردند.

(۲) چه به موقع گزارشات مامورین "سیا" میرسیده و کاش چنین بود!

توطئه‌ای که دکتر مصدق و آزادیخواهان را به زندان ریخت و مردم ایران را زنجیری کرد و استثمار وحشیانه‌ی امپریالیسم را چند برابر .

مصدق پس از سیری شدن دوران زندان به احمدآباد فرستاده شد و شب و روز زیر نظر بود ، اما اندیشه‌ی او برای مردم بود و یکی از بزرگترین کارهای او در این دوران این بود که همه‌ی مردم را دعوت به همکاری کرد و همه را بدون در نظر گرفتن روش سیاسی و وابستگی آنها به احزاب مختلف خواند که نیروی خود را یکی نمایند تا دشمن همگانی سرکوب شود تا به راستی جبهه‌ای از مردم و با مردم درست شود و خود او پی برده بود که اگر این روش را در گذشته هم به کار می‌بست موفقیت او بسیا زیاد میشد .

روزی که خبر درگذشت همسرش را شنیدم بی‌اندازه دل‌تنگ شدم ، چون میدانستم که دکتر مصدق در آن گوشه‌ی تنهایی و با آن زندگی تا چه اندازه با از دست دادن رفیق راه و زندگیش رنج خواهد برد و به راستی هم چنین بود . نامه‌ای که در پاسخ نامه‌ی تسلیم من برایم فرستاده درد و رنج او را به خوبی نشان میدهد . او چنین مینویسد :

احمدآباد ۸ شهریور ۱۳۴۴ ۳۰ اوت ۱۹۶۵

عرض میشود مرقوم‌ی محترمه مورخ ۲۲ اوت عز وصول ارزانی بخشید و تسلیتی که به این جانب داده‌اید موجب نهایت امتنان گردید . از اینکه بعد از سالها به وصول خط شما موفق میشوم الحمدالله سلامت هستم خیلی خوشوقتم و اما راجع به خدوم قبول بفرومائید که بسیار از این مصیبت رنج میکشم چون که متجاوز از ۶۴ سال همسر عزیزم با من زندگی کرد و هر پیش‌آمد که برایم رسید تحمل نمود و با من دارای یک فکر و یک عقیده بود و هر وقت که احمدآباد می‌آمد مرا تسلی میداد در من تاثیر بسیار میکرد و آرزویم این بود که قبل از او من از این دنیا بروم و اکنون بر خلاف میل ، من مانده‌ام و او رفته است و چاره‌ای ندارم غیر از اینکه از خدا بخواهم که مرا هم هر چه زودتر ببرد و از این زندگی رقت بار خلاص شوم . اکنون در حدود ده سال است که از این قلعه نتوانستم خارج شوم و از روی حقیقت از این زندگی سیر شده‌ام . باری یقین دارم که به شما هم بد گذشته است ولی چون محبوس نبوده‌اید و کسی مانع ملاقات شما نبوده و از این بابت آزاد بوده‌اید با زندگی بنده که در یک اتاق زندگی میکنم و گاه میشود که در روز چند کلمه هم صحبت نمیکم بسیار فرق دارد . این است وضع زندگی اشخاص که یک عقیده‌ای دارند و تسلیم هوا و هوس دیگران نمیشوند . در خاتمه تشکرات خود را تقدیم میکنم و سلامت شما را خواهانم .

دکتر محمد مصدق

نام دکتر مصدق و مبارزات آن دوران مردم ایران را میتوان به فرهاد غول پیکری تشبیه کرد که با تیشه‌ی خود زنجیر بندگی خلقهای خاور میانه و بستگی



آنها را به تراستهای نفت دنیائی پاره کرد و با این کار لرزشی بس بزرگ در سراسر خاور میانه پدید آورد که هنوز که هنوز است پایه‌های سیاست امپریالیسم را میلرزاند . اگر فیدل کاسترو از کوبا برای او نامه میفرستد و او را بزرگ میدارد برای همین نبرد است . دکتر مصدق خود در دادگاه میگوید :

"تنها گناه من ، گناه بزرگ من اینست که صنعت نفت ایران را ملی کردم و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیم‌ترین امپراتوری جهان را در این مملکت برچیدم ."

گناه ؟ بله ، در برابر امپریالیسم و دست نشاندگی‌های آن ، اما خدمت در تاریخ و در برابر مردم که هرگز فراموش نخواهند شد .

ماهنامه‌ی "مردم" پس از مرگ او در بزرگداشتی که از او مینماید چنین مینویسد :

"نام مصدق در تاریخ صدور نامدار ایران در کنار نامهای بزرگی مانند بزرگمهر بختگان ، خواجه نظام الملک ، خواجه نصیرالدین طوسی ، قائم مقام ، امیر کبیر ، جای خواهد گرفت . نام مصدق در کارنامه‌ی نبرد استقلال طلبی مردم ایران ثبت جاوید خواهد بود . نام مصدق و نمونه‌ی پر شهامت و پیگیرانه‌ی او بر ضد استعمار و استبداد مردم ایران را الهام خواهد بخشید ."

آرزو داشتم و دارم که درباره‌ی زندگی دکتر مصدق میتوانستم پژوهش کنم و بنویسم ، اما بدبختانه دوری از ایران و نداشتن دسترسی به اسناد لازم مرا از این کار باز داشته . برای خود ایشان یکبار نوشتم و یاری خواستم . پاسخ مرا دادند که با اینکه در گوشه‌ای تحت نظر میباشند نمیتوانند مرا یاری کنند و مرا هم در این کار تشویق نمودند . اما میدانم که این آرزو به دست دهها نفر دیگر که دوستداران ایران و او میباشند برآورده خواهد شد .

مردم ایران بر روی مزار او در همان اتاقی که در احمدآباد ده سال آخر عمر خود را گذرانده بود تاجهای گل نثار کردند و درد خود را با این شعر نمودار ساختند :

دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیچاره اندوهگین
اما درد پایدار نیست . اندوه غیاری است گذرا و از میان این رنجها و غبارها چهره‌ی روشن او روز به روز برجسته‌تر و والاتر میدرخشد .

عصائی که او بر دوش انداخته ، سیمای هوشیار و زنده‌ی او و تبسمی که در چشمان او میدرخشد ، زبونی و اشک را دور میاندازد و او ، آن سالخورده مرد عصا را چون بازیچه میداند و به آیندگان نشان میدهد که روی دو پای خود سر سخت و بدون واهمه راه مبارزه را باید در پیش گرفت و میگوید :

"... ولی چه زنده باشم و چه نباشم امیدوارم بلکه یقین دارم که
این آتش خاموش نخواهد شد و مردان بیدار کشور این مبارزه‌ی ملی را
آنقدر دنبال میکنند تا به نتیجه برسند..."
و باز اوست که رو به مردم کرده میگوید و راه نشان میدهد :

"از مردم رشید و عزیز ایران ، مرد و زن تودیع میکنم و تاکید
مینمایم که در راه پر افتخاری قدم برداشته‌اند از هیچ حادثه‌ای
نهراسند !"

ماویزشکان

یکی از پرسشهایی که از ما میشود این است : آیا در این سالها کسی از شما بیمار نشد و اگر شد چه کردید ؟ پاسخ دادن برای ما دشوار نیست . پرروشن است که همه کم و بیش بیمار شدند ، همه ناگزیر شدند گاه و بیگاه به خانهای پزشک بروند و همه میبایستی درمان شوند .

در حزب پزشکانی بودند که از دوزان دانشکده به صفوف حزب پیوسته بودند و در سالهای کار پنهانی هم به حزب وفادار ماندند . یکی از وظایفی که آنها با جان و دل انجام میدادند رسیدگی به بیماران مخفی بود . این گروه که بسیار هم اندک بودند از هیچ مهربانی و کمکی کوتاهی نکردند . درمان میکردند ، میرسیدند ، به خانهای خود راه میدادند و بیماران خود را گرمی میداشتند و هیچگونه انتظاری هم نداشتند ، بلکه خودشان هم از جیبشان کمک میکردند و دارو را رایگان میدادند . به اندازه‌ای این چند نفر با همهی ما با انسانیت رفتار کردند که خاطره‌ی آنها برای همهی ما بسیار ارجمند است . گذشته از این ، پیش می‌آمد که ما به پزشکان متخصص نیازمند میشدیم . در این صورت پیش از این که خود به کسی رجوع کنیم با یکدیگر در میان میگذاشتیم و در پی راه و چاره‌ای درست برمی‌آمدیم و همیشه هم ناگزیر میشدیم که به سراغ پزشکان سرشناس برویم و هرگز هم از آنها بدی و روی ترش یا بی احترامی ندیدیم .

در همهی این دوران چند ساله یکبار گفته شد که پزشکی برای رهایی خود و سبک‌تر کردن بار خود مهمانی را که بیش از اندازه به خانهای او میرفته و در آنجا روزها و شبها میگذرانده به پلیس معرفی کرده و بدبختانه گویا آن مهمان را در خیابانها گرفتند . البته این گفته‌ای است و درآتیه میتوان این موضوع را هم روشن کرد . اما شنیدم که آن پزشک به حق یا ناحق نتوانست تا مدتی در ایران بماند ، زیرا همکاران او بدون اینکه چیزی به زبان بیاورند با او با چنان بی اعتنائی رفتار کردند که او ناگزیر شد به نام درمان یا تحقیق علمی به اروپا برود تا روزگار بگذرد و گرد فراموشی روی این پیش آمدها بنشیند و آنگاه برگردد .

این یگانه باری بود که چنین چیزی گفته شد ، اما دیگران در نهایت بزرگواری با یک یک ما رفتار کردند . گاه میدانستند که بیمار آنها کیست و

بدون این که به روی خود بیاورند او را درمان میکردند و گاه هم دانسته و بدون پرده پوشی بیمار محکوم را میپذیرفتند . اینها کسانی بودند که سوگند یاد کرده بودند که به بیمار برسند و از سر او پاسداری نمایند و چنین هم کردند . چند پیش آمد را که خودم یا نزدیکانم شاهد آنها بوده ایم برایتان بگویم . شوهرم پس از فرار از زندان و در نتیجهی آب بد زندان یزد همیشه از درد و ناراحتی کیسهی صفرا مینالید . یکی از پزشکان جوان عضو حزب به او پیشنهاد کرد که با هم نزد پزشک متخصصی بروند و نام او را هم گفت . کیانوری او را نشناخت و هر دو شاد بودند که پزشک هم او را نمیشناسد و قرار شد که آخر وقت هنگامی که دیگر در مطب او کسی نیست به آنجا بروند .

روز داشت تاریک میشد که با هم رفتند و من هم نگران که چه پیش خواهد آمد . آیا کسی آنها را نخواهد دید ؟ آیا به راستی در مطب کسی دیگر نخواهد بود ؟ چاره‌ای هم نداشتم . میبایستی صبر کنم تا برگردند و یا خبری برسد . برگشتند و برایم این داستان را گفتند :

هر دوی آنها در اتاق انتظار ایستاده بودند . پس از چند دقیقه‌ای پزشک در اتاق کار خود را باز میکند و خیلی رسمی آنها را میخواند . اما ناگهان چشمش به کیانوری میافتد . با آغوش باز خنده کنان و شاد به سوی او میدود و او را در آغوش میگیرد و تند تند میگوید :

کیاجان ! قربان تو ، تو کجا بودی ؟ چه خوب کردی آمدی ، دلم برایت تنگ شده بود !

کیانوری که آنی مبہوت مانده بود پس از دیدن او ، او را میشناسد که بارها با هم به کوه پیمائی رفته بودند و روزهای خوشی را با هم گذرانده بودند و اکنون همان رفیق بزم و گردش با اینکه از زندگی ، محکومیت و زندانی شدن او آگاه بود ، با روئی چنین گشاده و گفته‌هایی چنین گرم از او پذیرائی میکرد . و روشن است که از این پزشک بزرگوار کسی کلمه‌ای نشنید و تا آنجائی که در توانائیش بود کمک کرد و درمان نمود .

چیزی نگذشت که به کیانوری توصیه شد که برای درمان این درد خوب است که لوزتین را عمل کند و در بیاورد . این دیگر کار دشواری بود ، زیرا او نمیتوانست در بیمارستان بستری شود و با خطراتی که عمل لوزه در این سنین دارد باید جراحی زبردست این کار را بکند و اجازه هم بدهد که او در خانه بستری شود . پس از بررسی بسیار به یکی از سرشناسترین جراحان تهران رجوع شد و با او به بهانه‌هایی چند چنین قرار گذاشتند که برای عمل سر شب به سراغ او بروند . او هم پذیرفت . خواهی نخواهی عمل ساعتی طول میکشد و آن طور که کیانوری برایم گفت در همه‌ی این دقائق این جراح یکبار هم توروی او یا در چشم او نگاه نکرد و با نهایت دقت و تمیزی کار خود را انجام داد و او را به خانه فرستاد .

این برای ما روشن بود که او شوهرم را شناخته است اما نخواست
است آشنائی بدهد و همان نامی را که به او داده‌اند پذیرفته است. ما هم از
او بسیار سپاسگزاریم که بدون پرسش و کنجکاوی کار خود را کرد. زیرامیدانید،
این پافشاری که باید بیمارحتما سرشب بیاید و نمیتواند در بیمارستان بستری
شود، سوء ظن هر کس را برمیانگیزد و به خصوص اگر سرشب این بیمار گرفتار و
مسافر هم با قیافه‌ای آشنا از در درآید.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

زندگی پنهانی بیش از هر چیز از انسان اعصاب می‌خواهد و بیش از هر چیز
هم بر آنها فشار می‌آورد. دلهره‌ی هر آن، نگرانی برای دوستان و عزیزان،
خطری که در هر گوشه‌ای به کمین نشسته است، شب و روز ما را با دلشوره و
عصبانیت همراه کرده بود و این خود اندک اندک سبب بیماریهای گوناگون
می‌گردید.

خود من سالها گرفتار درد معده بودم و ناگزیر شدم به پزشکان متخصص
رجوع کنم. البته برای من این کار خیلی آسانتر بود. نخست اینکه اگر هم
گرفتار میشدم آن روزها خطر مرگ مرا تهدید نمی‌کرد. دویم اینکه با چادر
میتوانستم همه جا بروم و در هر مطبی مدتی با بیماران دیگر بنشینم و یا بدون
اینکه ساعت خاصی را در نظر بگیرم از پزشک وقت می‌گرفتم و بدون دردسر زیاد
میرفتم. اما خواهی نخواهی پیش می‌آمد که باید به سراغ متخصص دلسوزی
بروم. پس از مدتی درمان کردن روز به روز در نتیجه‌ی کار و زندگی بسیار
آشفته درد معده‌ی من زیادتز میشد تا آن جایی که پزشک معالجم که مرا
نمیشناخت خیلی روشن گفت که باید دقت زیاد بکنم زیرا شکل معده در عکس
طوریست که میتوان احتمال سرطان داد.

به راستی همین یکی کم بود. گرچه میدانستم که نباید آنقدرها سخت
گرفت، اما شوخی کردن با بیماری کار عاقلان نیست به خصوص اینکه اطرافیان
با پافشاری زیاد کوشیدند که حتما به یکی از بزرگترین متخصصان رجوع کنم.
او مرا میشناخت، اما چاره‌ای نبود. از راه یکی از آشنایانم از او وقت
گرفته شد و به او هم گفته شد که بیمار کیست و چه دردی دارد. او هم بدون
کمترین تأمل قرار گذاشت و ساعت خاصی را هم گفت. هرگز این روزا زیاد
من نمی‌رود. یاد دارم درست سه بعد از ظهر ساعتی که او بیمار نمی‌دیدرفت
جلوی مطب او از تاکسی پیاده شدم و زنگ زدم. در همین آن اتومبیل بسیار
زیبائی هم سر رسید و مردی از آن بیرون آمد. از قیافه‌ی او شناختم که باید
یکی از بختیارها باشد. آن روزها این آقایان خدا را بنده نبودند و به
دیگران بزرگی می‌فروختند و خیال میکردند که مردم بردگانی چند می‌باشند که
برای کرنش و تعظیم به آنها آفریده شده‌اند. همه‌ی این باد و بروت برای این
بود که ثریا زن شاه بود.

این افاده و بزرگی فروختن نه تنها در من تاثیری نداشت و ندارد، بلکه احساس کردم که تا چه اندازه این مردم کوچک‌میشدند و چقدر پستی می‌خواهد که انسان خود را با این وابستگی‌ها بزرگ‌بداند، وابستگی‌ای که تا چند سال پیش برای آنها کمترین ارزشی نداشت. در زیر چادر به قیافه‌ی او، به قد کوتاه او که با اصرار می‌خواست بلند جلوه دهد، می‌خندیدم و ایشان بدون کمترین نگاهی به آن زن چادری، همینکه در باز شد خودشان را جلو انداخته و به درون خانه رفتند. پیشخدمتی که در را روی ما باز کرد، از شنیدن نام او و دیدن آن قیافه دستپاچه شد و او را به اتاق راه داد و من هم در همان جا با خیال راحت نشستم. همان آن دکتر بیماری را که به او وقت داده بود به درون اتاق خود خواند. البته آن آقا فوری و بدون ذره‌ای تامل به درون رفتند. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که بیرون آمدند. دکتر برای ایشان وقت نداشتند و قرار دیگری گذاشته بودند.

خیلی کوچکتر شده بود و شاید صدای دکتر را هم شنید که به پیشخدمت پرخاش میکرد که چرا کسی را که قرار نبوده راه داده است.

دکتر خیلی خونسرد، تو گوئی که مرا دیروز دیده، از من پذیرائی کرد معاینات لازم را نمود و دل‌داری هم داد که سرطانی هم در میان نیست و دستورات لازم برای درمان هم داد. با یک دنیا سپاسگزاری از خانه‌ی او بیرون آمدم و باز هم بدون اندک ترسی روز دیگر مرا پذیرفت، تا نتیجه‌ی معالجات خود را ببیند.

این پزشک تنها شهامت داشت، شهامت اخلاقی. با اینکه با روش ما و نظریات ما مخالف بود، بیماری را می‌پذیرفت که محکوم سیاسی هم بود و فکر نکند که او تنها با من چنین روشی داشت. او با همه این برخورد را داشت. هر کس می‌توانست به او رجوع کند و با دلی آسوده به سراغ او برود و از او کمک بخواهد و به سر نگاهداری او تکیه نماید. او مهربانی را به آن‌اندازه رساند که گویا روزی در یک مهمانی می‌شنود که من گرفتار شده‌ام. همان روز نگران به آشنای مشترکمان تلفن میکند و جویای من میشود و پس از اینکه به او گفته میشود که چنین نیست، او میگوید: " اکنون آرام گرفتم، چون خیلی نگران شده بودم."

راست است که ما با هم از گذشته آشنا بودیم، آشنائی دور و شاید چند باری یکدیگر را در بعضی از مهمانیهای رسمی دیده بودیم، اما او برای یک محکوم سیاسی، یک زنی که در نبردی بزرگ در گیر بود نگران شده بود.

× × × × × × × × × ×

از اوان کودکی همیشه با سر درد دست به گریبان بودم و این درد برایم تازگی نداشت. اما روز به روز مرا رنجورتر و بیچاره‌تر میکرد به طوری که گاه هفته‌ها ناگزیر بودم بستری شوم و سفری هم برای درمان به اروپا رفتم و

بدبختانه گذارم به سویس افتاد. چون فوری پس از پایان جنگ بود گرفتن روادید برای کشورهای دیگر سخت‌تر بود و گذشته از این وضع داخلی خود این کشورها هم هنوز آشفته بود. این بود که به سویس رفتم. اکثر پزشکان کشور بیمار را به عنوان انسانی که درد دارد و نیازمند به درمان است نگاه نمیکنند، بلکه او را موجودی میدیدند و شاید هم امروز میبینند که باید هر چه بیشتر از او پول درآورد. هرگز عمق این اصطلاح داشی خودمان را تا این اندازه که در سویس به آن پی‌بردم، درک نکرده بودم "سلفوندن!" انسان خود را ماشین سلفوندن میدید و این جانب هم به این درد بزرگ‌گرفتار شدم. پس از سه ماه معاینات و چند عمل جراحی دست از پا درازتر، بیخشی با سردرد بیشتر به ایران برگشتم و روزی از بیچارگی به چشم پزشکی رجوع کردم و او که امیدوارم پایدار و تندرست باشد به من عینک داد و سر درد بر طرف گردید.

چند سالی گذشت و احساس کردم که از نو چشم من احتیاج به معاینه دارد، اما نزد کدام پزشک. این پرسش روزها آرامش مرا گرفت تا اینکه موضوع را با دوستی در میان گذاشتم. او نام پزشکی را برد و پرسید که آیا او را میشناسم؟ هر چه فکر کردم دیدم برایم آشنا نیست و قرار شد که او تلفن کند و وقت بگیرد. روز معین شده با هم رفتیم. این جانب چادر چیت سورمه‌ای به سر داشتم و قیافه‌ای بس مضحک و بیربخت. در اینجا باید بیافزایم با وجود این که میبایستی خود را در این لباس بیوشانم و به راستی چادر بود که مرا نجات میداد، اما هرگز نتوانستم بپذیرم برای اینکه چادری هستم به من توهین بشود. بدبختانه هر جا که قدم می‌گذاشتم به خصوص مردان به خود اجازه میدادند که با لحن زننده‌ای با آن زن چادری گفتگو کنند و با بی‌اعتنائی با او رفتار نمایند. این روش مرا آتش میزد، به طوری که از یاد میبردم که چرا چادر به سر دارم و بی‌اختیار صدایم بلند میشد و به طرف سخت می‌گفتم و به روش او پرخاش میکردم.

بارها با راننده‌ی تاکسی، فروشنده و رهگذرها در افتادم، اما همین که صدایم را میشنیدند و طرز گفتارم را، خیلی زود دست و پایشان را جمع میکردند و پوزش میخواستند. البته هر بار هم تصمیم می‌گرفتم که در آتیه دندان روی جگر بگذارم و صدایم در نیاید، اما نمیشد.

آن روز هم ما هر دو وارد شدیم. تا چشم به او افتاد یاد قصه‌گوئی "ننه" افتادم که میگفت "ای دل غافل. . . من که بی‌اختیار خنده‌ام گرفته بود زیر لب گفتم "ای دل غافل دیدی چه شد، من او را میشناختم و حتما او هم مرا خواهد شناخت، اما راه دیگری نبود، نمیشد فرار کرد. آرام به دوستم گفتم "او مرا میشناسد" نگاه او یک آن با بیم و هراس به روی من لغزید، اما چیزی نگفت. دکتر جلو آمد، با گرمی با آن دوست سلام و احوالپرسی کرد و از خانواده‌ی او جویا شد و پرسید:

"چه شده، چه ناراحتی داری؟" دوست همراه من آرام و محبوب گفت:
"این خانم ناراحتی دارند." دکتر نگاهی تند به من کرد و با بی‌اعتنائی
زیاد گفت: برو روی آن چهار پایه بنشین!

این گفتار کار خود را کرد. عصبانی رفتم و روی چهار پایه نشستم و او
همان طور با دوست من مشغول حال و احوال کردن بود. پس از چند دقیقه‌ای
به سراغم آمد و پرسید "چه لازم داری، چشمت درد میکند؟"

پاسخ دادم "چشم درد نمیکند، اما عینک برای خواندن لازم دارم."
یک آن دکتر آرام ایستاد. نگاهش به من دوخته شده بود. روی من هم نیمه باز
بود. برای معاینه‌ی چشم که نمیتوان رو را پوشاند. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید
رفت و ورقه‌ای را آورد و به دست من داد. به زبان فرانسه ریز و درشت روی آن
جملاتی چاپ شده بود و گفت "خواهش میکنم بخوانید."

من هم تبسمی کردم و بدون این که او را نگاه کنم ورقه را گرفتم. چه میشد
کرد؟ او مرا شناخته بود و دور از جوانمردی بود که بگویم نمیدانم و یا بلند
شوم و بروم و گذشته از این تا آن روز در چنین مواردی بزدلی و زبونی از خود
نشان نداده بودم. خواندم. دکتر پس از چند پرسش به معاینه‌ی چشم
پرداخت و آرام با من به فرانسه گفتگو میکرد. ناگهان پرسید "چند وقت است
که چادر به سر میکنید؟" خندیدم و گفتم: "چند وقت؟ از اوان کودکی چادر
به سر داشتم" و اینهم راست بود.

دکتر باز آرام گفت: "نه اینطور نیست، شما چادری نیستید، اما بگذاریم
حالتان چطور است؟ آیا همگی خوب و تندرست میباشید؟ آیا میتوانید با
آسایش زندگی کنید؟ سخت نمگذرد؟"

از این دلسوزی و محبت او دلگرم شدم و به او به نوبه‌ی خود دلگرمی
دادم که چه خوب و چه بد زندگی میگذرد و نبرد در هر حال زیباست. دکتر بر
پا خاست و پرسید "نسخه را به چه نامی بنویسم؟" نامی گفتم و او نوشت و
همان طور که سرش پائین بود گفت: "من شما را نمیشناسم و هرگز هم
نشناختم."

میدانم، دکتر گرامی! شما مردمانی هستید بزرگوار و انسان. اطمینان دارم
که مرا شناخته‌ای و با دلگرمی زیاد از محبت و انسانیت شما از خانه‌ی تو
بیرون میروم و باز آمیدم به مردم و مردمی بیشتر شده است و میدانم که در هر
قدم با انسانهایی رو به رو خواهم شد که دست ما را میگیرند و از مرحله‌ای
میگذرانند و کمکی که از دستشان برآید به ما خواهند کرد. هر چه کردم از من
چیزی نپذیرفت.

بیرون آمدم. او را دیگر ندیدم. چرا من هم بار چنین انسانهایی را
سنگین کنم؟ چرا به سراغ او بروم و خطر را به در خانه‌ی او نزدیک نمایم؟ نه،
یاد او و مهربانی او برایم کافی است. پس از آن شنیدم که او از هر کس که

میشناخت و به او اطمینان داشت بدون اینکه به روی خود بیاورد سراغم را گرفته بود و جویای حالم شده بود. از او و از رفتار او بی اندازه سپاسگزارم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

او پزشک بسیار عزیز و ارجمندی است که زیاد به سراغش میرفتم. از دیدن او دلشاد میشدم و چند دقیقه‌ای که در اتاق او میگذراندم برایم دقایق آسایش و آرامش بود. او با خنده و روی شادش گاه، شاید ندانسته، خار از دلم برمیداشت به دیدارش میرفتم نه تنها برای خودم، بلکه برای اینکه برای دیگران هم کمک بگیرم و او هرگز رد نکرد. بیمار پذیرفت، به بیمارستان فرستاد، درمان کرد، دارو داد، بدون اینکه سر سوزنی انتظار داشته باشد، بدون اینکه من به او چیزی بپردازم. چه جمله‌ی خنده‌آوری، هرگز این اندیشه را هم به خود راه ندادم، او کسی نبود که از ما پول بگیرد. او کمک مادی هم میکرد. او دستی گشاده و روئی گشاده‌تر داشت و هر آنچه از دستش برمیآمد میکرد تا شاید از دردها و بیماریها بکاهد. گاه که او فرصت داشت از سیاست میگفتم و بحث میکردیم، با دو عقیده‌ی مختلف. او با دیدن من با آن چادر و آن کیف دستی که خانه و زندگی من در آن بود بی اندازه دل نگران میشد. از ویلانی من آگاه بود و نگاه گرم پر از نوازش مرا در بر میگرفت. گاه ناسزا میگفت، گاه در پی چاره بود. حتی روزی مطبش را در اختیار من گذاشت که شب را در آنجا بمانم، اما درست نبود، ممکن بود پیش آمدی بکند و برای او درد سر درست شود.

یاد ندارم که به او تلفن کرده باشم و او نگفته باشد "چرا نمیایی، همین امروز سری به اینجا بزن" و دربان مطب او میدانست که آن خانم چادری را باید زودتر از هر کس به مطب دکتر راه دهد.

تا دقیقه‌ی آخری که در تهران بودم امیدم بود، تکیه‌ام بود، از مهربانی او هر چه بگویم کم گفتم.

یاد دارم روزی خسرو روزبه پیام فرستاد که حال او بد است و دل دردی که گاه به گاه به سراغ او میرفت و او را آزار میداد باز با سختی به او حمله ور شده و خواسته بود که برای او پزشکی در نظر بگیرم.

وظیفه‌ی سنگینی بود. زندگی و تندرستی خسرو در میان بود و تازه به کدام پزشک رو بیاورم که هم قابل اطمینان باشد و هم خوب و تنها این پزشک! برگزیدم. تنها کسی بود که میشد صد در صد به او اطمینان کرد و زندگی بی‌فقی چون خسرو را به او سپرد. خوشبختانه دل درد خسرو روزبه بر طرف شد و موضوع پزشک و درمان خود به خود از میان رفت.

بدبختانه نام او را نمیتوانم بیاورم چنانکه نام دیگران هم آورده نشد، ما آرزو دارم روزی برسد که بشود از این رادمردان سپاسگزاری کرد و آنها را بن طور که هستند به مردم شناساند. این پزشکی که میدانند پزشک چه نقشی

باید داشته باشد و با انتخاب این راه چه وظیفه‌ی بزرگی را به گردن گرفته‌اند .

xxxxxxxxxxxx

جوان بودم که این داستان را شنیدم و به آن خندیدم و در آن روز نتوانستم به ژرفی آن پی‌برم و پنداشتم که فهمیده‌ام . اینک بشنوید :
" مردی که شاید هفتاد را پشت سر گذاشته بود روزی در بسنر افتاده بود و از درد مینالید و در دل برای فردا امیدهای زیاد میکاشت و میپروراند . ناگهان دید در باز شد و مردی ناشناس به درون آمد و خیلی هم با ادب ، پس از احوالپرسی پرسید :

" شما که باشید؟ " آن ناشناس پاسخ داد " من عزرائیل هستم و آمدم که تو را همراه ببرم " بیمار یکه خورد اما به رو نیاورد و فکر کرد که " بهتر است چانه بزنم " گفت :

" آخر این طور که نمیشود ، بیخبر ، بی‌مقدمه ، خوب است مهلتی بدهید تا دست و پام را جمع کنم ، هزار و یک کار در پیش دارم که باید به آنها سر و صورتی بدهم . " عزرائیل خنده‌ای کرد و گفت :

البته کم مهتری است اگر بگوئید که خبر نکرده‌ام ، یادتان هست در بیست سالگی دل درد گرفتید؟ آن نخستین زنگی بود که من زدم تا شما توجه داشته باشید و پس از آن هر چند سالی یکبار خبری از خود دادم ، اما شما همه اینها را ندیده گرفتید و اکنون از من گله مندید که چرا بی‌خبر وارد شده‌ام . بیش از پنجاه سال است که شما را در جریان گذاشته‌ام ، اگر نخواستید بدانید و بفهمید گناهی بر من نیست و اکنون هم بی‌رحمت باید رفت و تا یارو خواست به خود بجنید عزرائیل او را برد . "

زنگهای عزرائیل و یا هر چه که نام او را بخواهید بگذارید برای من بیچاره پشت‌هم می‌آید به خصوص در دوران پنهانی و گویا ایشان درباره‌ی من به لباس و ریخت اعصاب درآمده بودند . هرگاه دردی احساس میکردم فوراً میگفتم یارو دست بردار نیست هی‌زنگ میزند . البته کوشیده‌ام بدتر از آن بیمار بستری که با این زنگ بزن بیرخت و شوم و نهانی قایم موشک بازی بکنم ، اما خوب گاه به گاه هم زنگها به اندازه‌ای صدا دار میشد که برای رهائی از دست آنها ناگزیر دست به دامان پزشک میشدم .

یکی از پزشکانی که به من بی‌اندازه کمک کرد و نام او را چون بدبختانه به چنگال مرگ افتاد میتوانم ببرم دکتر هما شیبانی میباشد . او دیگر نیست . زن دانشمند ، آن جراح خوب که در دوران جنگ در انگلستان با کار خود جان صدها نفر را نجات داد ، او آن خانم مهربان که پس از یکی دوبار دیدار با من چون دوستی رفتار کرد *

این داستان را نخستین بار که به سراغ او رفتم برایش گفتم . خنده‌ها کرد و گفت : این مهمان ناخوانده را از تو دور خواهم کرد ، گذشته از اینکه هنوز

سالهای زیاد مانده تا آخرین زنگش را بزند .
 او روزی مرا به خانهی خود ، نه به بیمارستان دعوت کرد . خانهی زیبایی بود و اتاق بسیار گرمی . ساعتی با او نشستم . گاه در میان سخن گفتن مرا و چادرم را تماشا میکرد و میخندید و میپرسید " آخر چرا ؟ "
 به او گفتم : دکتر عزیز ، چرا پزشک شدی ؟ چرا ندارد ، انسان راهی را برای خود انتخاب میکند . راه من هم اینست .
 او از زندگیش برایم میگفت . از بچهی یتیمی که به نام " پسر م " او را میخواند تعریف کرد . روزی حتی از تنهائی گله کرد و اشاره ای کرد که شاید بخواهد به این تنهائی پایانی دهد . شاد شدم ، اما در دل میاندیشیدم آیا مردی خواهد توانست که قدر تو زن و تو انسان را بداند ؟
 هر گاه که او برای استراحت به اروپا میرفت پس از برگشت برایم از سوئد و برف و سرمای آنجا و اسکی بازی میگفت . با شور و علاقه از این دنیای زیبا حکایت میکرد و میگفت تنها در این کشور و در این سرما میتوانم به راستی استراحت نمایم .
 روزی که شنیدم او در نتیجهی بیماری سرطان چشم فرو بسته بی اندازه دلتنگ شدم و گفتم : دکتر عزیزم تو نتوانستی خود را از جنگ آن مهمان ناخوانده رهایی بخشی ، اما در زندگی صدها نفر را از دست او به در بردی . یادت و سیمای دوست داشتنیات برای ما که تو را از نزدیک شناختیم زنده است .

××××××××××

پزشکی بود که از دوران دانشکده و سالهای پر شور آموزش به حزب آمده بود و از همان روزهای نخست همه چیز خود را برای حزب خواست . زندگی خصوصی و زن و بچه برای او از پس حزب میآمدند .
 زن جوانی داشت و سه بچهی بسیار دوست داشتنی و خوب . این کودکان از روزی که به دنیا آمدند و چشم گشودند در خانهی خود عموهای جورا جور دیدند که روزها را در خانه میگذراندند و شبها همچون شب پره بیرون میجستند . برای این بچهها این زندگی و این مردم هیچ جای شگفتی نداشت و برای آنها پرسشی پیش نمیآورد ، چون از آغاز غیر از این ندیده بودند . پدر خانه ، چون بی اندازه گرفتار کار حزبی بود ، درآمدی بس اندک داشت ، اما سفرهای گسترده و در خانه ای باز . همه به سراغ او میرفتیم ، از لقمهی نان او میخوردیم ، از گرمی و مهربانی او برخوردار میشدیم و برای دردهای گوناگونی که به ما حملهور میشدند با او مشورت میکردیم و کمک میخواستیم . او هم خندان و دلسوز با لهجهی غلیظی که از شهرستانش همراه آورده بود با ما سخن میگفت و راهنمایی میکرد . او گذشته از این که در خانهی خود چند نفری را پنهان میکرد گاه به گاه به خانههای دیگر هم میآمد و با خنده و گفتار و سر و

صدای خود به این خانه‌ها قیافه‌ای زنده و عادی میبخشید .
 ما همه یکی از پسرهای او را که بچه‌ای سه چهار ساله بود بسیار دوست
 میداشتیم . به اندازه‌ای این بچه نترس و مهربان و باهوش بود که آدم
 بی‌اختیار به طرف او کشیده میشد . نام بسیار گنده‌ای هم به روی او گذاشته
 بودند . این بچه به کیانوری میگفت "عمو سرباز" ، چون او جامه‌ی افسری بر
 تن میکرد . به این عمو دل‌بستگی بسیار داشت و از روش او تقلید میکرد . اگر
 سرسفره از غذائی هم خوشش نمی‌آمد چون "عمو سرساز" یعنی "عمو سرباز" از
 آن میخورد ، پس او هم میبایست بخورد . گوشت را مانند عمو سرساز لای نان
 می‌گذاشت و پس از آن در دهان و همین‌طور که سرسفره نشسته بود چشمانش به
 کیانوری دوخته شده بود تا مبادا یک حرکت او را نبیند و نتواند تقلید بکند .
 این بچه در زندگی ما چون چراغ روشنی میتابید . هرگاه از او میپرسیدیم که
 در زندگی چه میخواهد بشود ، فوری پاسخ میداد "نجار باشی" و به اندازه‌ای
 او نجاری را دوست میداشت که همیشه با یک چکش در دست دیده میشد و میخ
 روی تخته کوچکی میکوبید . ساعتها میتوانست به این کار بپردازد . اما خوب
 میخ که ساعتها در اختیار آدم نیست . او همیشه به دنبال جمع کردن میخ بود
 تا بتواند کار بسیار مهم خود - نجاری - را دنبال نماید و از این که از این و
 آن هم پول بخواهد نمپهراسید . مگر نه اینست که او نجار بود و آخر
 بی‌انصافها میخ هم برای نجاری لازم است . پس راه دیگری نبود مگر این که
 از این قد درازان پول خواست .

روزی پدرش ، دکتر ، خندان اما کمی شرم زده گفت خبر داری که او در
 کوچه در به در به خانه‌ی همسایه‌ها رفته و از هر کدام دهشاهی گرفته تا برای
 خود میخ بخرد .

شاید پدرش از این روش کمی شرم‌منده بود ، اما از بچه‌ای چنین کوچک چه
 انتظاری میتوان داشت . او پول را برای خرید شیرینی و آب نبات که
 نمیخواست . او پول را برای کار میخواست . او میدید که به نجار سر کوچه
 برای کار او پول میپردازند و نمیتوانست تفاوتی میان کار نجار باشی و خودش
 که باز هم نجار باشی بود ببیند . مگر نه اینست که هر دو میخ میکوبیدند و
 به‌به چه لذتی است هنگامیکه آدم چکش را بلند میکند و قایم روی میخ میکوبد و
 به چشم میبیند که هر بار این میخ کوتاه‌تر و کوتاه‌تر میشود . تخته‌های او که
 پوشیده از میخهای بزرگ و کوچک بودند تماشائی بود .

این بچه میدانست که درباره‌ی عموها نباید چیزی بگوید و چیزی هم از
 دهان او بیرون نمی‌آمد . با اینکه هزار و یک دوست در کوچه و خیابان داشت
 - خواهش میکنم سوءتفاهم پیش نیاید - دوستان او مردمی بودند با یال و
 کوپال . روزی بچه‌ی نازنین سرخک گرفته و در بستر افتاده بود ، در زده
 میشود . پدرش که در را باز میکند با ترس میبیند که پاسانی دم در ایستاده .

یک آن می‌اندیشد که باز خانه مشکوک شده ، اما آن پاسبان با احترام و مهربانی میگوید :

بیخشید که اسباب زحمت شدم ، اما شنیدم که بیمار است ، آمده‌ام از حالش بپرسم .

دوستان او از این گونه مردمان بودند . در دوران بیماری او همه‌ی دکان داران نگران و جویای حال دوست کوچکشان بودند . روزها و ماهها گذشت و بدبختانه پدرش شناخته شد و به زندان افتاد . روزی که اجازه‌ی دیدار دادند ، مادر بچه‌هایش را برداشت و همه به دیدار زندانی رفتند . زندانی از پس نرده‌های آهنین با آنها سخن گفت . از دیدار آنها شادی کرد و به آنها دل داد . هنگام خداحافظی این بچه دست به گریه و زاری میزد و میخواست که به آغوش پدر برود تا بتواند او را آن طور که دلش میخواست ببوسد . بچه بازوان کوچک خود را به گردن پدر می‌اندازد ، او را فشار می‌دهد ، سرش را به گوش او می‌گذارد و آرام میگوید : بابا فرارکن ، من خودم خانه میگیرم و تورا قایم میکنم . همین دکتر هنگامیکه هنوز گرفتار نشده بود روزی با خنده می‌گفت :

"دوران پنهانی حزب ، این جور که من میبینم به این زودی‌ها پایان پذیر نیست . گمان کنم روزی برسد که پسرهای من هم کار مرا دنبال نمایند و رفقای در به در آتیه را به خانه‌های خود راه دهند و از آنها نگهداری نمایند و البته به یاد منم خواهند بود و خواهند گفت : "خدا بیامزد . مرحوم ابوی هم "کوپل" بسیار خوبی بودند ."

در اینجا ناگزیرم بگویم که ما در حزب زن و شوهرهایی را که می‌پذیرفتند خانه‌ای را اجاره نمایند و رفقای "فراری" را در آن پذیرائی نمایند و یا خانه را برای جلسات حزبی در اختیار حزب بگذارند "کوپل" مینامیدیم ، مقصود همان جفت است به فرانسه .

اکنون چرا از آغاز چنین نامی گذاشته شد روشن نیست . شاید از این رو که این واژه برای غیر حزبی‌ها معنایی نداشت و یا اینکه هدف را بهتر میرساند . در هر صورت انگیزه‌ی آن هر چه بود باشد ، این نام در حزب باب بود و گاه میشد که به یک نفر هم گفته میشد : "فلانی را میگوئی ، بله ، او کوپل بود !"

XXXXXXXXXXXX

شماره‌ی پزشکی که به ما کمک نمودند از اندازه به در است . هر کدام ما از گرمی و مهربانی آنها برخوردار شده‌ایم و زندگی و تندرستی خود را مدیون آنها می‌باشیم ، اما بدبختانه در این صفحات کوچک نمیشود از همه‌ی آنها یاد کرد و نمیتوان نام آنها را برد .

در هر جا که هستند از جان و دل سپاسگزار آنها هستیم و آرزو مند موفقیت آنها می‌باشیم و این امید را باز در دل می‌پرورانیم که روزی برسد تا بتوانیم به دیدار آنها بشتابیم و بدون بیم و هراس از این مردم ارجمند سپاسگزاری نمائیم .

حاتم‌های دوران ما

کارگری بود بسیار ساده ، هم در رفتار و هم در گفتار . در کاراژی کار میکرد و به تعمیر اتومبیل میپرداخت ، یا به گفته‌ی دیگر او مکانیسین بود و مکانیسین بسیار با ارزشی . همه روز از بام تا شام با روپوش آبی ، پوشیده از لکه‌های روغن با گاز انبر و پیچ سروکار داشت . هرگز خنده از روی لب او دور نمیشد . همیشه شادی در سیمای او موج میزد . آیا به راستی در دل هم همین اندازه شاد بود نمیدانم .

نخستین بار که او را دیدم تازه هوا تاریک شده بود و او در پی این بود که با دو سه زن از رفقای حزبی پخش روزنامه‌ی مردم را به خوبی پایان دهد . مرا هم سوار اتومبیل کردند . هر دو یکدیگر را از دور میشناختم . اما نخستین بار بود که رو به رو میشدیم . دوست ما چنین گفت : آرسن - مریم .

از آن روز احترام و محبت من برای او پایه گذاری شد و شاید اشتباه نکنم اگر بگویم که او مرا هم چون خواهری دوست میداشت . آن شب با خنده‌ی زیاد و با لهجه‌ی ارمنی برایمان گفت که چگونه شبی اتومبیل پر از بسته‌های روزنامه‌ی نهانی مردم در میان خیابان از کار میافتد و او هم تنها بوده اما میبایستی سر ساعت بسته‌ها را برساند ، زیرا دیگران در جاهای گوناگون چشم به راه او بودند . بیچاره میشود . ناگهان چشمش به پاسبانی میافتد که در کوچه قدم میزد . بدون معطلی از او خواهش میکند که کمک نماید و اتومبیل را هل دهد تا شاید راه بیفتد و پاسبان هم پذیرفته و با کمک او آرسن توانسته بود سر ساعت روزنامه‌ها را برساند . او از ته دل میخندید و از این که با همکاری پاسبان کار خودش را پیش برده شادی‌ها میکرد ، سرش را تکان میداد و میگفت : ببین آنقدرها هم بد نیستند ، گاه گاه به درد هم میخورند .

آرسن هرگز از خود چیزی نمیگفت . به اندازه‌ای شرم حضور داشت و کم گفتار بود که من هرگز نمیپنداشتم او کسی را دارد و او را تنها میدانستم . سالها گذشت تا دانستم که او خواهری هم دارد .

روزی برایم یک شیشه‌ی بزرگ سیر ترشی آورد و گفت : خواهرم این را انداخته و برای من آورده ، به درد تو بیشتر میخورد .

آرسن از ارمنی‌های ایرانی بود که به ایرانی بودن خود و ایران بی‌اندازه دلبستگی داشت . او همه چیز را برای پیشرفت نهضت مردمی ، نهضت آزادی بخش میخواست .

یاد دارم که از بسیاری از رفقای که با او کار میکردند مانند خسرو روزبه،
میشری و دیگران شنیده‌ام که او را نمونه‌ی انسان فروتن، فداکار، باگذشت و
با ایمان حزب میدانستند و به راستی هم چنین بود. او از هیچ دستوری سر
پیچی نمیکرد و همیشه خود را در اختیار حزب گذاشته بود و با جان و دل
برای حزب و در راه حزب به سوی خطر میرفت.

دلاور و بیباک بود و بدون اندکی خودنمائی، باگذشت، بدون اینکه
بخواهد به رخ بکشد و یا کار خود را جلوه دهد. در هر گوشه‌ای و هر جا اگر کار
دشواری بود نخستین کسی که آماده‌ی انجام آن میشد، آرسن بود. گاه گاه
پیش می‌آمد که چند روزی او را نمیدیدم. فوری میدانستم که به مأموریت حزبی
رفته و پس از برگشت او را میدیدم که در اتومبیل خونسرد و خندان نشسته و
رانندگی میکرد و این رفیق فراری و آن دوست در به در را به این ور و آن ور
میرد و کسی از او نمیشنید که چه کاری کرده و کجا رفته بوده. نگاه و خنده‌ی
او به کسی هم اجازه‌ی پرسش نمیداد.

او از روشهای دور از انسانی بعضی افراد حزب بی اندازه آزار میکشید،
اما خم به ابرو نمی‌آورد و درد دلک نمیکرد و دل خود را سفره نمینمود. تنها
گاه به گاه رنگش دگرگون میگردد و خنده در روی او دیگر دیده نمیشد. آرام و
ساکت و بدون حرف در گوشه‌ای کز میکرد، یا اتومبیل میرد. این آن‌ها هم
زود میگذاشتند.

هر کدام از ماها اگر دلتنگی داشتیم و درد خود را با او در میان
میگذاشتیم او با یک دنیا بردباری و مهربانی گوش میداد. آرام آرام دلداری
میداد و گاه همین که او مینشست و گوش میداد و چشمانش را پائین میانداخت
برای انسان دلگرمی می‌آورد. پس از آنی او خنده‌ی بلندی میکرد و میگفت:

"ای بابا ولش کن، پاشو راه بیفت و برو سر کارت، میخواهی ترا به جایی
برسانم، من در فلان خیابان قرار دارم، می‌آیی؟"

روزی که خودم پس از درددل زیاد و گله به او گفتم که باید بروم زیرا
حوزه‌ای در نزدیکیهای کوره‌پز خانه دارم، گل از گلش شکفت و باز با همان
تبسم که پر از مهربانی بود گفت:

"این شد درست، این شد کار حسابی!"

او کاری از دستش بر نمی‌آمد. گاهی از پیچیدگی‌های بشماره‌ای که ما را در
خود گرفته بود نمیتوانست باز کند، اما نیروئی در او بود که اطمینان انسان
را زیاده‌تر میکرد. شاید آرامش او بود. شاید بردباری و سادگی او بود. بله،
همه اینها بود و بزرگواری او، او همه چیز را برای دیگران آرزو میکرد و خود
را از یاد برده بود و از همین رو بود که به دیگران میرسید و گوش به گفته‌ها و
گله‌های آنها میداد.

من خود هر گاه زنجی جانگداز دل مرا آزار میداد و یا دردی روز و شب

مرا سیاه میکرد با او در میان میگذاشتم و به او پناه میبردم . او مانند همیشه بردبار و آرام گوش میداد . هر گاه که من با چشمان مهربانش و گفتار بسیار ساده او رو به رو میشدم به کوچکی خود و دردها و گرفتاریها بیشتر پی میبردم . از او ، از آن کارگر ساده و بزرگ منش میآموختم که زندگی و راه نبرد همین است . همه جا گلکاری نیست ، باید با خار و گل ساخت . برخورد او با دشواریها و پیش آمدها به اندازه‌ای ساده بود که خود به خود آنها کوچک میشدند و راه گریز از نکیت و بدبختی را او تنها در کار میدید و همین را هم از دیگران میخواست .

راست است ، او بیش از آن فروتن بود که بخواهد آموزگاری کند ، اما همین که انسان را با گرفتاری دست به گریبان میدید میپرسید : "امروز حوزه‌ای نداری ؟" و برای او این پرسش ورقها گفتار بود . او میخواست بگوید : پرت و پلا گوئی این و آن را بیانداز دور ، پاشو برو درد و گرفتاری مردم را ببین و خود را از یاد ببر . پاشو برو ، به خود نپرداز ، ببین بدبختی و درد به اندازه‌ای زیاد است که نباید با این اندیشه‌ها دست به گریبان شوی . . . بله ، او بود ! آرسن ما این بود !

گاه به گاه شاید سالی یکی دوبار در همان سالهای اول پیش میآمد که ما دسته جمعی به گردش میرفتیم . صبح خیلی زود از شهر بیرون میرفتیم و خود را به کوه و دره میرساندیم . از دیدن کوههای بلند پوشیده از برف جان تازه میگرفتیم . از نو هوایی پاک در سینه فرو میدادیم . آب در دره‌ها با صدای دلنواز خود امید و شادی را در ما بیدار میکرد . از تماشای دشت و کوه و از گوش دادن به نوای آب سیر نمیشدیم و هر برگ سبزی یا گیاهی کوچک و به خصوص آب روان داستانها از زیبایی و آزادی برایمان میگفت .

یاد این روزها که شاید از شماری انگشتان دست کمتر باشند در دل من با سیمای خسرو روزه و آرسن توام است . این دو رفیق ارجمند در خیلی از این روزها با ما بودند . آرسن یک ایرانی یا به گفته‌ی خودمان یک ایزونی درست بود . اگر از لهجه‌ی او بگذریم در رفتار و گفتار و در زندگی همانند دیگران بود و روزی با شادی دانستم که او هم آبگوشت را مانند من بسیار دوست میدارد .

غذای هر روزی او در آن گاراژ دیزی بود که از نانوائی سر خیابان میگرفت و مرا هم روزی دعوت کرد که به گاراژ بروم و ناهار مهمان او باشم و گفت : "برایت میدهم دیزی خوبی بار کنند و حتماً پیاز کاشان هم خواهم خرید . " سپس خنده‌ی بسیار بلندی کرد . بدبختانه گرفتاری و کار اجازه نداد که به مهمانی بروم و روزی با او در گاراژ آبگوشت دیزی بخوریم . گاه گاه یواشکی ادای او را در میآوردم و نامی یا واژه‌ای را با لهجه‌ی ارمنی میگفتم . آرسن نگاه تندی به من میکرد و میگفت :

"به خیال میکنی . در بچگی تو کوچه‌ها بچه‌ها برایمان میخواندند :
ارمنی سگ ارمنی جارو کش جهنمی ! این جمله را بارها میگفت و میخندید .
روزی از او پرسیدم : تو چه میکردی ؟ او گفت اگر تنها بودم و بچه‌های کوچه
زیاد ، ناگزیر به مادرم پناه میبردم ، اما اگر ما هم چند تائی بودیم با آنها
در میافتادیم یا آنها پیش میبردند و یا ما ... زندگی است !

از زندگی گذشته و دوران کودکی و گفتار بچه‌ها آرسن خاطره‌ی تلخی
نداشت . همانطور که خود او میگفت زندگی است . در آن روزها برای نشان
دادن شخصیت خود با بچه‌ها در افتاده بود و اکنون آن نبرد را در صحنه‌ی
بزرگتری و در چارچوب کشوری دنبال میکرد .

پس از کودتای زاهدی ، حزب رو به افراد خود آورد و از آنها کمک
خواست و هر کس هر آنچه که در توانایش بود و یا میخواست به حزب تقدیم
کرد . آنهایی که به راستی به نهضت دلبستگی داشتند به تلاش افتادند و این
در آن در زدند و کوشیدند که حزب را از تنگنا نجات دهند .

پس از چندی شنیدم که آرسن هر آنچه داشته بدون اینکه آتی تامل نماید
بدون اینکه پاداشی بخواهد پیشکش نموده است . او پس از سالها رنج و کار
توانسته بود برای خود ذخیره‌ای که شاید از ده هزار تومان بیشتر نمیشد تهیه
نماید و همه‌ی آنرا بدون اینکه در فکر خود باشد داده بود . او چنین عقیده
داشت که اگر حزب نیرومند باشد و پایدار ، او هم زندگی خواهد داشت و باز
با بازوان خود خواهد توانست پس انداز نماید و اگر حزب شکست بخورد و
آسیب زیاد ببیند ، پول و سرمایه را برای چه و برای که میخواهد ؟

در همین روزها رفیقی که به اتاق او رفته بود برایم گفت که روپوش آرسن
روپوش ژنده‌ای بوده و در این اتاق تنها یک تخت سفری و همان روپوش وجود
داشته . آیا شما میپندارید که آرسن خم به ابرو میآورد یا اینکه نگرانی به خود
راه میداد ؟ هرگز ، هر بار که او را میدیدم با همان لباس همیشگی که بسیار
هم تمیز بود آماده‌ی کار و شاد و خندان بود .

زندگی آرسن روز به روز سخت تر میشد و خطر هر آن او را بیشتر تهدید
میکرد . عده‌ی زیادی او را میشناختند و میدانستند که او به خیلی چیزها وارد
است ، خانه‌ها را میشناسد ، از مسئولین خبر دارد و او خود با این آشنائیها و
شناسائیها منبع بسیار با ارزشی است از دانستنیها . بنابراین حزب به او
دستور داد که باید پنهان شود و دیگر سر کار نرود .

تنها باری که آرسن از فرمان حزب سر پیچی کرد همین بار بود . او گاه به
گاه به کاراز میرفت و به کار میپرداخت . برای او بسیار سخت بود که حزب نان
هر روزی او را بدهد و او بیکار در خانه بنشیند و بنا به گفته‌ی خودش مفتخوری
کند . ذخیره‌ای هم که نداشت . این بلند نظری او را به دام دشمن انداخت .
این جوانمردی که در سرشت او بود او را به مرگ سوق داد و روزی او را در کاراز

گرفتند .

آرسن گرفتار شد و همه نگران بودیم ولی در آن روزها کسی خانه‌ی خود را عوض نکرد . همه میدانستیم که آرسن جایی را نشان نخواهد داد و کسی را به دست مامورین نخواهد سپرد . میشنیدیم که او را شکنجه‌ی بسیار داده‌اند . تمام روی او را با سیگار سوزانده‌اند و با او روشی بس حیوانی داشته‌اند ، اما او چیزی نگفت و پس از چند ماهی او را به جزیره‌ی خارک فرستادند .

بگذارید برایتان بگویم . روزی به دیدار خانواده‌ای بسیار ارجمند و عزیز رفتم و یادداشتهای دوستی بس گرامی را که در آنجا بود نگاه کردم و خواندم . این دوست هم ماهها در جزیره‌ی خارک به سر برده بود .

در این یادداشتهای از مردی ، از زندانی‌ای جسته گریخته سخن رفته بود . این زندانی همیشه خندان و شاد بوده و همیشه آماده‌ی کار ، وظیفه‌ای که میبایستی دیگران انجام دهند او به گردن میگرفته ، همیشه با خوشروئی و مهربانی با همه روبرو میشده ، از کار و زحمت شانه خالی نمیکرده و همیشه بازوان و دستان خود را برای درست کردن ، برای کمک کردن ، برای سبک کردن در اختیار هم زنجیران میگذاشته . نام این انسان در این یادداشتهای نبود . اما برای من هر آن و در هر برگ و در هر جمله سیمای آرسن نمودار میگردد . اوست ، خود او است . چه کس دیگر میتواندست با این فروتنی و گذشت ، با این انسانیت و بردباری در زندان زندگی کند ؟ بزرگواری او ، سیمای درخشان او و گذشت آرسن بود که نویسنده را با شگفتی بزرگی روبرو کرده بود . اما برای من جای شگفتی نبود . آرسن نمیتوانست غیر از این باشد . پس از پیش آمد دردناک گرفتاری گروه افسران عضو حزب ، چون آرسن با عده‌ی زیادی از آنها همکاری داشت نام او و نقش او هم در بازجویی و یا جلسات شکنجه روشن گردید . او را از نو به تهران آوردند و از نو شکنجه‌ی فراوان دادند .

از این روزهای رنج بار خبر درستی در دست نیست . اما امید زیاد دارم که روزی بتوان اسناد کافی به دست آورد تا سیمای آرسن آنطور که شاید و باید شناخته شود .

روزی رفیق آرسن آوانسیان ، این رفیق ارجمند و با گذشت را به چوبه بستند و به زندگی درخشان او پایان دادند . او همانطور که زندگی کرده بود فروتن و آرام ، بدون خودنمایی و بدون واهمه با مرگ روبرو گردید . سیمای آرسن برای آنهایی که او را شناختند سیمائی فراموش نشدنی ، چهره‌ای است روشن که همیشه با خنده و شادی ، با فروتنی و بزرگواری ، با گذشت و سخاوت خود راه زیبای زندگی را زیباتر میسازد .

× × × × ×

زنی بود کوچک و ظریف . شوهرش کارگر بود و خود به پرستاری چند

بچه‌ای که داشت میپرداخت ، اما همیشه آماده بود که برای حزب بدود و کاری را انجام دهد . از آخرین نقطه‌ی جنوب شهر آنجائی که پس از سالها در میان بیابان خانه‌ی کوچکی برای خود ساخته بودند به هر جا که می‌گفتند بکوب بکوب می‌آمد و همیشه کودک شیرخواری هم در آغوش داشت .

در حوزه‌ها می‌آمد و مینشست و گوش میداد و خود او چندین حوزه را اداره میکرد . هر روز در گوشه‌ای بود و هر شب میبایستی برای عده‌ای از زنها هدفهای سازمان زنان را بگوید .

او را هرگز آرام ندیدم . او همیشه در حال دویدن بود . در همه‌ی تظاهرات او و گروهی که با او کار میکردند شرکت داشتند . گوشه‌ی چادر به دندان ، یک بچه‌ی شیرخوار به زیر پستان مانند فرفره میچرخید و میگفت و میدوید .

این نیرو را این زن از کجا می‌آورد ؟ نمیدانم . گاه به راستی می‌ترسیدم ، اما نه ، باز میدیدم هاجر خانم آماده است و میدود ، روزنامه میبرد و پخش میکند ، حوزه تشکیل میدهد ، گاه در خانه‌ی خود و گاه در جای دیگر و گاه در زاغه‌ای با زنها گفتگو میکند ، با گفتار خود آنها مسائلی را برایشان میگوید که در زندگی روزانه با آنها دست به گریبان میباشند و همیشه هم بر افراد سازمان میافزود .

مانند او زیاد بودند . زنهایی که خود در کارخانه‌ها کار میکردند و با شوهرانشان کارگر بودند . همه‌ی این کارها را با روی خوش انجام میدادند و هر چه از دستشان برمی‌آمد میکردند . نه روز داشتند و نه شب . خانواده و بچه‌ی فراوان جلوی آنها را نمیگرفت . اگر از او میگویم ، چون او نمونه‌ای است از صدها زن باگذشت . اگر از او بشنوی پنداری که از صدها زن دیگر گفته‌ام . چهره‌ی دوست داشتنی آنها را که امروز جلوی چشمم هستند میبینم که صدها هاجر بودند و نه همین یکی . هاجر خانم خانه‌ای کوچک داشت و از آن خانه‌هایی که در ایران مانند قوطی کبریت که روی هم بگذارند ، میسازند و خانواده‌ای شاد است که پناهگاهی دارد . این خانواده هم دز این لانه‌ی کوچک زندگی میکرد . دورا دور آن بیابان عور ، آب به زحمت از چاهی کشیده میشد ، اما دو یا سه اتاق داشت که ما در یکی از آنها حوزه داشتیم .

در اتاق تکه گلیمی افتاده بود ، روی تاقچه‌ها سماور ، ظروف چینی ، آینه و عکسهای جورا جور چیده شده بود ، پرده‌ی چلواری به در آن آویزان بود و ما هم دورا دور همه با چادر روی زمین نشسته بودیم .

روزی پس از گفتار که درباره‌ی پیش آمده‌های روز در دنیا و ایران بود و پاسخ به پرسشهای زنان حوزه ، از آنها خداحافظی کرده و بلند شدم و قرار را برای هفته‌ی دیگر گذاشتم و رفتم . هاجر همراه من آمد . یاد دارم که بسیار گرسنه بودم ، زیرا آن روز به ناهار خوردن نرسیده بودم و خیلی هم خسته ،

در سرم گوئی هاون میکوبند . کوشش کردم که در گفتار و رفتارم از این خستگی و گرسنگی چیزی دستگیر هاجر نشود . او همراه من آمد که مرا راهنمایی نماید تا در بیابان و پس از آن در کوچه و پس کوچه ها سرگردان نشوم . او اصرار داشت که مرا حتما " تا پای تاکسی برساند . من هم از همراهی او شاد بودم چون به راستی میترسیدم که میادا سرم گیج برود و یا گم شوم . باهم میرفتیم . در کنار کوچه های مرد جوانی روی ذغال به کباب کردن جگر مشغول بود و با صدای رسا از خویبها و لذت کباب جگر میگفت . اما بوی جگر که روی ذغال جلز و ولز میکرد برای شکم گرسنه ای از همه ی داستانسرائیها و شعر و غزل گویاتر و گیراتر بود . بی اختیار پایم سست شد و گفتم مثل اینکه کباب خوبی است ، کاش یکی دو سیخ بگیریم .

هاجر خانم دسپاچه جلوی مرا گرفت و گفت : از کجا معلوم که این جگر تازه باشد ؟ نخور ناخوش میشوی و کاری دست خودت میدهی . من هم پذیرفتم و از این ضعف خودم خنده ام گرفت . به تاکسی رسیدیم و از او جدا شدم . هفته ی دیگر بدبختانه نمیدانم چه کاری پیش آمد که نتوانستم به آنجا بروم و رفیق دیگری به جای من رفت . پس از آن برایم چنین گفت که آن روز هاجر خانم برای همه ی اعضای حوزه کباب جگر تهیه کرده بود و همه را مهمان نموده بود . حیاط کوچکش را آب پاشی کرده بوده ، گلیم و قالیچه پهن نموده بوده و سماور در گوشه های میجوشیده و همه ی مهمانها گوش تا گوش نشسته بودند و کباب جگری که خود انتخاب کرده و خریده بوده به دست مهمانها میرسانده است . از نبودن من بسیار دلخور شده بود و من هم پس از شنیدن این جریان دلخوتر . آن رفیق افزود : نمیدانی این زن چه کرد و با چه مهربانی و مهمان نوازی از همه پذیرائی کرد و همه را سیر نمود . چرا نمیدانستم ؟ میدانستم ، من از این مردم بیش از آنچه که در پندار آید بزرگواری و گذشت دیده بودم و آن روز فکر میکردم که مهمانی به کباب جگر خود به خود کاری است هر روزی و کوچک ، اما این زن شاید مخارج چند روز زندگی خود و فرزندان را برای یک روز پذیرائی از دست داده و اکنون او و بچه هایش باید روزها با نان خالی سرکنند زیرا او دلش خواسته که از همکاران و همزمانش پذیرائی نماید تا بتواند به رفیقی کباب جگر تازه ی خوب بخوراند .

بله ، بی اندازه دلخور شدم که چرا در آن مهمانی بی ریا و با صفا نبودم و چرا در گوشه های با چادرم در آن خانه ی کوچک در میان بیابان عور با دیگران بر سر سفره ی این مهماندار نشستم و تا از او و همراهان او رسم مردمی و مردمداری را بیاموزم .

همیشه از او ان کودکی تا به امروز داستانی از حاتم طائی شنیده ام و به یاد دارم و این داستان بی اندازه هم زیبا است . شما هم شنیده اید ، اما بگذارید باز برایتان بگویم :

میگویند حاتم که دارای ثروت بی‌کران و رمه و گله‌ی فراوان بوده ، کره اسبی داشته که در زیبایی و چابکی یکتا و نزد حاتم هم بسیار عزیز بوده‌است . امیری چشم به این اسب داشته و کسی از نزدیکان خود را به نزد حاتم میفرستد و به او دستور میدهد که اسب را از حاتم بستاند و اگر نداد حاتم را بکشد . مامور هنگامی به خانه‌ی حاتم میرسد که قبیلہ‌ی او کوچ کرده بودند و خود او تنها با چند تن مانده بود . حاتم از دیدن مهمان شادی میکند و او را به درون خرگاه خود میبرد و دستور خوراک برای او میدهد .

سرسره مهمان از اینکه گوشت بریان شده را با نمک بخورد سرباز میزند و بریانی را بدون نمک میخورد و این کار حاتم را هشدار می‌دهد که این مرد برای کاری آمده و نیت او هم نیک نیست . پس از برچیده شدن سفره از او هدفش را میپرسد . مرد همه چیز را میگوید و از او می‌خواهد که کره‌ی زیبا را به او بدهد و گر نه باید سر حاتم را ببرد . حاتم دست روی دست می‌کوبد و میگوید : چرا زودتر نگفتی ؟ چون همه‌ی رمه و گله به چرا رفته بودند و در خانه همین اسب مانده بود . من برای پذیرائی تو فرمان دادم که او را بکشند و برای تو بریان کنند . آن مرد از این دست و دل بازی و بزرگواری چنان شرمندہ میشود که خود را به روی پای او می‌اندازد و از اندیشہ‌ی سوء خود پوزش می‌خواهد . بله ، حاتم سخی و بزرگوار بود و نامی بس بزرگ از او در دل مردم شرق باقی مانده‌است ، اما گوش بدارید ، او قبیلہ‌ای بزرگ را رهبری مینمود . او دارائی بسیار داشت . گله و رمه‌ی فراوان او به شمار نمی‌آمد ، او میتوانست سخاوت خود را به کار برد و جوانمردی و گذشت نشان دهد . اما آیا آرسن از او دست و دل‌بازتر نیست ، روزی که دار و ندار خود را برای نهضتی می‌دهد ، در راه ملتی می‌دهد و هیچگونه چشم داشتی هم نه از نهضت و نه از کسی ندارد ؟ آیا این مرد گمنام و فروتن که نه ریاستی داشته و نه قبیلہ‌ای ، از حاتم و آنان که چون حاتم بوده‌اند سخی‌تر نیست و جوانمردی او بالاتر و پر ارزش‌تر نیست ؟ او شب در زیر لحاف ژنده‌ی خود می‌خزید و در صورتی که در روز آخرین دینار خود را به حزبش تقدیم کرده بود . آیا آن زن و ده‌ها زن دیگر چون او که برایش ناگوار بود رفیقی را گرسنه ببیند و مخارج چند روز زندگی را به کباب می‌دهد از حاتم با گذشت‌تر نیست و سفره‌ای که او برای بیست نفر انداخته بود باشکوه‌تر و پر معنی‌تر از آن بریانی اسب نیست ؟

این حاتم‌های دوران ما گمنامند و آنچه که میکنند چه برای خود آنها و چه برای دیگران بسیار پیش پا افتاده است . داستان کردار آنها بر سر زبانها نیست و سینه به سینه نقل نمیشود . روش آنها شگفتی برنمی‌انگیزد ، زیرا روشی است که خلیفہا دارند و آنها‌ئی هم که ندارند پرده بر روی این بزرگواریها میکشند و آنها را نادیده میگیرند و از آنها چیزی نمیگویند . اما اگر کمی بیاندیشند می‌بینند تا چه اندازه زیبایی و بزرگواری در این آداب و کردار

نهانست .
حاتمهای دوران ما زیادند و به اندازه‌ای فروتن و با گذشت میباشند که
حتی خود نمیدانند که در بزرگواری و گذشت دست حاتم افسانه‌ای را از پشت
بسته‌اند .

"همه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و به نار و به قدح مردان و به اصل پاکان و نیگان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن" از کتاب سمک عیار

زنان و دختران ما

سمک عیار را میخواندم . کتاب زیبایی است که هزاران پند و اندرز و روش بزرگواری و انسانی به خواننده میآموزد و پرده از روی خیلی از آداب گذشته برمیدارد و ایران کهن را با مردم دل زنده و جوانمردش زنده مینماید . در این کتاب از زنهایی سخن رفته است که در آن دوران لباس مردان بر تن میکردند و به آئین عیاری درمیآمدند و راه جوانمردان را در پیش میگرفتند و از نبرد و سختی روی گردان نبودند . در میدان جنگ با پهلوانان دست و پنجه نرم میکردند و بزرگی و گذشت و سرسختی از خود نشان میدادند و گاه مردانی باهوش و زیرک چون سمک را به زانو در میآوردند . این زنان بدون برو برگرد برای زیبا کردن داستان خلق نشده اند . چنانکه فردوسی هم در شاهنامه از این زنان پهلوان جانباز به نیکی یاد میکند و نشان میدهد که چگونه آنها در راه زندگی ، پاسداری و نگاهداری از آن ، در راه عشق پاک و بزرگداشت میهن خود پا به پای پهلوانان نامی میرفتند و از هیچیک از آنها دست کمی نداشتند . این زنان آن روز بی هراس زنجیرهای سنگین قوانین و آداب را از پای خود گسستند و سر را روی دست گذاشتند و بیباک و ورزیده خود را در معرکه‌ی زندگی انداختند . سمک عیار را میخواندم و میاندیشیدم آیا دیگر چنین زنانی نیستند ؟ چه پرسشی ؟ تاریخ ایران را اگر ورق بزنیم با اینکه از مردم و به ویژه از زنان کم یاد میکند اما خواه ناخواه نام زنان برجسته‌ای در آن آمده است . زنانی که کوشش کرده‌اند از پستی زندگی که به آنها تحمیل شده است پا را بیرون بگذارند و شخصیت خود را نشان دهند . همین دویست سال اخیر چه چهره‌های برجسته‌ای از زنان در تاریخ ایران دیده میشود .

در جنبشهای دهقانی که در این قرن اخیر در ایران بروز کرد و همان گونه که مورخین گفته‌اند همیشه آمیخته با مذهب بوده است ، زنهای برجسته‌ای پیدا شدند که سرو جان را فدای راه خود کردند . آیا میتوان زنان دوران

مشروطیت را نادیده گرفت ؟ چه بزرگ و با گذشت بود آن زن و دیگر زنانی که با او هماهنگ شدند و برای پایه ریزی نخستین بانک ملی ایران زر و زیور خود را در مسجد از گوش و گردن باز کردند و پیشکش کردند .

ما زنان ایران به راستی میتوانیم از گذشته با سربلندی یاد بکنیم . در نبرد بزرگ و بی‌پایانی که در سراسر تاریخ ایران برای آزادی و پیشرفت درگیر بوده و هست زنها خودنمایی کرده‌اند و نقش بزرگی هم داشته‌اند .

این آیین خوشبختانه همچنان در ایران پایدار است و از این زنهای از خود گذشته در مبارزات توده‌ای سالهای پس از جنگ جهانی دوم بسیار دیده‌ایم و شناخته‌ایم و این خود دل انسان را شاد میکند و نیرو میدهد و امید میبخشد .

شرایط زندگی و قوانین ، زن را همچون برده کرده است و به زن میدان داده نمیشود که همه‌ی نیروی خود را به کار بیاندازد ، بیاموزد و از دانش خود بهره‌برداری نماید و آنرا به کار بندد . قانونهای نادرست او را هنوز دربندهای بسیار زشت و ناپسند پیچیده است ، اما باز این زنها کوشیده‌اند شخصیت خود را نشان دهند و چهره‌ی درست‌زن و مادر ایرانی را نمایان سازند .

هرگاه به یاد آنها میافتم مهر بیکرانی و سیاس بی‌پایانی دلم را پر میکند چون خود من خوب میدانم که آنها چه بار گرانی را بر دوش داشتند و چه زنجیرهای سنگینی از همان روزی که پا به دنیا گذاشته‌اند به دست و پای آنها پیچیده‌اند و باز میدانم که با چه دشواریها درافتاده‌اند و تا چه اندازه دل خود و زیباترین آرزوها را زیر پا گذاشتند تا توانستند که به میدان بیایند و از زن و حق او در زندگی و به زندگی دفاع نمایند .

ناگزیرم قلم را زمین بگذارم تا بتوانم با آرامشی بیشتر به سالهای گذشته که دیگر اندک اندک هم دور شده‌اند نگاه کنم . همه‌ی زنهایی که به سازمانهای ما رو آوردند و برای بیداری زنان و دفاع از حق مادر کوشیدند امروز دور مرا گرفته‌اند از پیر و جوان ، همه هستند ، همه با چشمان هشیار خود مرا نگاه میکنند ، همه میخواستند دست به کار شوند ، همه در پی این بودند که این زنجیرهای کهنه ، اما سنگین آداب و قوانین را از خود دور کنند و خود را سربلند و آزاد ، زنی با شخصیت و مادری ارجمند ببینند .

فراوان بودند زنهایی که رو به ما آوردند . آنها آرزو داشتند که بتوانند بچه‌هایشان را تندرست بار بیاورند ، بتوانند با دلی آسوده آنها را به دبستان و دبیرستان بفرستند . آنها میخواستند که بچه‌های باهوش و با استعدادشان در راه زندگی پا بگذارند و این هوش و نیروی آنها به هدر نرود . بتوانند پیش بروند ، یاد بگیرند ، بخوانند ، کار کنند . این زنها میخواستند که چراغ زندگی ، که خود آنها روشن کرده‌اند به هر بادی نلرزد و خاموش نشود . آنها میپرسیدند که چرا بچه‌های ما باید بیمار شوند ، چرا پزشک

نداریم ، چرا ما نمیتوانیم آنها را درمان کنیم ، چرا آنها در آغوش ما باید بمیرند و تازه اگر از مرگ جستند ، چرا نباید بتوانند بیاموزند ، چرا بچه‌ی منم مانند بچه‌ی کسی که ثروتمند است نباید از زندگی بهره‌مند شود ، چرا ؟ مادر جوانی که بچه‌ی نازناز مامانی هم در آغوش داشت با صدائی از خشم لرزان گفت : من با استخوان خودم ، با این دندانهای خودم استخوان این بچه را ساختم اما او از آن من نیست : هرگاه پدرش بخواهد میتواند او را از من بگیرد و برای همیشه مرا از داشتن او ، دیدار او باز دارد ... چرا ؟ چرا ... ؟ چرا ... ؟ اکنون هم که سالها از آن روزها میگذرد با همه‌ی جنجالی که درباره‌ی زن ایرانی ، پیشرفت او و حقوق او برپا میکنند مادر و زن ایرانی به راستی بی حق میباشند و مانند گذشته باید در بیچارگی به سر ببرند . من خودم که این جام ناگوار را که نامش بی‌حقی مادر و زن است تا ته سر کشیده بودم و درد آن برای همیشه جان و دلم را تلخ کرده ، منم میخواسم بدانم چرا و مانند همه‌ی زنها در پی آن بودم که راهی پیدا کنم .

زنها میآمدند و آرزومند بودند که شوهرها و خانواده‌هایشان برای نان هرروزی در هراس نباشند و زندگی خانوادگی‌شان دستخوش هوس این و آن نباشد . آرزو داشتند که هر شب با دلی آسوده به بالین سر بگذارند و بدانند که راه زندگی به روی آنها بسته نیست و فردا هم کار هست و نان ، و میرسیدند : چرا نباید کار باشد ، مگر این کشور نباید پیش برود ، مگر نمیتوان مانند دیگر کشورها کارخانه و کارگاه به وجود آورد ، چرا باید جوانهای ما از گرسنگی به برف پارو کردن و حوض پاک کردن بپردازند ، چرا دخترهای ما باید از بام تا شام در زمانی که باید به بازی و آموختن بپردازند ، پای کارگاه قالی بافی کمر خود را خم کنند ؟ چرا زندگی شوهران ما و در نتیجه خانواده‌ی ما تا این اندازه برپایه‌ی سست و نادرستی گذاشته شده‌است ؟ چرا ... ؟

زیاد بودند دخترانی که به سازمان ما میآمدند زیرا میخواستند مانند برادران خود آزاد باشند ، بتوانند بیاموزند و کار کنند ، بتوانند شوهر دلخواه خود را انتخاب نمایند و پله‌ی خانوادگی استواری داشته باشند . آنها میگفتند : "ما دلمان میخواهد پزشک و مهندس بشویم اما خانواده‌ی ما نمیتواند ما را به دانشگاه بفرستد . میکوشند که برادرهایمان این راه را بروند . ما چرا باید محروم باشیم ؟" آنها میگفتند :

"ما میخواهیم خانواده‌ای بسازیم ، بچه‌هایمان را پرورش درست بدهیم ، اما همه‌ی راهها به روی ما بسته است . شوهر ما همراه زندگی برای ما نیست ، بلکه مالک ماست که میتواند هرروز و هر آن که دلش بخواهد با زندگی ما بازی کند . چرا ؟"

زیاد بودند مادرانی که رو به ما میآمدند . چشمان نگران و دل شکسته و بزرگ آنها و نیروی مادری که در آنها بود ، آنها را به سوی ما میراند ، زیرا

آرزو داشتند که به راستی مادر باشند و نه پرستار موقتی ، میخواستند میوهی زندگی خود را خود به ثمر برسانند و در پرورش و آموزش آن سهم باشند . آرزو داشتند که چون مادری حق داشته باشند که سرنوشت فرزند خود را در دست گیرند و تا آنجائی که میشود به وظیفهی مادری خود بپردازند . چشمان پر از درد و هراس آنها نشان میداد که تا چه اندازه زیر بار قوانین دردناک ایران رنج میکشند ، قوانینی که مادر را هیچ می شمارد و هیچگونه حقی به او نمیدهد . چرا ؟

این زنها و دخترها به سوی ما آمدند تا پاسخی برای همهی این چراها پیدا کنند و راه رسیدن به هدفهای خود را در برنامهی ما میدیدند . آنها با دل و جان آمادهی کار بودند و گذشت .

میدانم ، اکنون میپرسید آیا همهی این زنها با شور و پشتکار بودند ؟ آیا در میان آنها نبودند کسانی که هوسران و سطحی باشند و برای خودنمایی به سوی شما آمده باشند ؟ در همه جا همه جور آدمی پیدا میشود ، خوب و بد ، اما بد نیست داستانی را برای شما بگویم :

روزی در خیابانی دو مرد را دیدند که به دنبال یکدیگر میرفتند . آنکه جلو بود سینهای کبود داشت و آنکه به دنبال سرش میآمد پشت و گردهای کبود داشت . از او پرسیدند این چه معنی دارد ؟ آن یکی سرش را بلند نگاه داشته با چشمانی دریده همه جا را نگاه میکند و سینهای کبود دارد ، اما تو سر پائین انداختهای ، آرام میروی و پشتت سیاه است ؟ خندهای کرد و گفت : امروز که موقعیت داریم او خود را جلو انداخته و با دست به سینه کوبیده و منم منم کرده ، اینست که سینهای کبود دارد ، اما من سالها در زندان به سر بردهام و شلاقهای بیشماری به من زدهاند و پشت من برای همیشه سیاه شده است .

از این سینه کبودها در همه جا هستند و خود به خود آنگاه که نبرد سخت میشود کنار میروند ، اما گفتار من امروز از پشت کبود شدهها است ، آنهایی که با جان و دل کار کردند و از هیچ رنج و زحمتی روی نگرداندند . میخواهم از زنان عیار ، از مادران از خود گذشته و ارجمند بگویم . آیا میخواهید که آنها را یک به یک نام ببرم ؟ این را دیگر نمیتوانم . همه بودند ، هاجر و سریه ، اعظم و طاهره ، هما ، پروین ، ستاره ، توران و پوران و مهری و منصوره و مهین ، هر نام زن ایرانی که شما فکر کنید در میان ما بود ، اما از بازگو کردن نامها چه به دست میآید ؟ هیچ !

بگذارید از خود آنها بگویم و نمونهای چند از این زنان را در برابر شما زنده نمایم :

زنهایی که با ما همکاری میکردند نه تنها به کار خانه و بچه و کارهای هر روزی زندگی میرسیدند ، بلکه کار دشوار و وقتگیر سازمانی را هم انجام میدادند . هر آن و هر دقیقه که به آنها نیازمند بودیم در اختیار سازمان

بودند . در هر جا ، همه جا ، آنها نمیایستی از یاد ببرند که چه وظیفه‌ای دارند و باید زنان و دختران دیگر را به سوی سازمان بکشند و راه درست را به آنها نشان دهند و این وظیفه‌ی بزرگ را هم آنها با سرسختی و پیگیری دنبال میکردند . گاه با دشواری روبرو میشدند ، خانواده‌ها مخالفت میکردند . پدر و مادر از این که دخترشان دیر به خانه بیاید نگران میشدند و یا از ریشه و بن با جلسه و عضو سازمان شدن مخالف بودند .

شوهران از این که زنهایشان به این فکر رسیده بودند که آنها هم حقی دارند دلواپسی نشان میدادند و آگاه و نا آگاه میترسیدند که مزایای خود را از دست بدهند . بیشتر مردها خوش داشتند و دارند که زن آرام و فرمانبردار به کار خانه و بچه‌داری بپردازد و نداند و نفهمد و نیاموزد .

گفتن اینکه زنی در سازمان کار میکند آسان است ، اما اگر بدانید چقدر باید دوید ، گفت ، روشن کرد تا زنی به سازمان بیاید . این دخترها و زنها که پایه‌گذار سازمانهای ما بودند دست به این کارها زدند و روز به روز هم بر عده‌ی اعضا ما افزوده میشد . اینها با کاردانی خود به خوبی پیشرفت میکردند .

جوانان البته با شور بیشتری میآمدند ، اما آن زن و یا مادری که مسئولیت خانواده‌ای را میداشت اگر میآمد پایدارتر و استوارتر بود . بسیاری از این زنها عمر خود را در این راه گذاشته بودند و از آغاز زندگی در نهضت آزادی خواهی ایران بودند . کسانی بودند که از مشروطیت به این ور خانواده‌هاشان در گیر و دار نبرد بوده و یا کسانی بودند که با برخورد با سختیها و در پی پیدا کردن راهی برای چیره شدن بر دشواریها بودند .

زنها چه آزموده و چه تازه کار دست به کار شدند . الفبای مبارزه را فرا گرفتند و روز به روز هم آزموده‌تر و بیدارتر میشدند و خواهی نخواهی دورا دور هر یک از آنها گروهی کم و بیش با اندیشه‌های تازه و خواستهای زنها آشنا میشدند . هر زنی همانند آن سنگی بود که در آب میافتاد و حلقه‌های بیشمار دورا دور او در آب نمودار میگردد . بدین رو گفتار و خواستهای سازمان زنان به گوش عده‌ی زیادی رسید و زنهای زیادی که دور از همه چیز بودند با شعارها و خواستهای ما آشنا شدند و اگر هم به ما نپیوستند خود به خود نیروئی شدند که دیگر با چشم باز به زندگی خود و دشواریها و ناکامیهای که برای آنها در بردارد نگاه میکردند .

بسیاری از این زنان که شوهرهایشان هم در نهضت و مبارزه شریک بودند با جان و دل خانه و زندگی خود را در اختیار حزب میگذاشتند و اندک اندک به جایی میرسیدند که از بزرگترین اسرار حزبی با خبر میشدند و از آن پاسداری میکردند و از فداکاری و جانبازی روی گردان نبودند .

خیلی از این دختران پس از اینکه دورانی در سازمانهای مختلف زنان کار

میکردند خود پی میبردند که بدون یک مبارزه‌ی سیاسی بزرگ کاری از پیش نمیتوان برد. آنها خیلی زود در طی کار هرروزی و برخورد با پیش آمدها متوجه میشدند که تا ایران از بردگی رهائی نیابد زن ایرانی هم آزاد نخواهد شد. آتیه‌ی آنها و فرزندانشان وابسته به ایران بوده و هست و تا مردم ایران از بزرگ و کوچک، از زن و مرد در زنجیر بردگی دنیای امپریالیسم هستند و حقی ندارند، زن و مادر ایرانی هم در این زندان بزرگ نمیتواند زنجیر از پای خود به دور کند. این است که بسیاری از آنها با آگاهی که به دست می‌آوردند با پرورش فکری که پیدا میکردند مسئولیت بزرگتری را می‌پذیرفتند و عضو حزب میشدند تا بتوانند با همه‌ی نیروی خود برای هدف همگانی کار کنند. آنگاه میبایستی نیروی بزرگ این زنان، بیباکی و گذشت آنها را و فداکاریشان را دید و تماشا کرد و سربلند شد. چه زیبا بودند و نیرومند، چه فروتن بودند و جوانمرد. همانگونه که خانه‌ی خود را می‌آراستند و از بچه پرستاری میکردند با همان سادگی و آرامش بزرگترین مسئولیتها را به گردن میگرفتند، به کام شیر می‌رفتند، با دشمن رو به رو میشدند، خونسرد و آرام از میان پاسپانان و سربازان مسلح میگذشتند، وظیفه‌شان را انجام میدادند و به خانه باز میگشتند. تو گوئی کاری نشده، پیش آمده‌ی نکرده...

این زنان چه حزبی و چه غیر حزبی، در دورانی که حزب غیر قانونی گردید دست به کار شدند و به راستی میتوان گفت که اگر این نیروی نهانی آرام و فداکار نبود حزب هرگز نمیتوانست کار خود را دنبال نماید. در هر قدم و برای هر کار حزب نیازمند به بودن و کمک زنان میگردید و این نیرو را خوشبختانه در اختیار داشت.

فردای آن روز که آن صحنه را چیدند و به شاه تیر انداختند، یعنی روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، آن روزها که ترس همه جا را گرفته بود و آتیه‌ای تاریک در جلوی ما بود، دختر جوانی صبح زود در خانه‌ی مرا کوید. این دختر از حزب و جریان کنار رفته بود. از دیدن او یکه خوردم. او تند گفت: "امروز روزی نیست که من کنار بمانم، امروز حزب به همه‌ی ما نیازمند است. این است که آمده‌ام. هر چه دستور دهند، هر چه از من بخواهند آماده‌ی انجام میباشم."

با شگفتی او را نگاه میکردم. در آن روزها فرازیان از حزب بیشتر بودند تا کسانی که رو به آن بیایند. او آمده بود، کوچک و لاغر، اما نیرومند و با اراده و میخواست کار کند، خدمت نماید و از آن روز هر چه از او خواسته شد انجام داد.

خانه‌ی او یکی از پناهگاههای ما بود و هر گاه که به سراغ او میرفتیم، چه شب و چه روز، او خندان آماده‌ی کار بود.

x x x x x

زن جوانی بود که از روز آغاز پی ریزی سازمان زنان جزو پایه‌گذاران آن بود و مادر دو بچه ، از همان روز نخست که حزبی‌ها در به در شدند او وقت را از دست نداد ، به تکاپو افتاد و فراریانی را که جا و پناه نداشتند پیدا کرد و به خانه‌ی کسان خود برد ، از آنها پذیرائی کرد ، میرفت و می‌آمد ، پیک بود و از همه جا خبر می‌آورد و جزو نخستین کسانی بود که برای پایه ریزی از نو سازمان آمادگی نشان داد و با وجود داشتن دو بچه و گرفتاریهای خانوادگی دست به کار شد . از هیچ ماموریتی روی گردان نبود ، خندان و نیرومند ، از بام تا شام کار میکرد . برای باز کردن گره‌ها و گذشتن از سختیهای راههای بسیار ساده پیدا میکرد . برای تامین زندگی خود و بچه‌هایش ناگزیر شد به دانشگاه برود . این کار را هم با موفقیت به پایان رساند و هرگز ندیدم که لب به شکوه و شکایت بگشاید . با سختی‌ها با روی گشاده رو به رو میگردید و بار سنگین زندگی را با خوشروئی میکشید و همیشه هر جا که بود و اگر خود لانه و آشیانه‌ای پیدا میکرد بدون برو برگرد یکی دو نفر هم از آن لانه و آشیانه بهره‌مند میشدند .

جای شگفتی است . اکنون که دارم این یادها را زیر و رو میکنم همه‌ی این زنان با من میباشند . چه زیاد هستند و چه زیبا و خوب هستند این زنان که در آن روزهای سخت با چادر و یا خود را آراسته نخستین روزنامه‌ی نهانی حزب را به هر گوشه‌ای می‌رساندند و یا رفیق مسئولی را از این خانه به خانه‌ی دیگر همراه میبردند و یا پیک بودند و دانسته و آگاه رابطه‌ی حزبی را میان همه برقرار میکردند و نگاه میداشتند و یا آرام گوش به زنگ در خانه‌ی خود کشیک میدادند و با چشمانی باز و بیدار همه جا را میپائیدند ، زیرا در خانه‌ی آنها جرگه‌ی حزبی بر پا بود و یا محکومی در آن آرمیده بود . همین زنها بودند که سکوت تهران را پس از بهمن ۱۳۲۷ شکسته و برای آزادی زندانیان و برگرداندن آنها از شهرهای دوردست به خیابانها ریخته ، کتک خوردند ، توهین شدند ، اما ایستادگی کردند . آیا اینها دست کمی از زنان افسانه‌ای داستانهای چون سمک عیار دارند؟ آیا اینها دختران سربلند آن مادرانی که فردوسی سروده نیستند ؟

عیاری و جوانمردی چه چیز است ؟ آیا آن زن جوان زیبایی که خود را آراسته و در جیب با شوهرش مینشست و خنده و روی زیبایی او نمونه‌ای از زندگی آرام و خوش برای بینندگان بود جوانمردانه جان خود را به خطر نمیانداخت ؟ چرا ، زیرا او میدانست که در جیبی که سوار میشود محکوم به اعدامی هم نشسته است ، اما او نه یکبار ، بلکه بارها در هفته این کار را میکرد و خم به ابرو نمی‌آورد . خندان و زیبا سوار میشد و میرفت و خندان و آرام‌تر برمیکشت ، زیرا بار خود را به مقصد رسانده بودند . عیاران مگر چه میکردند ؟

"عیاران سوگند یاد میکردند که با هم یار باشند و دوستی کنند و به جان از هم باز نگرند و مکر و غدر و خیانت نکنند و با دوستان هم دوست باشند و با دشمنان هم دشمن."

آن زن جوان زیبایی که تنها خود او از همه خانواده به حزب روی آورده بود و با همه بندهای خانوادگی و گرفتاریهای دیگر که داشت شبها با محکومی که جاناش در خطر بود و برای به دست آوردن او گروهان گروهان سرباز بسیج میکردند، در خیابانها به راه میافتاد و در همه جا او را همراهی میکرد و با بودن خود توجه را از او دور مینمود، این آئین عیاری را آگاهانه و به درستی به کار میبست و هر شب خود با خطر رو به رو میشد و این کار را خیلی طبیعی میدانست زیرا میبایستی از جان دیگری پاسداری نماید و نه کسی از او در این باره چیزی شنید و نه در جایی به این از جان گذشتگی اشاره ای کرد، فروتن و از خود گذشته. این زن جوان برانزدهی نام "سربازی" بوده و هست.

آن دخترانی که به نام نامزد به دیدار زندانیان محکوم به اعدام میرفتند و برای او پیام حزبی میبردند و از او و دیگر زندانیان جویا میشدند و سازمانهای حزبی را از پیش آمدهای درون زندان آگاه میکردند مگر نه اینست که اینها بیپاک بودند و از خود گذشته؟ اینها خود را هر بار به چنگ خونخوارترین دشمنان میانداختند ولی خونسردی خود را نگاه میداشتند. خنده از روی آنها دور نمیشد میرفتند و برمیگشتند و شاد بودند که وظیفی خود را انجام داده اند و از زندانیان عزیز پیام آورده اند.

مادرانی با اینکه چند فرزند داشتند با بزرگواری و گذشت ماهها و گاه سالها محکومین و در به در شده ها را در خانه ی خود میپذیرفتند و آنها را چون فردی از خانواده عزیز میداشتند و شب و روز بیدار و آگاه به هر صدائی گوش میدادند و گوش به زنگ هر گفته ای در میان همسایگان بودند تا بهتر بتوانند از مهمان بسیار با ارزش خود پاسداری نمایند. اینها پا را از آئین عیاری فراتر گذاشتند زیرا تنها برای بچه های خود مادر نبودند، بلکه برای مردمی که تا دیروز برای آنها ناشناس بودند مادری میکردند.

چگونه میتوان از یاد برد آن زن جوانی را که به اندازه ای کوچک و ریز بود که گوئی بچه ای در جنب و جوش است، بی چادر و یا با چادر، او همه جا بود، هرگاه که خطر تازه ای روی میآورد پیدایش میشد. چشمان نگران او جویا بودند و با علاقه فراوان به هر جا که باید برود میرفت و هر کاری را که باید بکند میکرد. خانه ای او تا روزی که خانه ی داشت جای دربدران بود و هرگز نشنیدم که ناله کند و یا درخواستی داشته باشد. دست و دلباز و از خود گذشته برای نهضت زندگی میکرد. در روز مسئول سازمانی و در تاریکی شب پیک و روزنامه رسان بود. (این زن عزیز و رفیق ارجمند دیگر در میان ما نیست. بیماری هولناک و کوتاهی رفیق هما هوشمند راد را از میان ما برد.) یاد او برای

یارانش زنده و نام او در نهضت زن کشور ما پایدار است .
 بدبختانه در این صفحات جای آن نیست که از نهضت زنان ایران سخن
 رانده شود . از آن راد زنائی که برای نخستین بار بر پا خاسته و برای زن و
 مادر ایرانی پا به میدان گذاشتند .
 آن روزها آنان برای به دور انداختن چادر قیام کردند و در آن دوران
 سخت با آخوند و مذهبی در افتادند ، نوشتند ، روزنامه داشتند ، تاتر درست
 کردند و به روی صحنه آمدند و هدفهای خود را به گوش مردم رساندند .
 درباره‌ی این زنان و نهضت زن در ایران باید جویا شد ، پژوهش کرد و به
 راستی کتابی در خور آنها و جانبازی‌ها و گذشت آنها نوشت .
 در اینجا از آنها می‌گویم که هر روز و هر شب در سالهای اخیر در نبرد
 بودند و من خود آنها را از نزدیک دیده و شناخته‌ام .
 بله ، این زنان و دختران بدون اینکه سینه سپر نمایند و یا از رازهای
 بزرگی که به دست آنها سپرده شده بود پرده دری نمایند ، دشوارترین کارها
 را کردند و آیین جوانمردی و عیاری را بدون هیچگونه خودنمایی همانطور که
 قانون جوانمردی است نه کار بستند .
 بگذارید تا آنجائی که میتوانم و در نیروی من است از میان این گروه بزرگ
 زن و دختر که من شناختم و هر یک از آنها در خور ستایش میباشد و به راستی
 میارزد که در برابر آنها سر فرود آورد ، نمونه‌ای چند برایتان بیاورم .

× × × ×

او کوچک اندام بود . چهره‌ای سفید با گونه‌های سرخ داشت و دو چشم
 درشت سیاه و ابروان کشیده او را بیشتر عروسکی جلوه میدادند که ناگهان
 حرف میزند و جان دارد . روسری را دور سر خود میپیچید و موهای سیاه و براق
 او از میان به دو ور چهره کشیده شده بود و گردی روی او را بیشتر نمایان
 میکرد . او مادر چند بچه بود و میبایستی همه‌ی آنها را بزرگ کند و به
 ثمر برساند . آرزوهای زیاد در دل و سر داشت و گاه به گاه آنها را به زبان
 میآورد . کتر این دقایق هر کاری داشت به زمین میگذاشت ، آرام دور را نگاه
 میکرد و صدای او پست و گاه لرزان به گوش میرسید . او میگفت : دخترهایش
 دارند اندک اندک بزرگ میشوند . او چقدر دلش میخواست که اینها درس
 بخوانند ، بتوانند ماشین نویسی کنند و بالاتر از همه‌ی این چیزها کاش میشد
 که آنها پزشک شوند .

هنگامی که او میگفت " دکتر " این واژه در دهان او چیز دیگر میشد ، معنای
 دیگری پیدا میکرد ، همانند ستاره‌ای میگردید بسیار درشت و روشن که آدم را
 گرم میکند ، بر دل میتابد ، اما در آسمانهاست ، خیلی دور میدرخشد و گاه
 نزدیک میشود . به هنگام خواب دیدن تو گوئی دست انسان به او میخورد ، اما
 باز دور میشود . تابش آن گاه خیلی زیاد است و انسان را گرم میکند ، اما

خیلی زود خاموش میشود و از دور خیلی خیلی دور میدرخشد. دکتر برای او کسی بود که مدارج دانش را پیموده و به جایی بس بالا رسیده. چشمان سیاهش از گفتن این نام پر از ستاره میشد و لبریز از آرزو، گونه‌هایش سرخ‌تر میشد و خودش آرام میایستاد و میپرسید "آیا میشود؟" چه پاسخی میشد به او داد؟ او با آن درآمد کم که به زحمت نان هر روزی را تهیه میکرد، با زندگی سخت و قوانین سنگین ایران که راه را به روی هر کس که ثروتی ندارد بسته، چگونه میتوانست به این آرزو برسد؟ او دخترهایش را خیلی زود شوهر داد. همه‌ی آنها بسیار زیبا بودند و هر یک که به چهارده سالگی رسیدند به خانه‌ی شوهر رفتند.

چه میشد کرد؟ آرزوها ستاره وار در آسمانها دور از دست او میدرخشند و دخترها یک به یک خیلی زود، زودتر از آنچه که میشد فکر کرد بار خانواده‌ی را بر دوش گرفتند.

این زن خودش از آذربایجان آمده بود و نامی بس زیبا داشت "گلپهار" و به راستی روی او چون بهار بود، خرم و رنگین و او با همه‌ی گرفتاریها و دردها همچون بچه‌ای میتوانست از ته دل بخندد. لهجهی آذری بسیار تندی داشت و پس از هر جمله یک "والله" میگفت.

روزی با هم بودیم و او از زندگی گذشته‌اش برایم گفت، از عشق خودش و شوهرش، از دوران خوشی که با هم زندگی کردند. او برایم چنین گفت:

- "والله سردار مرد بسیار خوبی بود و مهربان و بی‌اندازه به پیشرفت نهضت پایند. او هنگامیکه میدید که مردم آذربایجان میتوانند دیگر پیشرفت نمایند دهقان زمین دارد و کوشش میشود که همه‌ی بچه‌ها درس بخوانند، همچون بچه‌ها ذوق میکرد و با دلگرمی بیشتر کار میکرد. منم دلخوش بودم و به خودم وعده میدادم که دخترهایم هنگامیکه بزرگ شوند "دکتر" خواهند بود."

از یادآوری آن روزها چهرهی گلپهار سرختر شده بود و مژگان بلند سیاهش روی این سرخی افتاده بودند و او مانند دختر بچه‌ای شده بود که دارد ذوق میکند. اما مژگان او بلند شدند و درد بیکرانی در چشمان او و در روی این دختر بچه موج زد. صدایش از نو بلند شد: چه میشود کرد، این خواب و آرزوها تنها یک سال طول کشید. تو نمیدانی که من به چشم خودم چه چیزها دیدم. . . . اگر بدانی هنگامی که ارتش به آذربایجان آمد- ارتشی که باید به مردم کمک کند- با مردم چه کرد؟ چه کشتاری کردند، چه جور زن و مرد را سر بردند. هر که آن روزها چشم داشتی به مال و یا زن و دختر کسی داشت خود را به میان انداخت و با بیشرمی و دل سنگین طرف خود را از میان برداشت. . . بگذار برایت بگویم:

مادری در خانه‌اش نشسته بود نگران و چشم به‌در داشت که پسر جوانش بیاید.

ناگهان در خانه باز شد و یکی از اوباش گذر، مست و از خود بیخود به خانه درآمد. گونی پری هم روی شانه انداخته بود، مست و وحشی از مادر پرسید "پسرت کجاست؟" آن زن نگوینخت هول زده گفت نمیدانم!

نمیدانی؟ اگر دروغ بگوئی و او در این خانه باشد شکمت را سفره میکنم. مادر هراسان و لرزان هزاران سوگند یاد کرد که پسرش در خانه نیست. آن مرد با خنده‌ی هولناکی گفت. "دروغ میگوئی، او در این خانه است." آنگاه سرگونی را باز کرد و چند سربریده و خونین از آن در اتاق انداخت و به راستی سربریده‌ی پسر هم در آن میان بود.

هم گلبهار از یادآوری این پیش آمد و هم من از درد و نفرت میلرزیدیم صدای او از نو لرزان و بریده بریده میگفت:

آیا تو میدانی که روزی که ارتش از تهران به تبریز آمد چه کردند؟ جوانی را که زندانی کرده بودند جلوی پای سربازان سر بریدند.

خنده‌ی دردناکی کرد و گفت: به جای گوسفند و گاو، جوان مردم را سر بریدند.

بدون اینکه بتوانم به او نگاه کنم گفتم میدانم و از این بدترها را هم شنیده‌ام گلبهار پس از آنی دنبال کرد و میکوشید که آرام بگیرد:

"شوهرم را گرفتند و من ماندم و چند بچه، نمیدانستم او را کجا پیدا کنم و در آن واویلا سراغ او را از که بگیرم. به هر دری که میزدم مرا میراندند. دوستان نزدیک ما همه یا چون من گرفتار و پریشان شده بودند و یا آن چنان ترسیده بودند که مرا دیگر راه نمیدادند. این بود که هر روز میرفتم و در نزدیکی زندان جویای او میشدم. همه دیگر مرا میشناختند. به من میخندیدند، توهین میکردند و با دادن امیدی که نبود مرا دست میانداختند، اما چه میتوانستم بکنم، به روی خود نمی‌آوردم و باز سراغ شوهرم را می‌گرفتم. روزی . . .

صدای او بریده شد. سر را بلند کردم دیدم چهره‌ی او زرد شده است و سرخی گونه‌هایش خاکستری رنگ. چشمان او گود گود چون دو مهره‌ی سیاه خاموش بودند که تنها از آنها بیم و هراس بیرون می‌جهید. بی‌اندازه این چهره عوض شده بود و بیش از هر چیز هراس در آن موج میزد به طوری که من برای آنی نفسم بند آمد، اما صدای گرفته‌ای او همچون کسی که ندبه کند دنبال کرد:

"روزی مرا راه دادند و گفتند دیگر امروز میتوانی شوهرت را با خود ببری. یک آن دلخوش شدم، اما آن مردمی که دورا دور من بودند، آن چهره‌های شیطانی و پست این دلخوشی را زود خاموش کردند. آنها نعل شوهرم را که کشته بودند به من دادند . . ."

سکوت سنگینی گلبهار و مرا در بر گرفت. می‌ترسیدم او را نگاه کنم و تنها

نفس تند او را میشنیدم . صدای لرزان او باز بلند شد :
"نفس او را بردم . شب هنگامیکه همه جا تاریک شد یکی از آشنایانم با من یاری کرد . آدم خوبی بود . او را شستم ، کفن کردم و به خاک سپردم و خودم تا صبح روی خاک نشستم و گریه نمیکردم . دردم بیشتر از آن بود که اشک من سرازیر شود . شوهرم را ، پدر بچه‌هایم را ، آن کسی که همه چیز زندگی من بود خودم به دست خودم در خاک کرده بودم بچه‌ها را میبایستی نگاهداشت ، نباید آنها از میان بروند . . . بدبختانه بچه‌ی شیرخوارم ناخوش شد . با آن شیری که شیره‌ی درد و غصه بود و او از پستان من میمکید جور دیگر هم نمیشد . نه پول داشتم و نه میدانستم که چه باید بکنم و او روز به روز بیمارتر و زردتر میشد . . . تا ، آری او هم مرد . این یکی را چون کوچک بود خودم به تنهائی شستم و به خاک سپردم و پس از آن دیدم اگر بیشتر بخواهم در آن ماتمرا بمانم همه‌ی بچه‌هایم را از دست خواهم داد . این بود که دار و ندارم را به هیچ فروختم و دست بچه‌هایم را گرفتم و به تهران آمدم "

از این داستان چنان آشفته و پریشان شده بودم که نمیتوانستم یک کلمه بگویم . از این پندار که مادری ناگزیر شود به دست خودش بچه‌ی نازنینش را کفن و دفن کند دلم تکه تکه میشد . گل‌بهار را نگاه میکردم . در این زن کوچک اندام چه نیروی بزرگی از زندگی وجود دارد که توانسته است چنین کند . گل‌بهار میگفت : "تهران آمدم ، به دادگستری رفتم به سراغ یکی از این قاضیهای سرشناس که نام بزرگی هم دارند و گفتم یا کاری برایم پیدا کن و یا این بچه‌ها را نان بده و خودم و بچه‌ها در راهرو نشستیم . او خواست به من پولی بدهد و مرا از سر باز کند ، نپذیرفتم . من به گدائی نیامده بودم . گفتم کار میخواهم ، هر چه کردند از جا تکان نخوردم تا اینکه قرار گذاشتند که من برای چند نفری رختشوئی کنم و از آن روز هر کاری که پیش آمد کرده‌ام تا بچه‌هایم را بیواش از آب و گل درآورده‌ام ."

ناگهان خنده‌ی او را شنیدم . نگاه کردم دیدم رنگ او اندک اندک سفید شده و گونه‌ها سرخ و چشمان سیاهش که هنوز پرده‌ی اشک در آنها موج میزد ، پراز خنده است . گفت :

"اگر بدانی که این آقایان دادگستری از دیدن من و بچه‌ها چه دستپاچه شده بودند . به راستی اگر تا آن اندازه نگران آتیه نبودم خیلی میخندیدم اکنون بچه‌هایم دیگر جان گرفته‌اند و دامادم هم جوان خیلی خوبی است . هر گاه دخترم با شوهرش درمیافتد من از دامادم جانبداری میکنم برای اینکه او آدم فهمیده‌ای است . انصاف هم خوب چیزی است . دخترم باید قدر شوهرش را بداند ."

گل‌بهار با اینکه این دردها را کشیده بود و یا شاید به خاطر آنها هر چه از

دستش بر میآید برای کمک به نهضت میکرد. او با آن روی خوش و خنده با سر سبختی و بیباکی از خانه‌های حزبی پاسداری میکرد و اسرار حزبی را در دل جای میداد. او آگاه و بیدار بود. نمیترسید. خندی بلندش را همیشه میشد شنید و اندام کوچک او به دختر بچه‌ای میماند که خود را در چادر پیچیده است. میرفت و میآمد، گوش به زنگ و بیدار، آماده و برای خدمت.

x x x x

در میدان بهارستان رو به روی در مجلس بالاخانه‌ای را برای روزنامه‌ی مردم اجاره کرده بودند، اما پس از چندی که حزب نیرومندتر گردید آنجا را به سازمان زنان واگذار کردند. هفته‌ای چند بار و به خصوص روزهای معینی با شور و هیجان به آنجا میرفتیم. هر بار چهرهای تازه و چشمان جویا و روشنی‌ک‌ها آن روز ندیده بودیم روی نیمکتهای این اتاق جای گرفته بودند. اینها هسته‌ای بودند که سازمان را پی ریزی کردند. اینها نخستین زنانی بودند که دعوت ما را پذیرفته بودند.

روزی در میان آنها زن جوانی را دیدم که نه تنها سیمای تازه‌ای بود بلکه چهره‌ی بسیار گیرائی داشت. زنی بود میانه بالا، روئی درشت و دو چشم سبز با مژگان سیاهی که آنها را روشن تر و درخشان‌تر جلوه میدادند. چشمان او خندان و بیدار بودند و از همان آغاز او با گفتار و با رفتار خود، خود را آگاه و همراه نشان داد. زن با صفائی بود و نامش هم صفا، در همه‌ی کاری با ما آماده‌ی شرکت بود و چون آن روزها ما برای آموزش، کلاسهای گوناگون داشتیم که هم خود بیاموزیم و هم دیگران بیاموزند و از هر کس میخواستیم که هر چه میدانند به دیگران هم یاد بدهد، صفا پیشنهاد کرد که برای زنان کلاس دوزندگی باز نماید.

چه روزهای خوشی بود و چقدر شور و هیجان داشتیم. همه تشنه‌ی آموختن بودند و همه آماده‌ی یاد دادن. الفبای مبارزه را یاد میگرفتیم و میکوشیدیم که از نهضت بزرگی که آغاز شده بود هم بهره‌ور شویم و هم بهره‌برسانیم. زندگی مزه‌ی دیگری پیدا کرده بود.

چیزی نگذشت که دیگر صفا را در میان خود ندیدیم. او دیگر نمیآمد و با ما همگام نبود. هنگامی که چنین پیش آمدهائی رو میکرد همه‌چه میگفتند، چه میاندیشند؟ همه گفتیم او ترسیده است. او نمیخواهد با ما دیگر کار کند. او از ما دوری جسته که زندگی خود را بهتر بتواند طی کند و به زور هم نمیشد کسی را وادار کرد که با ما کار کند. ناگزیر از او چشم پوشیدیم. گاه به گاه او را در بعضی از جلسات سخنرانی از دور میدیدیم. اما میدانستم که میان ما دیگر نزدیکی نیست. چشمان او همانطور خندان بودند و سبز چون بهار. سالها گذشت. گرفتاری کار زیاد بود. دیگر فرصت این را نداشتیم که در این اندیشه باشیم که کسی را که رفته باز گردانیم.

بهمن ۱۳۲۷ شوم پیش آمد. زندانها پر شدند. دریدرها، بیخانمانها به هر خانه و هر گوشه‌ای که میتوانستند پناه میبردند. دستگاه با هاری و بی‌بند و باری به دنبال یک یک میگشت. و دستش به هر کس که میرسید از زندانی گردن و محکوم کردن کوتاهی نمیکرد. سنگ را بسته و سگ را باز کرده بودند.

در همان چند هفته‌ی آغاز کار نهانی، من به خانه‌ای ناشناس راه یافتم. ناگهان در اتاق زنی را دیدم با چشمان سبز که با تندی رویش را از من برگرداند. آیا اوست یا این که من اشتباه میکنم؟ دو نفر نمیتوانند تا این اندازه مانند یکدیگر باشند. اوست و برایم روشن بود که اوست. آن زنی که از ما دوری کرد، آن زنی که نخواست با ما یاری کند. در این خانه چه میکند؟ خانه‌ای که برای کار نهانی حزبی گرفته شده است؟

ناگزیر چون میبایستی به آن خانه بروم باز با او روبرو شدم و دانستم که او در طی این سالها نه تنها از جریان کنار نرفته بلکه با کار خود به حزب کمک میکرده و کنار رفتن او هم از سازمان ما برای این بوده که بهتر بتواند به نام زنی که وابسته به هیچ جا نیست، زنی که زندگی عادی دارد به حزب کمک نماید و گره‌گشای کارهای نهانی باشد.

صفا سالهای زندگی خود را با گذشت و فداکاری و بدون درخواست کوچکترین اجر و مزدی در راه حزب گذاشته بود. زندگی او را شاید هر زنی نتواند تحمل نماید. خانه‌ی او پیش از آنکه حزب غیر قانونی شود پناهگاه محکومین توده‌ای بود. زندگی او با کارهای نهانی چنان آمیخته و در هم پیچیده شده بود که برای من نام صفا پیوند ناگسستنی با کار نهانی، خونسردی و مقاومت پیدا کرده بود. او درواقع با روش خود سپری بود برای پاسداری از آنهایی که در خانه‌ی او، گاه و بیگاه، در آغاز و پس از آن به طور دائم پنهان شدند و زندگی میکردند.

پس از غیر قانونی شدن حزب، صفا بدون اینکه به روی خود بیاورد و یا روش همیشگی خود را تغییر دهد با دلی نگران و آشفته هر روز به سرکار میرفت و در خانه‌ی خود میکوشید تا آنجائی که میتواند از فراریانی که به سراغ او میآمدند پذیرائی کند.

اندک اندک حزب نیرومند میشد و میبایستی روزنامه‌ای داشته باشد و نشریات گوناگون هم برای آگاه کردن مردم و هم برای آموزش کسانی که به حزب روی میآوردند لازم بود.

خانه‌ی صفا و شخص او برای این کار در نظر گرفته شد و او با همان خونسردی بار سنگین این مسئولیت را پذیرفت و کارگران و دستگاه چاپ را در زیر زمین خانه‌ای که به نام او گرفته شده بود جای داد. در اتاقهای بالا از مهمانها پذیرائی میکرد و در زیرزمینها از دستگاه چاپ و خود او هم اندک اندک با کار چاپ آشنا شد و آنرا آموخت. از این زندگی دشوار خطرناک و پر

مسئولیت حتی کسان و نزدیکان او هم چیزی نمیدانستند. شاید یکی دو نفر از بعضی چیزها بوئی برده بودند، اما کسی به راستی نمیدانست که در خانه‌ی او چه میگذرد و او چه میکند.

یکی از برادرهایش در گذشته در جریان آذربایجان جزو افسرانی بود که به آنجا رفت. و از آنجا هم پس از عقب نشینی نیروی مردم به اتحاد جماهیر شوروی پناهنده شد. او همان کسی است که با خسرو روزه بسیار نزدیک بود و دوست. یکی دیگر از برادران صفا که او هم سرهنگ ارتش بود یکی از رادمردان ایران است. او مانند گروه‌ی زیادی از افسران عضو حزب بود و با همی پاکی و جانبازی در این راه خدمت میکرد.

آن روز که ارتجاع میخواست قوام السلطنه را بر سر کار آورد و دکتر مصدق را از کار بر کنار نماید، در برابر قیام مردم دستور داده شد که تانکها به میدان سپه بروند و جلوی مردم را به هر قیمتی شده بگیرند. این افسر بزرگوار فرماندهی تانکها بود. او با دلی خونین و بسیا نگران به سوی میدان راه افتاد. غرض تانکها خیابانها را به لرزه در آورده بود. مردم همچون امواج دریا در میدان در حرکت بودند. پیش میآمدند و از دیدن تانک و سربازان آماده برای تیراندازی باکی نشان نمیدادند. از خود گذشتگی و جانبازی زن و مرد را به پیشروی وامیداشت. ناگهان پیرمردی خود را جلوتر از دیگران به تانکها رساند و روی زمین در جلوی آنها دراز کشید و فریاد زد:

"از روی من رد شوید، مرا بکشید، به این مردم کاری نداشته باشید، ما این دولت را نمیخواهیم."

غرض تانکها و فریاد مردم هنگامه‌ای برپا کرده بود. فرمان ایست به تانکها داده شد. سربازان از تانکها پریدند و صدای آماده شدن اسلحه برای تیراندازی به گوش رسید. او، آن سرهنگ بزرگوار دل آشفته فریاد زد:

"به روی چه کسانی اسلحه میکشید؟ مردم را نمیتوان کشت، آرام بایستید." از این گفتار و این روش چنان خروشی در مردم پدیدار گردید که هر بیننده‌ای را از خود بیخود میکرد. مردم به جلوریکتند، بر دست و پای سربازان بوسه میزدند آنها را برادر میخواندند و بودند کسانی که بدنه‌ی سرد فولادی تانکها را میبوسیدند و از شادی اشک میریختند.

بله، آن روز سربازان و مردم برادر وار یکدیگر را در آغوش گرفتند. آنها برادرهایی بودند که پس از جدائی به هم رسیده بودند و آن دیوار سختی که در میان آنها بود برداشته شده بود، دیواری که از هیولای هولناک مرگ ساخته شده بود. هلهله و شاهی همه جا را گرفته بود و آن شب زشت و ترسناک مرگ که در میدان سایه انداخته بود جای خور را به خنده و فریاد خوشی داد. زندگی پیروز شده بود. نیروی مردم پیش بردند و نقشه‌های پلید دشمنان ایران از هم پاشید. و آن افسر آرام و فروتن وظیفه‌ی بزرگ سربازی خود را که پاسداری از

مردم است انجام داد. او افسری بود در میان صدها افسر پاکدامن و درست که دیگر آگاه و بیدار شده بود.

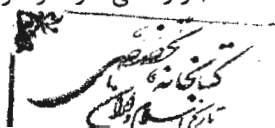
شاید بی خود نباشد که دوران درازی و تا به امروز هم هر کس که در ارتش و یا دیگر سازمانهای دولتی به درستی و پاکدامنی شناخته میشد فوری به او بدبین میشدند.

همه افسرانی که به سازمان توده‌ای روی آوردند دست پاک و درست بودند و شاید دزدی‌ها و پستی‌هایی که در ارتش حکمفرما بود یکی از نخستین انگیزه‌هایی بود که آنها را از این دستگاه بیزار میکرد و آنها را وامیداشت که به دنبال راه درست باشند. شاید این افسر پاکدامن هم حس کرده بود که خواهر جوانمردش در پاکبازی و فداکاری دست کمی از او ندارد. نمیدانم، شاید!

صفا برای نگاهداری خانه و عادی نشان دادن آن به بهانه‌ی اینکه هر روز کار اداری دارد و نمیتواند همیشه پذیرائی نماید روزی را در هفته برای پذیرائی دوستان و بستگان خود معین کرده بود. در این روزها هر مهمان "فراری" از آن خانه بیرون میرفت و دوستان و کسان خود صفا به دیدار او میآمدند و بدین ترتیب هم خانه در میان در و همسایه خانه‌ای عادی میگردید و هم افراد گوناگون از زن و مرد و بچه به این خانه میآمدند. البته گاه پیش آمده‌ای میگرد که شاید برای چند ساعتی آرامش و آسایش خانه و ساکنین آنرا به هم میزد. یاد دارم روزی پس از اینکه مهمانها رفته بودند صفا را دیدم. او هنوز با نگرانی از پیش آمد روز برایم گفت و آشفتگی در چهره‌ی او هنوز دیده میشد.

او خواهر زاده‌ای داشت کوچک و دوست داشتنی که بسیار هم نزد همه عزیز بود. آن روز ناگهان میبینند که دخترک نیست. او را صدا میزنند پاسخی نمیشنوند. همه‌ی خانه را زیر و رو میکنند و در هر گوشه‌ای به دنبال او میگردند، از او اثری نمیبینند. آب‌انبار و حوض را با چوبهای بلند میگردند بچه در آنها هم پیدا نمیشود. نگرانی دل همه را میفشار و شاید گریه و زاری هم آغاز شده بود. چه میتوان کرد؟ بچه کجا رفته؟ اگر او پیدا نشود ناگزیر باید به کلانتری رفت و اگر چنین کنند از آنجا برای بازدید به خانه خواهند آمد. ماشین سنگین چاپ را در زیرزمین چه کنند؟ پرسشهای بیشماری که هر کس را بیچاره میکرد. برای آخرین بار پیش از رفتن به کلانتری باز اتاقها را میگردند و در پشت نیمکت مهمانخانه بچه را دیدند که آسوده‌به خواب خوش فرو رفته بیخبر از جنجالی که دورا دور خود بر پا کرده است.

از این پیش آمدها که ناگهان برای آنی آسایش و آسودگی خانه‌ای را در هم میریخت و همه را بیچاره میکرد در هر خانه‌ای پیش میآمد. اما میبایستی برای دستپاچه نشدن و خونسردی را نگاه داشتن اعصاب نیرومندی داشت. این است آن رمزی که صدها بار زندگی افراد و کار در حزب را از آسیب و گزند



دور نگاهداشت.

البته نقش مادر ارجمند صفا را نباید از نظر دور داشت. آن مادر گرامی واقف به زندگی و کار دختر خود بود و با او همخانه. پا به پای او میآمد، از او پشتیبانی میکرد و در حفظ خانه نقش بسیار بزرگی داشت. این مادر به معنای واقعی مادر بود. مبارزه‌ی دخترش را درست میدانست و برای دنبال کردن آن، آنچه را که وظیفه‌ی یک زن و مادر بود انجام داد و تا آخرین دقیقه‌ی زندگی همان مادر وفادار، مبارز و حق‌دوست باقی ماند و حتی هنگامیکه شنید نزدیکان صفا به او پیشنهاد کرده‌اند که از مهاجرت برگردد و بالاخره راهی برای زندگی پیدا خواهد شد به دخترش نوشت "راحت درست است، گوش به این حرفها نده و کارت را دنبال کن." و این نامه را چند ماهی پیش از مرگ نوشته بود، در حالی که سالها از دیدن دخترش محروم بود.

صفا چون به ظاهر زندگی عادی داشت و به عنوان عضو و وابسته به حزب شناخته نشده بود میتوانست با وجود همه‌ی پیش آمدها کار خود را دنبال نماید. و مسئولیتهای سنگین را بپذیرد. پس از سالها چاپخانه را از خانه‌ی او بردند، اما خود او همچنان در خدمت حزب بود. هر خانه‌ای که به خطر میافتاد و احتیاج به این پیدا میکرد که زن نترس و با شخصیتی در آن باشد به صفا رجوع میشد و او هم بدون معطلی میپذیرفت. کار روز به روز دشوارتر میگردد و برای رساندن نشریات به شبکه‌ی حزب از هر امکانی استفاده میشد.

یاد دارم در خانه‌ای که ما بودیم روزها صفا در آنجا به ماشین زدن میرداخت. البته میدانم میگوئید ماشین زدن که دیگر هنر نیست. شاید شما در پندار خود حق داشته باشید اما بگذارید برایتان بگویم:

برای این که صدای یکنواخت ماشین را کسی از کوچه نشنود صفا و ماشین را در گنجهی بزرگی جا داده بودند و در را هم می‌بستند و دختر جوانی که در آن خانه بود با ویولون خود که تازه هم‌آغاز کرده بود به نواختن میرداخت. البته نواختن واژه‌ای است بس زیبا و خوشایند اما آن صداهایی که آن بچه‌ی بیچاره از سیمهای ویولون بیرون میکشید به همه چیز می‌آمد غیر از نواختن. خود او هم میدانست و با خنده‌ای شیطانی در باغچه به سر و صدا در آوردن از آن ساز میرداخت. گاه نگران صفا میشدم و کمی در را باز میکردم و میدیدم که او کمی سرخ شده اما تند و بسیار جدی همچنان در گنجه ماشین میزند. از دیدن من خنده‌ای میکرد و میگفت "میترسی خفه شوم؟"

چیزی نگذشت که صفا بدبختانه شناخته شد و زندانی گردید. این خود داستانی است بسیار شنیدنی. او هنوز به سرکار میرفت. حزب خانه‌ای داشت که در آن اسلحه پنهان کرده بودند و میبایستی فرد مطمئنی در آن خانه زندگی کند. غیر از صفا کس دیگری نبود. اما به غیر او هم کسی نمیبایست بداند که در آن خانه چه هست. پس صفا میبایستی به ظاهر دو اتاق از آن خانه را

اجاره کند و چنین هم کرد. پس از چند ماه روزی که از اداره به خانه می‌آید میبیند مامورین در آنجا هستند و از اتاقهای بالا اسلحه پیدا کرده‌اند. پر روشن است که او و دیگر کسانی که در آن خانه بودند همه را میبرند. اما از پرسش و بازجویی چیزی در نمی‌آید. چون صفا با نهایت زبردستی نقش خود را میتواند پنهان کند و در همه‌ی دامهایی که برای او گسترده بودند نمیافتد. ناگزیر پس از ششماه با ضامن او را از زندان آزاد میکنند. برای خود صفا این پرسش بود که آنها چگونه به این خانه راه یافته‌اند و پس از چند ماهی از راه زندانی دیگری این داستان را میشنود و راز پیدا شدن خانه برای او روشن میگردد. اینک بشنویید، داستانی است بس شنیدنی:

شب دزدی به این خانه می‌آید و به اتاق بالا میرود و اسلحه را در آنجا میبیند. دو قبضه اسلحه با خود برمیدارد و میرود. این مرد به زنی دلبستگی داشته اما زن با دیگری بوده است. پس از آنکه دزد اسلحه به دست می‌آورد نقشی پلیدی در سر میکشد. از آن زن میخواهد که با او برود اما آن زن رد میکند او با اصرار و یک دنیا خواهش بالاخره زن را گول میزند و با خود میرود. در بیابانی دور دست با او میرود. هنگامیکه به نقطه‌ای دور از هر کس و هر چیز میرسند خونسرد به زن میگوید که میخواهد بیوفائی او را تلافی کند و باز به او میگوید که او را خواهد کشت. البته التماس و زاری زن به جایی نمیرسد، او را از پای در می‌آورد و خود میرود. چیزی نمیگذرد که دزد را به اتهام آدم کشی میگیرند. اما او زیر بار نمیرفته و نمیذیرد و گرچه برای همه روشن بوده که کار کار اوست و نه دیگری، اما او همچنان در گفتار خود پایداری میکند. او را در زندان نگاه میدارند و میخواستند که او را وادار نمایند که جنایت خود را بپذیرد. چیزی نمیگذرد که این جانی در زندان میشوند که توده‌ای‌ها را میگیرند و عده‌ای از آنها را هم میبیند که به زندانها می‌آورده‌اند و باز میشوند که گویا توده‌ای‌ها اسلحه هم داشته و دارند. فکری برای رهایی خود به نظرش میرسد. نامه‌ای به شهربانی مینویسد و میخواهد که ملاقات نماید زیرا میتواند از راز بزرگی پرده بردارد. هنگام ملاقات میگوید که اگر او را آزاد کنند و کاری به کار او نداشته باشند حاضر است خانه‌ای را که در آن اسلحه است نشان دهد. البته پس از چندین بار گفتگو میپذیرند و آن دزد، آنها را به این خانه راهنمایی مینماید و بدین طریق هم خانه از دست میرود و هم آن زن ارجمند به زندان میافتد و خود صفا در میان افسران و مامورین که آن روز به خانه‌ی او ریخته بودند مردی را با لباس زندانیان میبیند و همان روز در همان خانه آن مرد ساعت و انگشتری یکی از بستگان صفا را هم جلوی مامورین میدزدد. البته دستگاه چون به جانی و دزد کاری ندارد این مرد خونخوار و این آدمکش را آزاد میکند و او را در میان مردم برای دنبال کردن جنایات خود رها مینماید. اما در عین حال دستگاه نتوانست از صفا چیزی

درباره‌ی خانه و یا صاحبخانه بیرون بکشد و بفهمد و او توانست از جنگ آنها به در برود و باز کار خود یعنی خدمت به مردم و مبارزه با دستگاه را دنبال نماید.

زندگی روز به روز سخت‌تر میشد. کسانی چون صفا که دیگر نه تنها شناخته شده بلکه به چنگال دشمن هم افتاده بودند نمی‌بایستی از نو به خطر بیافتند. این بود که صفا با اینکه در همین دوران هم دست از خدمت و کار برنداشته بود راه مهاجرت را در پیش گرفت و داستان سفر او نیز خود داستانی است شنیدنی که بدبختانه نمیشود همه‌ی آنرا در اینجا گفت. تنها برایتان همین بس که پس از چندی که صفا دیگر رفته بود و ما میدانستیم که او از مرزها گذشته ناگهان روزی او را در خانه‌ی آشنائی دیدم که چادر بر سر نشسته است. از دیدن او خشمم زد. بیچاره شدم و بی‌اندازه نگران، چون به هر قیمتی بود او می‌بایستی برود. خوشبختانه با یاری همه او بیش از چند روزی نماند و دوباره راه‌افتاد و این بار به خوبی و خوشی و بدون درد سر به مقصد رسید.

این دو نمونه از زنان که برای شما آوردم نه برای آن است که بگویم دیگران کمتر از این دو کردند و یا وفاداری و گذشتان به پای این دو انسان ارجمند نمیرسید، نه! از این رو خطوطی از زندگی، این دورا برای شما گفتم تا بدانید زنهایی که به حزب و سازمانهای ما آمدند از این قماش بودند. جوانمرد و بزرگوار، از خود گذشته و کاردان. از هر کدام از آنها میخواستند، آماده‌ی نگاهداری محکوم، پخش روزنامه و یا هر ماموریت دیگری بودند. از خستگی و کار ناله نمیکردند. میکوشیدند که همیشه خندان باشند و شاد. با ظاهری کوچک و ظریف بار مسئولیتهای سنگین را بر دوش میگرفتند و راه دشوار نبرد و در افتادن با دشمن را خونسرد و آرام میپیمودند. اینها بودند و هستند زنانی که روی زنان عیار، زنان جنگجوی سده‌های گذشته، یا به گفته‌ی دیگر، مادران خود را سید کردند.

با اینکه سالهاست از آنها دورم، همه‌ی آنها از پیر و جوان با چشمان زیبا و مهربان، با دستهای پر محبت و گرم، با چهره‌های دوست داشتنی شان و با دل بزرگی که دل مادر و زن بوده و هست دورا دور مرا گرفته‌اند. آنها همه با من میباشند و از دور و نزدیک روزهای سخت زندگی را بر من آسان میسازند و امیدی که به آنها و به زنهای عیار و پاکباز ایران دارم بر دل دردمندم مرهم میگذارد و زندگی را همچنان روشن و تابناک نگاه میدارد. و مانند هر ایرانی آنگاه که نارسائیها زبان مرا بیچاره میکند دست به دامن یکی از بزرگان میزنم و از زبان سعدی به زن ایرانی، آنکه در خور این نام است میگویم:

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

از مردم افتاده مدد جوی که ایشان
با بی پروایی و بال دگراند
(صائب تبریزی)

مردم ناشناس، مردم کوی و برزن

بگذارید با هم کمی آرام بگیریم و بیاندیشیم . . . مردم کوی و برزن ! آن کسانی که در کوچه و خیابان میروند و میآیند و به کار هر روزی میپردازند . گاه میدوند ، تنه میزنند ، دشنام میدهند . گاه آرام تو گوئی که هدفی ندارند ، تو گوئی که نیمه خواب هستند ، در حرکت میباشند . آن مردمی که دهات و شهرها را زنده نگاه میدارند . و همه می آنها اگر نباشد همه جا چون گورستان خواهد بود . آنهایی که شب به خانه ها و لانه های شان پناه میبرند و هر کدام چراغی برمیافروزند و شهر و آبادی را همانند آسمان پر از ستاره میکنند . آن مردمی که با لجه های گوناگون در کوی و برزن صداهایشان به گوش میرسد . هزار و یک درد دارند و با گرفتاریهای بیشمار که نه شما و نه من از آنها چیزی میدانیم دست به گریبان میباشند و هزار امید هم در دل میپروراند و ، در تکیه هستند ، میآیند و میروند . برای آنی شما هم که در میان آنها و از خود آنها میباشید نگاهی ، چشمی ، لبخندی و یا روی ترشی را میبینید که فوری هم برای همیشه از یاد شما میروند . این مردم چه زن و چه مرد ، زنده پوش یا خوب پوشیده ، گرفتار یا خوش ، خندان یا گریان ، همین مردم ، از اینها میخواهم بگویم ، از اینهایی که نمیشناسیم و برای آنی سیمای ، چشمی ، برق دندانی و یا دشنامی از آنها شنیده و یادیده ایم . میدانم میبایست از اینها چه میتوان دید ، مگر همان نگاه زودگذر و از اینها چه میتوان گفت مگر اینکه آیندگان و روندگان کوچه و بازار میباشند .

شاید شما راست بگوئید اما من میخواهم از همین مردم بگویم . از همین رهگذران شتابزده ، از اینهایی که هر روز همانند مورچه از لانه و خانه خود بیرون میروند و به کار و زندگی میپردازند و ما هم که خود جزو رهگذران میباشیم آنها را میبینیم و نمیشناسیم .

دلم میخواهد برایتان بگویم . دست شما را بگیرم تا با هم برویم و با این مردم ، این دکانداران ، این انسانهایی که برای ما نه چهره ای دارند و نه سیمای آنها در یاد ما میماند آشنا شویم و آنها را بهتر ببینیم .

هر فرد توده ای ، هر یک از اعضای حزب که ناگزیر بوده از خانه خود و از کانون خانوادگی خود بیرون برود ، میتواند برای شما داستانهای بسیار زیاد از

یاری و همدردی این مردم ناشناس بگوید. ننه‌ی عزیز ما شیرین‌ترین قصه‌ها را میگفت و همه را با این جمله آغاز میکرد: یکی بود، یکی نبود، یکی بود، یکی نبود، یکی بود صد‌ها شد و یکی هم نبود هزارها بود! ما در بچگی هرگاه درس را از نو میخواستیم بخوانیم میگفتیم "از از سر" و شاید شما هم گفته باشید.

باز ناگزیرم "از از سر" آغاز کنم، از آن روزهایی که زندگی برای ما از بیخ و بن دگرگون شد. بگذارید با هم، در پندار بیش از ۲۵ سال به عقب برگردیم و زندگی گذشته را تا آنجائی که میشود بررسی کنیم و ببینیم این مردم به راستی با ما چه روشی داشتند و چه کردند.

آنچه را که من میتوانم برای شما بگویم پدیده‌هایی است که خود دیده‌ام و یا از نزدیک شاهد آنها بوده‌ام و تنها به نام یکنفر از میان صد‌ها نفر میتوانم داستانهای زیبا، اما باز انگشت شمار بگویم. اکنون خودتان این پیش‌آمدها را چندین صد برابر کنید و آنگاه شاید پی‌بیرید که چرا ما میگوئیم با تکیه به مردم و با آنها میتوانیم پیش ببریم و برای چه حزب خود را حزب مردم، حزب توده‌ای مینامیم.

x x x x

تازه حزب غیر قانونی شده بود و ما بواسطه‌ی بواش داشتیم به زندگی نهانی خو می‌گرفتیم و چنین می‌پنداشتیم که راههای تنگ و پیچیده‌ی این زندگی را دیگر میشناسیم. در این دوران دستگاه هم در کار خود ناآزموده بود و نمیدانست با گروهی که در شب و تاریکی و نهانی کار میکنند چگونه باید درافتاد و این سستی کار مامورین و دستگاه شاید ما را بیش از اندازه به حماقت آنها و به دانائی خود مطمئن کرده بود. ما از یاد برده بودیم که دشمن هر اندازه کوچک دلیل و احق باشد ما باید او را دشمن بدانیم و آگاه و دانا. هنوز آن اندازه آزموده نشده بودیم و گاه زندگی را خیلی آسان می‌گرفتیم و شاید اگر همین مردم کوچه و بازار نبودند خیلی زود "دریدرها" به‌چنگ مامورین می‌افتادند. گذشته از این ناپختگی، ما خود هزار و یک گرفتاری داشتیم و به راستی نمیدانستیم چه کسانی ما را میشناسند زیرا هر یک از ما در جلسات سخنرانیهای بزرگی که گاه هزارها نفر در آن گرد آمده بودند سخن گفته بودیم. عده‌ی بسیاری ما را دیده بودند ولی خود آنها برای ما ناشناس مانده بودند.

بهترین نمونه استادان توده‌ای بودند که در دانشکده‌های گوناگون کار میکردند و بسیار هم شناخته شده بودند و خود آنها کمتر کسی را میشناختند. در همان خانه‌ای که برایتان در چند برگ پیش از خوبیهایش گفته‌ام، در آن خانه‌ای که از ما بهتران در قیافه‌ی سوسک در آمده بودند ما زندگی نو را آغاز کرده بودیم و دلخوشی ما این بود که کار میکنیم و اندک اندک پایه‌های

تهانی پی‌ریزی میشد و راه مبارزه را از نو پیدا کرده بودیم .
هر روز روزنامه فروش سر کوچه روزنامه‌های عصر را به در خانه می‌آورد و ما هم مانند دیگران روزنامه را می‌گرفتیم و میکوشیدیم که در رفتار و گفتار خود با روزنامه فروش عادی باشیم .

این روزنامه فروش خود به خود داستانی بود . جوانی بود که از زیبایی هیچگونه بهره‌ای نداشت و با سری کچل از بام تا شام میکوشید که نان خود و شاید خانواده‌ای را از فروش روزنامه در بیاورد . فریاد او بیش از هر بلندگو و رادیویی ما را از پیش‌آمدها خبر میکرد ، میدوید و فریاد میکشید و روزنامه‌های خود را میفروخت . روزی از دور صدای او را شنیدم . روزی بود که پس از محاکمه غیابی گروه " غائبین " را دادگاه محکوم کرده بود . چند تن از رفقا را به اعدام و دیگران را بنا به دلخواهشان به چندین سال زندان با اعمال شاقه . صدای روزنامه فروش در این روز رساتر بود و هر آن نزدیک‌تر میشد . ناگهان با شگفتی و ترس شنیدم که داد میزند : محکومیت عده‌ای بیگناه !

به در خانه‌ی ما هم که رسید روزنامه را داد غافل از این که عده‌ای از این محکومین بیگناه در همین خانه هستند . نفس زنان و تند تند گفت :

" بگیرید و بخوانید و بهینید عده‌ای بیگناه را محکوم کرده‌اند . " و پا گذاشت به دو و فریاد میکشید . البته این بیباکی و مردانگی بی‌مرد نماند . گویا او را گرفتند و تا جان داشته بود زده بودند .

چند روزی روزنامه فروش ما که همه‌ی ما برای او دل‌نگران بودیم پیدا نبود تا روزی با حال زار دوباره آمد و روزنامه را داد . رنگ و روی پریده ، سر و روی زخمی و بسته . او دیگر نای اینکه فریاد بکشد نداشت ، اما چشمانش برق میزد و کینه و خشم آنها را درخشان‌تر کرده بود . پر روشن است که ما به این جوان دلبستگی پیدا کرده بودیم و او را از خود میدانستیم . اما میکوشیدیم که او از ما چیزی نداند و به راز ما پی نبرد .

روزی عصر او بنا به عادت هر روزی روزنامه آورده بود . یکی از دوستان که با ما هم خانه بود دم در رفت . من از ایوان نگاه میکردم . ناگهان دیدم که نه‌خیر ، گفتگو سر روزنامه دادن و گرفتن نیست ، بلکه مشاجره‌ای در میان است و پس از چند دقیقه‌ای آن رفیق در را به سختی بست و به اتاق برگشت . نگران بودم که چه پیش‌آمده دیدم او میخندد و گفت :

" این جوان نازنین میخواست نوشته‌های خودمان را به زور به من بفروشد . " بهت زده او را نگاه میکردم و نمیدانستم که چه میگوید . او دنبال کرد :

" مقداری از کتابها و نشریات حزبی را امروز آورده بود و میخواست بفروشد و در میان آنها نشریه‌ای بود که خودم نوشته بودم . " علوم برای توده " و هر چه میگفتم نمیخواهم او پافشاری میکرد و میگفت :

"قا بخر و بخوان تا بفهمی که چه کار باید بکنی." و پافشاری او به اندازه‌ای بود که ناگزیر شدم، در خانه را ببندم " و با خنده‌ای افزود:

" او دلش میخواست که با اینکه حزب غیر قانونی است هم میهنانش با سواد شوند و راه را از چاه‌بشناسند، اما بدبختانه آدمش را درست پیدا نکرده بود."

یکی از استادان توده‌ای که در دانشکده هم او را بسیار دوست میداشتند چنین میپنداشت که کسی او را نمیشناسد و میتواند آسوده‌به خیابان و کوچه برود و برای او خطری پیش نخواهد آمد و تکرار میکرد: "کسی مرا نمیشناسد." البته او به خیابانهای بزرگ و شلوغ نمیرفت، اما از کوچه پس کوچه و خیابانهای دور افتاده پاکی نداشت. روزی از همین خانه عصر روشن بیرون رفت و برنامه‌اش این بود که تا هوا روشن‌است به حمام برود و پس از آن به‌خانه‌ی یکی از آشنایان که در نزدیکی حمام بود خودش را برساند و شب و روزی را در آنجا بگذراند. ما نگران او بودیم اما چه میشد کرد؟ او از خانه بیرون رفت. برنامه‌ی خود را همان گونه که پیش‌بینی کرده بود مو به مو و بدون درد سر و پیش‌آمدی عملی کرد و فردای آن روز، شب هنگام برگشت و ما شاد بودیم که او تندرست و خوش برگشته است. شاید دو روزی نگذشت که از راه سازمان دانشجویان به کمیته‌ی ایالتی چنین گزارشی میرسد: یکی از دانشجویان که توده‌ای هم نبوده در آن روز از خیابانی میگذشته که ناگهان میبیند استاد محکوم شده‌ی دانشگاه از خانه‌ای بیرون آمد. او با بیم و دلهره از کار خود چشم میپوشد و تصمیم میگیرد که به دنبال او برود و او را تنها نگذارد تا اگر برای او پیش‌آمد بدی بکند و یا خطری او را تهدید نماید او بتواند خود را به میان اندازد و شاید بتواند استاد را رها سازد. با این هدف به دنبال استاد میرود تا گرمابه و همانجا میایستد تا او بیرون می‌آید و از آنجا هم تا خانه‌ی دوم او را همچون سایه دنبال میکند و هنگامیکه میبیند که او به خانه‌ای رفت و بیرون هم نیامد آسوده میشود و میرود و فوری به سراغ دانشجویی توده‌ای شتافته و برای او پیش‌آمد را میگوید و از او میخواهد که نگذارند این محکوم در روز روشن از خانه بیرون بیاید و خواسته بود که بیشتر و بهتر این رفقای "فراری" از خود پاسداری نمایند. نشانیه‌ها و جریان به اندازه‌ای درست بود که جای کوچکترین شکی نمیگذاشت. نام این انسان بزرگوار را ما نمیدانیم. او نشانی دو خانه را دیگر میدانست. زندگی عده‌ای دیگر در دست او بود. او توده‌ای نبود، تنها انسانی بود با شرف، جوانی بود از میان صدها جوان دیگر، او تنها در این اندیشه بود که از یک محکوم توده‌ای پاسداری نماید، او را تنها نگذارد، از او اگر لازم بشود دفاع نماید. به این پیش‌آمد چه میتوان افزود؟ هیچ!

اما چرا، بگذارید برایتان بگویم. این جوان میتوانست عده‌ی زیادی از

اعضای حزب را از همین راه لو دهد. او میتواند بدون اینکه نامی از او برده شود باز به حزب آسیب بزرگی برساند. اما او، از آن گزارش که به حزب رسید، بگذریم، درباره‌ی این خانه و این پیش‌آمد با کسی چیزی نگفت و این راز را برای خود نگاهداشت.

دهها نمونه میتوانم از پیش‌آمدهائی که برای خودم کرده برای شما بگویم. بارها شد که به خانه‌ای رفتم با چادر و با نام ساخنگی و همینکه در را گشودند، صاحبخانه گفت که مهمان دارند و فوری هم افزود "اما ترا نمیشناسند، بیا تو." منم آسوده و خونسرد به مهمانخانه میرفتم و در گوشه‌ای جا گرفتم و مهمانها هم با زن تازه وارد که به نام شوکت یا کشور یا اکرم به آنها معرفی شده بود خوش و بش میکردند و چه بسا شد که پس از رفتن من مهمانها خونسرد و آرام گفته‌اند: راستی خانم فیروز خیلی لاغر شده و یا اینکه این کشور خانم مانند سببی است که با مریم فیروز دو نیم کرده باشند.

پس از اینکه چندین بار از این پیش‌آمدها کرد با وجود اینکه میدانستم که مرا نمیشناسند، یا از همان دم در برمگشتم و یا به اتاق دیگر پناه میبردم. اما اینها چیزی بود که هر روز پیش می‌آمد و برای هر کس. بگذارید داستانی بس شیرین برایتان بگویم:

روزی که باز خانه و لانه‌ای نداشتم و برای شب بی‌پناهگاه مانده بودم شوهرم مرا با خود به خانه‌ای برد و برای منم گفت که او تنها گاه به‌گاه به این خانه میرود و صاحبخانه‌ها هم او را نمیشناسد. تنها میدانند که سُرنگی به خانه‌ی آنها می‌آید که شاید به نهضت‌توده‌ای دلبستگی داشته باشد. همین و بس من باید خیلی احتیاط بنمایم. چیزی نگویم و رفتاری داشته باشم که آنها از هیچ چیز بو نبرند زیرا شاید آنها بترسند و این پناهگاه هم از دستان گرفته شود. با هم میرفتیم، در کوچه‌های پیچ و واپیچ تهران، به خانه‌ای هرگز ندیده میرفتیم و مردمی که ما را نمیشناختند، ما را راه خواهند داد و خود نمیدانند که با چه کسانی سروکار دارند. چرا اینکار را میکنند؟ آنها میدانند که این سرهنگ توده‌ای است. به روش آنها چه نامی میتوان داد؟ انسانیت، بزرگواری، مهمان‌دوستی، چه نامی میتوان پیدا کرد؟ من که در جستجوی نامی بودم شنیدم که شوهرم میگوید من ترا به نام شوکت به آنها معرفی خواهم کرد.

برای من چه فرقی دارد. سالهاست که نام خود را دیگر از یاد برده‌ام و زنی هستم که هر روز با نام تازه‌ای با این چادر به خانه‌ی این و آن میرود. شوکت یا زهرا، کشور یا فاطمه برایم همه‌ی نامها یکسان هستند. زنی هستم گمنام از میان صدها هزار زن. باز صدای او را شنیدم که میگفت:

این دو نفر سه سالی است که با هم عروسی کرده‌اند. زناشویی بر پایه‌ی عشق، هر دو جوانند و یک پسر کوچک هم دارند و میدانم که تو عاشق دلخسته‌

این بچه خواهی شد . بی اندازه شیرین و ماه است .
این گفته دلم را روشن کرد . پس چند روزی با یک بچه خواهم بود و
ساعات پر درد و رنج زندگی با او و شنیدن صدای او و دیدار او گرم و زیبا
خواهند شد .

پس از دقیقه‌های چند به در خانه رسیدیم . خانه‌از همان خانه‌های لانه
کفتری و یا قوطی کبریتی . در را کوبیدیم . مرد جوان بلند بالائی در را به‌روی
ما باز کرد و با گرمی و مهربانی ما را به درون خانه خواند . از اتاق دست
راست زن جوانی بیرون آمد . نمیتوانم بگویم که قشنگ بود ، نه ، اما روی پهاز
او ، چشمان درشت سیاهش و موهای بلند و پرچین او را بسیار گیرا میکردند .
بلند و خوش اندام با دندانهای سفید درشت . این دختر جوان ما را به اتاق
برد . مانند همه‌ی خانه‌ها در گوشه‌ی بالای اتاق یک نیمکت و دو صندلی گذاشته
بودند و میز گردی هم جلوی آنها قرار داشت . پای پنجره میز دیگری که گویا
برای غذاخوری بود گذاشته بودند و دورا دورش چند صندلی چوبی . زندگی
بسیار ساده‌ای بود .

ناگهان در میان اتاق بچه‌ای را دیدم ، با چشمان درشت سیاهش تازه
واردین و به خصوص مرا که ناآشنا تر بودم نگاه میکرد . سر بزرگ او که پوشید از
موهای پر از چین و شکن بود باز بزرگتر به چشم میخورد . پیشانی برآمده‌ای
داشت انگار که این سر برای تنه‌ی بچه‌بزرگ بود . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ،
تعارف را کنار گذاشتم و در برابر او زانو زدم ، او را نوازش میکردم . و دست به
سر و موی زیبای او میکشیدم و خوشی در خودم حس میکردم . او از بیگانه
نمیترسید . خنده‌ی شیرینی چند دندان سفید را هم در دهان بزرگش نمایان
ساخت . نام او هم کوروش بود تو گوئی او این نام را زیبا میکند .

پس از چند دقیقه‌ای ، آرامش و سکوت دیگران مرا به خود آورد . دیدم
همه ایستاده‌اند و گوش به راز و نیاز من با کوروش میدهند و با لبخندی مرا نگاه
میکنند . شب خوشی بود ، آنها ما را به اتفاقی راهنمایی کردند . به اندازه‌ای
خسته بودم که هیچ نمیفهمیدم و صدائی هم نمیشنیدم . با دلی آسوده و
خیالی آسوده‌تر به خواب رفتم . صبح هم دیرتر از همیشه بر پا خاستم . به
اتاق دیگر رفتم دیدم همه پای سماور نشسته‌اند و منتظر من میباشند . اما من
پیش از هر کاری بی اختیار به سوی بچه‌دویدم و او را در آغوش گرفتم . صدای
شوهرم به گوشم خورد . او میگفت " راستی شوکت ، خانم ترا در مدرسه‌ی مروی
هنگامیکه دبیر بوده‌ای دیده و تو را شناخته‌اند . "

سر برداشتم ، رو به خانم خانه کردم . او با روئی سرخ سر را پائین
انداخته بود و چیزی نمیگفت . چهره‌ی او برایم تا دیشب صد در صد ناآشنا
بود و هرگز او را ندیده بودم . گفتم : اشتباه میکنند . من هرگز در این
دبیرستان نبوده‌ام ، و گذشته از این من دبیر نیستم . شاید مرا با دیگری

اشتباه کرده‌اند .

خانم همانطور ساکت ماند ، اما شوهر جوانش سر را بلند کرد ، کمی سرخ شده بود ، نگاه آشنائی به من کرد ، خندید و گفت : آیا مرا هم نمی‌شناسید ؟ او را خوب ورنده‌ای کردم . به راستی او را نمی‌شناختم . گفتم نه ! او با مهربانی و احترام گفت : "اما من شما را دیده‌ام و دیشب شناختم . من شما را در باغ پدرتان دیده‌ام . " برای یک آن گیج خوردم . هر سه‌ی آنها مرا نگاه میکردند و کسی چیزی نمی‌گفت . خانم خانه باز با خنده‌ای به صدا درآمد و گفت :

"فلانی بیا بنشین بگذار باهم ناشتائی بخوریم . من در همه‌ی جلسات سخنرانیهای تو بوده‌ام و دیشب که از در درآمدی تو را شناختم و دانستم که شوکت کیست و شوهرش که و پس از چند دقیقه‌ای به بهانه‌ی شام آوردن به آشپزخانه رفتم . هم من و هم شوهرم هر دو گفتیم : "شناختی کیست ؟ " و باز هردو تصمیم گرفتیم که شب چیزی در این باره نگوئیم تا شب را شما خوب و آسوده بخوابید و صبح همه چیز را با شما در میان بگذاریم . "

من مانده بودم و آن دو را تماشا میکردم . آیا میتوان باز در این خانه ماند ؟ آیا آنها آماده خواهند بود که بیش از یک شب به ما پناه دهند ؟ شاید این پرسشها را در چشمان و سیمای من خواندند . زن جوان خنده‌ای کرد و گفت : این خانه خانه‌ی خودتان است . اکنون نزد ما هر دو عزیزتر می‌باشید و تا آنجائی که در نیروی ما باشد از شما دو مهمان پاسداری خواهیم کرد . سماور می‌جوشد ، چای مزه میکند ، بیایید سرفره .

صدای سماور به راستی قشنگ به گوش می‌خورد و جای در این روز بی‌اندازه مزه کرد . هم دلمان گرم بود و هم خانه‌خدایان بسیار بزرگواری داشتیم و هم از پیمانه‌ی انسانیت و جوانمردی سیراب شده بودیم .

دو انسان بدون اینکه در اندیشه‌ی زندگی و آسایش خود باشند ما را پناه دادند و از مهرورزی و مهمان نوازی دست برنداشتند . خاطره‌ی آن خانه و چند روز کوتاهی که در آن گذراندم همیشه در دلم زنده است . خانم خانه روزی به شوهرش گفت "برای او بگو که چگونه و در کجا او را دیده‌ای . "

او خنده‌ی بلندی کرد و گفت : "من کارگر نجار بودم و روزی برای کار به شمیران رفتم و به باغی که نام و نشانی آنرا داده بودند . در کنار استخرروی تختی تو را دیدم که نشسته بودی و کتاب میخواندی . دیدارت در آن محیط در من تاثیر کرد و دلم خواست که توجه تو را به خودم جلب کنم و چون آواز خوشی داشتم با صدائی رسا نغمه سرائی کردم . اما تو حتی سرت را بلند نکردی من کوشیدم و بلندتر خواندم . از صدای خودم ، صفای باغ و استخر و زیبایی روز سرمست شده بودم . اما تو همچنان در کتاب فرو رفته بودی و به چیز دیگری توجه نداشتی . در دفتر یادداشت این روز را نوشته‌ام و پس از

عروسی به زخم دادم . " زنش میخندید و گفت : " بهتر است که خودت این یادداشتها را بخوانی . "

این یادآوریه‌ها و این گذشته ما را به هم نزدیکتر کرد و با آسایش از هر دری می‌گفتیم و روزهای خوشی را من در آن خانه با آنها گذراندم . دلبستگی من به کوروش روز به روز زیاده‌تر میشد . او تازه زبان باز کرده بود ، همه چیز را کمی دست و پا شکسته می‌گفت و آدم از گفتار او به راستی حظ می‌کرد . چون چاق و گرد و گردن کلفت بود گاه به گاه او را توله خرس صدا می‌زدم و می‌پرسیدم : " توله خرس کیه ؟ " او هم بدون ردخور می‌گفت : " خودتی ! "

روزی با خانم خانه فرار گذاشته بودیم که به بازار برویم . من چادر به سر انداختم و بیرون رفتم و در کوچه ایستاده بودم که ناگهان دیدم کوروش سر به پائین مانند کسی که زنجیر پاره کرده و یا از چنگ کسی فرار کرده باشد ، تند تند قل می‌خورد و به طرف من می‌آید . پریدم و او را در آغوش گرفتم . قلب کوچکش از این تند راه رفتن در سینه‌اش می‌زد ، لپهایش گل انداخته بود و موهای منگول شده‌ی او ، او را بسیار زیبا نشان میدادند . دستهای خود را دور گردن من انداخت و با نگرانی به مادرش که داشت می‌آمد نگاه می‌کرد . یواشکی در گوش او گفتم " توله خرس کیه ؟ " بی‌معطلی گفت " منم " مردم برایش ، البته با خواهش و روانداختن ، مادرش پذیرفت که او را هم همراه ببریم .

این بچه بدون اینکه خود بداند چه می‌گوید از آن فحشهای آبدار یاد گرفته بود و هر گاه اوقاتش تلخ میشد بی‌رودربایستی دشنام میداد . او تنها میدانست که دیگران از گفته‌های او خوششان نمی‌آید و باز میدانست که هنگام عصبانیت آنها را باید به کار برد و هر بار هم البته من میرفتم و دهانش را بو می‌کردم و می‌گفتم : " وای وای چه بوی بدی از دهانت می‌آید . آدم که این چیزها را بگوید دهانش بو می‌گیرد . بیا برویم تا دهانت را بشویم . او هم آرام به دنبال من می‌آمد و دهانش را با آب و صابون خوب می‌شستم و البته هر بار هم قول میدادیم و قول می‌گرفتیم که دیگر دشنام ندهیم و حرف زشت نزنیم و اندک اندک او میکوشید که کمتر از این دشنامها بدهد .

روزی نشسته بودیم و بچه‌ی همسایه هم به آن خانه آمده بود و داشت با کوروش بازی می‌کرد . ناگهان صدای کلفت کوروش را شنیدم که می‌گوید :

" میدما (می‌گم‌ها) میدما ، مادر ... " !

شما را بخدا بگوئید تکلیف من چه بود ؟ اولاً " که از خنده روده بر شده بودم . دوم اینکه چه میتوانستم بکنم ؟ او تنها تهدید کرده بود ، ناسزائی نگفته بود . برای تهدید هم که نمیشود دهان را صابون زد و گذشته از این انصاف هم خوب چیزی است . آنگاه که من یواشکی به او توله خرس می‌گفتم مگر می‌گفت که باید دهانت را بشویم .

× × × ×

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز بسیار دردناک و دشواری بود . چندین هفته خانواده‌های افسران زندانی از بام تا شام در خانه‌ی این وزیر و آن سرشناس را کوبیده بودند و به دیدار این با نفوذ و آن عالیجاه شتافته بودند تا شاید جان این رادمردان را که در زیر ساطور قصاب افتاده بودند نجات دهند .

زن‌ها نگران و دل‌تنگ در خیابان‌ها میدویدند و هر دری را میکوبیدند . از کوچکترین پاسخ ، امید آنها شعله‌ور میشد و از اخمی دل آنها به درد می‌آمد . اما پر روشن بود که با همه‌ی این نویدها کاری برای شوهران آنها نخواهند کرد . مرگ آنها از روز نخست نوشته شده بود . روزی هم رسید که گفتند میشود از آنها دیدار کرد . همه‌ی این زن‌های جوان خود را به عزیزانشان رساندند . درد و رنج روزهای زیادی که در زیر شکنجه گذرانده بودند بر روی سیما و چهره‌ی آنها نقش بسته بود . آنها با دلی خونین اما باز با امید برگشتند و ناگهان باز فردای آن روز گفتند که دوباره میشود دیدن کرد .

این خبر در بستگان آنها خوشبینی زیاد و امید بیشتر به وجود آورد و میگفتند که میخواهند زندانیان را به شهرستانها بفرستند . زن‌ها به تکیا و افتادند که لوازم سفر تهیه نمایند . اما آنان که این دستگاه را میشناختند و از هاری و ناجوانمردی آن باخبر بودند این خبر در دل آنها زنگ مرگ را به صدا درآورد و آنها میدانستند که روز تیر باران شدن این رادمردان نزدیک است ، اما چه میتوانند بکنند؟ آیا میشد این آخرین دلخوشی را از مادران و زنان جوان گرفت؟ ناگزیر تماشاجی صحنه‌ای بس دلخراش ماندند و دم برنیاوردند . در همان ساعاتی که زندانیان با خانواده‌های خود روبرو شدند و دقایقی باز از دیدار کسان خود مزه‌ی زندگی را چشیدند در چند متریشان چوبه‌ها را بر پا میکردند تا اینکه این فرزندان باوجدان و بزرگواری ملت ایران را به آنها ببندند و هدف گلوله قرار دهند . آنها بچه‌های خود را در آغوش گرفتند . از زندگی گفتند ، امید داشتند و نمیدانستند که فردا پیش از دمیدن خورشید خود در آغوش مرگ خواهند بود .

فردای آن روز ۱۰ نفر شیر مرد را تیر باران کردند . صبح زود در خانه‌ای بودم . مخبر روزنامه‌ای به آنجا تلفن کرد . هر گاه به یاد این روزها میافتم حماسه‌های بزرگ ادبیات جهانی به یادم می‌آید . مرگ سهراب و زاری مادر او ، مرگ رستم و اسفندیار ، آن واژه‌ها و آن توانایی که در این صفحات است و همه چیز را با تردستی جلوی چشم خواننده مجسم میکند . درد و مرگ ، زیبایی

مردانگیها ، نیروی انسانی ، همه‌ی این کلمات بیجان جان میگیرند و انسان خود را در میان میدان میبیند . برای سهراب میسوزد و در سوک او با مادرش میگیرد .

بدبختانه نه این نیرو را دارم و نه میتوانم ذره‌ای از آنچه که در این روزها گذشت آنطور که باید و شاید برایتان بگویم . پس خشک و کوتاه هر آنچه شنیدم و دیدم نقل میکنم . آن مخبر گفت :

دیشب ما را به میدان اعدام بردند . این موش‌کورها چنین میانیدیشند که آنهایی که به چوبه خواهند بست مانند خودشان زبون و کوچک هستند . میدان در زیر نورافکنهای بزرگ همچون روز روشن بود . نمایندگان آژانسهای خارجی و روزنامه‌های داخلی و خارجی را خوانده بودند و سربازان و افسران فراوانی ایستاده بودند که تماشا کنند و از سرنوشت این چند تن متنبه شوند . دژخیمان با لبخند ابلیسی خود میخواستند به دیگران درس بدهند . بله ، درس بود ، اما نه آنگونه که آنها میپنداشتند .

چیزی نگذشت که زندانیان را با آمبولانس به میدان آوردند . همان آمبولانسی که چند دقیقه‌ی بعد تنهای بیجان و خونین آنها را باید به گورستان میرد .

ده نفر از آمبولانس پائین آمدند . ده شیر مرد که همه‌ی میدان را به لرزه درآوردند . همه‌ی آنها سربلند و بیباک ، پرشور و با شعارهای زنده باد حزب توده ، زنده باد صلح ، مرگ بر شاه ، به پای خود نزدیک چوبه‌ها شدند . آنها با چشمان باز بار دیگر سپیده‌ی صبح زندگی را تماشا کردند و در دلشان شاید بار دیگر عزیزانشان را بوسیدند . آنها تا دقیقه‌ای که چشمان پر از فروغ و امیدشان را با دستمال بستند امید به هدف خود و درستی آن را از دست ندادند . آنها گلوله‌های مرگ را با دادن شعارهای داغ زندگی در دل و سینه‌ی خود جای دادند .

آن مخبر گفت : میدان و همه‌ی آنهایی که آنجا بودند بی اندازه کوچک و ناچیز شدند و من خودم آرزو کردم که کاش من نفر یازدهمی بودم و در ردیف آن رادمردان سربلند بر خاک بوسه میزدم .

آنها را آن روز کشتند و خون تنی چند از بهترین و والاترین جوانان را برای انتقامجویی ریختند ، اما از هراس میلرزیدند و از سگ هم پشیمان‌تر بودند . (راستی حیف سگ) که چرا چنین صحنه سازی کرده‌اند و چرا بزرگواری و بیباکی این رادمردان را به دنیا نشان دادند . هنگامیکه خانواده‌ای این رادمردان خبر شدند ، آنها را به گورستان رسانده بودند و دستپاچه به خاک سپرده بودند .

دستگاه بی سرو ته سازمان امنیت و گردانندگانش از این مردگان چنان میترسیدند که دورا دور گورستان را پر از سرباز کرده بودند و روزها نمیگذاشتند

که مردم به آنجا بروند . از مردم میترسیدند ، از مردمی که این ناجوانمردی را محکوم کرده بودند و دسته دسته راه افتاده بودند که به زیارت این گورهای آغشته به خون بروند . در این روزهای دردناک بزرگواریهای بسیار از این مردم دیده شد .

در کوچه و بازار ، در هر گوشه مردم با نگرانی و غرور روزنامهها را میگرفتند شهادتی را که گلوله دو تا کرده بود تماشا میکردند . روش آنها را در برابر مرگ میخواندند و همه خود را سربلند میدیدند که اینها از آن مردم ایران میباشند و تکه‌ای از خودشان .

هنگامیکه خبر شهید شدن آنها در شهر پیچید در اتوبوس پر از مسافر ، مردی ناشناس ، مردی از همین رهگذران میگوید :

"به پاس احترام این رادمردان همه یک دقیقه سکوت کنیم و همه بر پا خیزیم ." همه بر پا خاستند و یک دقیقه ایستادند و در درد خود فرو رفتند و بیشتر آنها بدون اینکه شرمشان بیاید اشک میریختند .

خانواده‌ی یکی از شهدا که با تاکسی خود را به گورستان مسگرآباد رسانده بود تا نشانی‌ای روی گور عزیز از دست رفته بگذارد هنگام پیاده شدن هر چه کرد راننده از آنها پول نگرفت و با چشمانی پر از اشک گفت :

"آنها که کشته شده‌اند به خاطر من و بچه‌هایم جان خود را از دست داده‌اند . منم مانند شما در سوگواری و زیارت خاک آنها شریک هستم و نامردی است اگر از شما پول بگیرم ."

از این پدیده‌ها آن روزها فراوان بودند و بیش از همه راننده‌های تاکسی با روش و مهربانی خود ، گذشت و مردانگی نشان دادند .

در آن روزهای دشوار همه‌ی خانواده‌ها برای زندانیان لوازم میخریدند . من خود برای خرید لباس و سایر چیزها به کوچه‌ی مهران ، لاله‌زار و بازار رفتم . بودند کسانی که در زندان کسی را نداشتند .

از دست فروشها و دکانداران چیزهای مورد نیاز را گرفتم و در همه جا گفتم که برادرم افسر است و زندانی و برای او میخرم . همه‌ی این فروشندگان از کوچک و بزرگ ، از دکاندار تا دستفروش پرسیدند :

"آیا برادر شما از زندانیان توده‌ای است ؟" با سربلندی گفتم : "بله" و باز همه‌ی آنها گفتند : "ما بی‌اندازه متاثریم . بدبختانه کاری از دستان بر نمیآید ، اما این کمک کوچک را بپذیرید . ما این جنس را به این قیمت خریده‌ایم و به این قیمت میفروشیم . شما به قیمت خرید بدهید و باز امیدواریم که شما داغ برادرتان را نبینید و روزی بیایید و از خود ما برای روز آزادی او چیز بخرید ."

یاد دارم روزی به میوه فروشی بزرگی رفتم که همیشه میوه‌های بسیار خوب داشت و گران . میوه خواستم و باز برای آزمایش گفتم که این میوه‌ها راه دوری

در پیش دارند . میروند به زندان ، میروند نزد زندانیان .

مرد فربه‌ای که در روی سکو دورتر نشسته بود و تسبیح میگرداند و گمان کنم صاحب فروشگاه بود از جای خود پرید و بهترین و زیباترین میوه‌ها را در پاکت‌ها ریخت و هنگام پرداختن پول دیدم او هم خیلی کمتر حساب کرده است و همه‌ی اینها با گفته‌های خود ، با امید دادن همدردی میکردند و میکوشیدند که بار را سبک نمایند . این پدیده‌ها یکی دو تا نبود و این تنها من نبودم که با چنین برخوردهائی روبرو شدم . هر کس و هر فردی از این خانواده‌های سوگوار هر جا که پا گذاشتند و چیزی را خواستند و یا گرهی در کارشان بود با مهربانی و دلسوزی و با کار گشائی همین مردم ناشناس روبرو شدند . آنها میکوشیدند که این دل‌های شکسته و خسته را تا آنجائی که در نیروی آنهاست به زندگی و انسانها امیدوار سازند .

در شب چهل همانطور که در ایران رسم است خانواده‌ها میخواستند که به سر خاک روند و برای بزرگداشت آنها و یاد آنها به گورستان بروند . همه‌ی راه‌ها را با سربازان مسلح فراوان ، بسته بودند . دستگاه حاکمه از این تن‌های خونین که زیر خروارها خاک رفته بودند میترسید و کوشش میکرد که این ترس را با بسیج کردن سربازها و نشان دادن اسلحه بپوشاند ، اما مردم هزارها و هزارها از راه‌های دور میآمدند و اگر درها و راه‌ها بسته بود چشم‌های آنها باز بود و شب روی خاک این شهدا دست‌های ناشناسی گل و پرچم گذاشته بودند .

بله ، ترس از رادمردان و راه روشن آنها به اندازه‌ای نیرو گرفت که حتی نگذاشتند سنگی روی خاک آنها بیافتد و هر نشانی از روی این گورها برداشته شد . اما آیا در دل‌ها هم میتوانند خاک بریزند و آیا میشود که یاد اینها را از میان برد . این جوانمردان نشانی و گور نمیخواهند . نام بزرگ آنها ، یاد آنها در همه جا هست .

سال‌ها پس از این کشتار ، تصنیفی زیبا در تهران خوانده میشد که همه آنرا به یاد این شهدا زمزمه میکردند . میگویند که شعرای ما اغراق زیاد گفته‌اند و راست هم هست . شاید چون همه‌ی ما از روزی که یاد داریم این اشعار را شنیده‌ایم و خود خوانده‌ایم ، زیاده رویهای آنها برای ما زننده نیست و خود هم در گفتار هر روزی از آنها برای نشان دادن خوشی و یا درد استفاده مینمائیم .

در این روزها هر گاه خود را در میان مردم میدیدم یکی در میان هزارها ، ناشناسی با چادر ، شبحی که کسی از بودن و زیستن او خبر نداشت ، همین شبح ، همین ناشناس ، همین زن گمنام از فخر و غرور سر به آسمان میسود و فلک را زیر پای خود میدید و از کسی باک نداشت . دلگرم و امیدوار در میان مردم کوی و برزن ، در میان رهگذران میرفت .

خاقانی

همینکه می‌خواهم از مردم بگویم ، از آنهایی که با من هیچگونه آشنائی نداشتند و تنها در راه مشترک ، یکدیگر را دیده بودیم و یا اینکه جوانمردی و بزرگواریشان آنها را به یاری از ما برانگیخته بود بیچاره می‌شوم .

از هر گوشه و کنار ، از دور و نزدیک در یاد من چهره‌ای میدرخشد ، سیمائی نزدیک میشود ، همه می‌آیند دورا دورم را میگیرند و بدبختانه میبینم که از همه‌ی آنها نمیتوانم بگویم . اما آیا همه‌ی آنها یکی نیستند ، آیا آنها از مردم ایران نیستند ، از مردمی که شما هم هر روز میبینید ؟ چرا در پی آن باشم که از یک یک آنها بگویم . در هر چهره‌ای که در اینجا از آن گفته میشود یاد دهها نفر در آن پدیدار است و از هر یک که در این برگها یادآوری شده مظهر رشته‌ی بی‌پایانی است از انسانها و جوانمردها .

در این گیر و دار بزرگ ، در این نبرد توده‌ای من که تنها نبودم . همه با این پدیده‌ها روبرو شده‌اند . همه میتوانند از بزرگواریهای بیشمار و گذشت‌های بی‌پایان بگویند . اما دلم میخواهد در اینجا از آنهایی که دست مرا گرفتند و مرا یاری کردند که از ایران بیرون بیایم ، بگویم .

یکی دو نفر نبودند ، زیاد بودند ، هر کدام جداگانه بدون اینکه یکدیگر را بشناسند گوشه را گرفتند و هر آنچه را که برای راه افتادن نیازمند بودم ، برابم تهیه کردند . آن زن زیبای جوانی که توانست برای من پول تهیه کند و خود زار زار میگریست که شاید دیگر مرا هرگز نبیند ، همیشه در برابر چشمانم میباشد . بدبختانه پیش بینی او تا به امروز درست درآمد و دیگر او را ندیدم و از او نشنیدم و آرزوی دیدارش را در دل و سر می‌پرورانم . آن مرد کارگری که حتی نمیدانستم و تا به امروز هم نمیدانم که عرب بود یا ایرانی و کمر همت بست که مرا از مرز بگذراند ، همیشه با من است . یکی نبود ، دهها بودند که یاری کردند .

گذرنامه تهیه کردن کار آسانی نبود و هیچگونه امکانی نداشتم . گذشته از این چگونه میتوانستم عکس خودم را به شهربانی بفرستم . چه میشد کرد؟ دستور هم رسیده بود که باید بروم . با او آشنا شده بودم و او را من خاقانی مینامیدم ، زیرا این نام را که به خیابانی داده بودند او با لهجهای بس غلیظ میگفت و برای من آسان‌تر بود که او را خاقانی بنامم تا چیز دیگر . در هر صورت نامی که به روی او بود نام واقعی او نبود .

بگذارید از این رادمرد ، از این کسی که من او را خاقانی میخوانم ، بیشتر برایتان بگویم .

رفیق کیانوری مرا با او آشنا کرد . او راننده‌ی تاکسی بود . اندک اندک با او بیشتر آشنا شدم و گاهی که با تاکسی او به سر قرار میرفتم و یا او را برای کاری میدیدم از گذشته و آتیه ، از زندگی میگفتم .

شب‌ی تاکسی‌اش راه نمیافتاد و او با خنده‌ای گفت : " این ماشین آنقدر کهنه است و زوارش در رفته که خودم هم ماتم که اصلاً چگونه راه میرود ، اما باز راهش خواهم انداخت . " و به راستی هم همینطور شد . تاکسی با سر و صدا و خنس و فنس راه افتاد . راست است که من به سر قرار خودم نرسیدم و خوشبختانه کار مهمی هم نبود ، اما پس از آن از این پیش‌آمد بی اندازه شاد شدم ، زیرا چون وقت داشتم توانستم بیشتر با او صحبت کنم و بدینگونه از او و زندگی‌اش تا آن اندازه که به نام اصلی او کاری نداشته باشم بدانم .

او کمی کج به پشتی تکیه کرده بود و رل اتومبیل را در دست داشت و میراند و هنگامیکه پرسیدم که آیا همیشه رانندگی کرده است نگاهی به من انداخت لبخندی دندانه‌های سفید او را نمایان کرد و گفت : راننده؟ نه ، شاید دو سه سالی است که دست به این کار زده‌ام . در گذشته کارگر بودم . در آبادان کار میکردم و آن زمان غافل بودم و از مبارزه چیزی سرم نمیشد . رفته بودم آنجا که نان دریاورم و بتوانم زندگی خود و خانواده‌ام را تامین کنم . کمی آرام گرفت . اخمهای او درهم رفته و چهره‌ای خشک و خشن پیدا کرده بود . نشسته و منتظر بودم .

صدای او همانند چهره‌اش خشک و خشن گفتار را دنبال نمود : آره ...

هر روز در آبادان میدیدم جاهایی هست که روی در ورود آنها نوشته‌اند :

" سگ و ایرانی را در اینجا راهی نیست . " هر روز این جمله ، بارها و همچون شلاق به چشم و مغزم به همه‌ی وجودم میخورد ... و نمیدانم چه چیزی مرا به طرف این نقاط میکشید . بارها این جمله را میخواندم و احساس میکردم که خون در مغزم میجوشد . ما در خانه‌ی خودمان ، در کشور خودمان به این رسیده بودیم که چهار تا انگلیسی با ما چنین کنند و ما را همچون سگ بدانند . بیچاره سگ ، تازه این هم دروغ بود ، زیرا آنها سگهای خودشان را که ، میان خودمان باشد ، حیوانهای قشنگی بودند به این جاها میبردند و هر بار با خنده‌ای پر زهر تو چشم ما ایرانیها که آنجاها بودیم نگاه میکردند .

آنها همچون زالو زندگی ما ، دار و ندار ما را میمکیدند ، به تاراج میبردند و جلوی چشم ایرانیهای گرسنه و پاره پاره پوشیده ، بهترین زندگی را داشتند . آنها میخواستند به ما نشان دهند که ما را هیچ میدانند . ما برای آنها همچون سگی بودیم که با یک لگد میرانند ، میزنند و یا اینکه استخوانی جلوی او میاندازند . اما این سگ باید زنجیر به گردن داشته باشد و بداند

جایش کجاست . جایش تو حلبی آباد و حصیر آباد است . باید پا بیوسد ، کفش بپسند ، خودش را به خاک بمالد تا آن تکه استخوان گیرش بیاید ، و تازه همه هم باید انگلیسیها را صاحب بخوانند . صاحب جان و مال ما ، صاحب زندگیمان . آنها برای هوس خود میتوانند ما را از کار برانند ، نانمان را ببرند ، خفه مان کنند .

چه چیزها که از آنها ندیدیم . میدانی که در خوزستان نخل نان است . مردم با خرما زندگی میکنند و این بی همه چیزها برای اینکه بتوانند کارگر ارزان ، کارگر مفت به دست بیاورند نخلستانها را میخیریدند و همه ای نخلهای کهنسال و پر ارزش را از ریشه میکندند و مردمی را که از قبل آنها زندگی میکردند بی نان و توشه میساختند تا وادار شوند که رو به کارخانهها بیاورند و برای "صنار" مزد جان بکنند . همان تکه استخوانی که برایت گفتم . خود این نامردها برای شنا کردن استخرهای بزرگ عالی در اختیار داشتند که در تابستان برای خنک کردن آب آنها تکههای یخ بزرگ در آن میانداختند . دو قدم آنورتر زن و بچههای کارگران ایرانی از بام تا شام زیر آفتاب سوزان خوزستان با دیگ و بادیه ، مشک و شیردان و هر ظرفی که فکر کنی صف بسته بودند تا از شیرآبی که در آنجا کار گذاشته بودند چند قطره ای آب برای زنده بودن و زندگی کردن به دست بیاورند . و خیلی چیزهای دیگر : زورگوئیها ، بدرفتاریهای هر روزی جان و دل مرا میخوردند و حس میکردم که خونم میجوشد . آرزو میکردم که بروم خانه ای اینها را آتش بزنم ، خودشان را به دست خودم خفه کنم . لگدشان بزنم ، اردنگشان بزنم . . . 'ما باز میدیدم که از من یکنفر چه کاری ساخته است . یکنفر و دو نفر را میتوانستم از بین ببرم ، اما صدهای دیگر روش خود را دنبال میکردند و شاید هم خیلی بدتر بشوند .

دوستانی پیدا کرده بودم ، با آنها درد دل میکردم . میگفتم و میشنیدیم دنبال راه و چاره بودیم . آنها مرا به اتحادیه ی کارگران راهنمای کردند . زندگی برایم دیگر شد . مانند ماهی بودم که در دریا افتاده باشم . دیدم تنها نیستم . زیاد هستند آنهایی که با همه ی جان و دل ، باهمه ی نیرو دست به کار زده اند . من هم با آنها یکی شدم . آنقدر کردیم تا آن اعتصاب بزرگ آبادان را راه انداختیم . چه روزهای زیبایی بود ، چه روزهای پر جوش و خروشی . همه چیز فلج شد ، همه ی ماشینها از کار افتاد ، نیروی کارگران چه بزرگ بود و این نامردان دانستند که ایرانی دیگر بیدار شده است و راه نبرد را پیدا کرده است .

یکی از بهترین یادهای من همین روزهای داغ است و قیافه ی این صاحبها که مانند موشکور دستپاچه شده بودند . از ترس توی لانه هایشان خزیده بودند و جرات نداشتند که خودشان را نشان دهند .

غرش هزارها کارگر که به راه افتاده بودند و خاموشی دستگاههای تصفیه خانه، شهرآبادان را زیر و رو کرده بود. تیراندازی کردند. ترساندند. اما ما پیش بردیم.

این پیروزی، حودت میدانی زیاد طول نکشید. در سراسر ایران نهضت ما ناگزیر به عقب نشینی شد. آنها باز همه چیز را در دست گرفتند. اما دیگر آن افاده و بزرگ فروشی را از دست داده بودند. البته دشمن بودند و ماندند، دشمنی خونخوار که میترسید. . . در اینجا خنده‌ی بلندی کرد و گفت: راستی بگذار برایت ملکی را که مردم برای انگلیسها درست کرده بودند بگویم: مرد لری زن و شوهری انگلیسی را راهنمایی میکرد که بعضی جاهای دیدنی را ببینند. مرد انگلیسی با فارسی دست و پا شکسته با آن لر حرف میزد و از او درباره‌ی زندگیش میپرسید. بیچاره مرد شکایت میکرد و میگفت: "ماده خری دارد که دیگر نمی‌زاید." انگلیسی نمیفهمید ماده خری چیست. بالاخره لر گفت:

"این الاغ صاب، آن یکی مام صاب!"

خنده‌ی او به اندازه‌ای گیرا بود که منم در گوشه‌ی اتومبیل از تصور قیافه‌ی مام صاب از خنده مرده بودم، اما او گفتار خود را دنبال کرد:

چیزی نگذشت که کارگرانی که در آن اعتصاب و مبارزات فعالیت کرده بودند و میشناختند و شاید پیشرو بودند از کارخانه‌ها بیرون رانده شدند و هر کدام از ما به گوشه‌ای به دنبالان رفتیم. منم به کارخانه‌ی اصفهان رفتم و هم به مازندران، ولی در هیچ جا کاری که در خور ما باشد به ما ندادند، بله، کار دادند، اما حمالی بود. بدترین کارها به ما واگذار شد و کمترین مزدها را می‌گرفتیم. ناگزیر شدم که به تهران بیایم. رانندگی را آموختم چون دیگر میدانستم جای ما در هیچ کارخانه‌ای نیست. از ما میترسیدند. پس از دست و پای زیاد برای رانندگی پهلوی یکی از این گردن کلفتها استخدام شدم. روزی در خیابان در اتومبیل نشسته بودم که او آمد سوار شد. من از جایم تکان نخوردم. ناگهان صدایش را بلند کرد و داد زد:

"مردکه! مگر کوری، مگر نمیبینی که من آمده‌ام چرا از جات تکان نخوردی؟ چرا در اتومبیل را برایم باز نکردی؟ من را میگوئی، از سر جام پریدم بیرون، نه برای اینکه در اتومبیل را برای او باز کنم، نه، بلکه در را قایم به هم کوبیدم و گفتم:

"مردکه خودتی و هفت پشتت، خودت اتومبیل را بران" و رفتم. او در همان خیابان مانده بود. بیچاره داد میزد لااقل مرا به خانه برسان بعد برو اما اعتنا نکردم و رفتم. من زاننده بودم و کارگر، مفت که پول نمی‌گرفتم. او خیال میکرد که نوکر گرفته. دست خالی بودم، رفتم راننده‌ی یک تاکسی شدم. آخر شب میبایستی مقدار معینی پول به صاحب تاکسی بدهم. حالا چه

کار کرده باشم چه نکرده باشم . بعضی روزها میتوانستم ، بعضی روزها حتی با قرض میبایستی کمبود را بپردازم . زندگی راستی کلافهام کرده بود . دیدم با این کار هم زندگیم نمیگذرد و روز به روز گرفتارتر میشوم . آدمم با هزار قرض و قرضه این ماشین کهنه را خریدم . من که قرض داشتم بگذار دو سه هزار تومانی هم بیشتر بشود . "آب از سر که گذشت چه یک نی چه صد نی . " باز خنده‌ی او بلند شد . . . و گفت :

حالا دیگر من هم صاحب ماشین شده‌ام . آقای خودم و نوکر خودم هستم . اما این لامذهب هم آنقدر کهنه است که هر روز یک ادائی در میآورد و اگر خودم از مکانیک کمی سر رشته نداشتم هر روز میبایستی به گارازی بروم و بیش از ارزش خودش برایش تعمیر کنم . اما خوب به هر جان کندنمی شده نان بخور و نمیری در میآورم .

او با همان لبخند روشنی که داشت آرام گرفت و من او را نگاه میکردم . این کارگر با شخصیت و این راننده جوانمرد را ، زیرا میدانستم که او هر شب تاکسی خود را برای کار حزبی در اختیار حزب گذاشته است و هرگز برای ساعتی که به این کار میپردازد و رفقا را از این ور شهر به آن ور شهر میبرد و برمیگرداند ، یکشاهی هم نمیگیرد و همیشه سر ساعت در هر نقطه‌ای از شهر که با او قرار گذاشته باشند حاضر است و در این ساعات اگر هم وقت داشته باشد از گرفتن مسافر چشم میپوشد . چون بیم آن دارد که مبادا به موقع نرسد و همیشه هم شاد و خندان است .

روزی عصر با او میرفتیم . ناگهان دیدم سرش را از ماشین بیرون کرد و با آن لهجه و گفتار خاص خودش گفت : " هان مادمازل میخوای به کودکستان برسانمت ؟ " بیرون را نگاه کردم . پیرزنی را دیدم دستمال به سر که همینجوری بی‌پروا میان خیابان تند تند از این ور به آن ور میرفت . تو گوئی نمیدانست کجا میخواهد برود . او هم زد زیر داد و بیداد و پرخاش :

"جونمرگ شده ، بی‌حیا ، مادمازل‌ننه ته " اما ما دیگر گذشته بودیم . خاقانی بلند بلند میخندید و منم بی‌اختیار با او میخندیدم . اما خود را ناگزیر دیدم که بگویم " آخر رفیق عزیز چرا با این زن بیچاره اینطور حرف زدی ؟ آیا درست است ؟ او جای مادرت است . " همانگونه خندان گفت :

آخر همین است . او جای ننه من است . اما نمیدانی این ننه‌ها چه بلائی به سر ما می‌آورند . میبینند که خیابان شلوغ است و از همه طرف ماشین‌می‌آید ناگهان می‌پرند وسط خیابان و گیج گیجی میخورند و یا اینکه خدا نصیب نکند اگر بخواهند سوار شوند ، خوب من به احترام ننه بودنشان سوارشان نمیکم ، میگوید برو پامار ، میروم آنجا که رسیدیم میگوید ، ننه خدا عمرت بدهد چهار قدم پایین‌تر . همینجوری چهار قدم پایین‌تر ، دو قدم آنورتر ، کمی دست‌راست ، یک ذره دست چپ ، یکوقت میبینم نزدیک شابدوالعظیم هستیم

و تازه لند لندکنان پیاده میشود و یک تومان قران قران میشارد و میگذارد کف دست آدم .

او همه اینها را با خنده میگفت و باز افزود : حالا ببینی که حق دارم گاه و بیگاه سر به سرشان بگذارم .

گرفتاری خود را برای رفتن از ایران با او در میان گذاشتم . او پس از چند روزی مرا دید و گفت : اگر نترسی میتوانم ترا با کمک چند تن از دوستانم از مرز بگذرانم . پذیرفتم و دست و پای خود را جمع کردم . هیچ چیز همراه برنداشتم . یاد دارم که حتی کفش برای خودم نخریدم . با همان پیراهنی که به تن داشتم و چادر و کیف به دست به راه افتادم .

رفتن تا کرمانشاه کار آسانی بود . مانند دیگران با یکدیگر در اتوبوسی نشستیم و راه افتادیم . شب را در این شهر گذراندیم . شهری که هر گوشه‌اش برای من خاطره‌ای در برداشت و از گفتار و لهجه‌ی مردم آن لذت میبردم . چون نواهی بود که از اوان کودکی در بیداری و خواب با من همراه بود . صبح زود باز با اتومبیل از کرمانشاه به راه افتادیم . در کوهها در جای بسیار زیبایی پیاده شدیم . درختهای کهن سر به آسمان کشیده بودند . در آن تابستان سوزان اینجا بهشتی بود . هوا خنک ، نسیم لطیف ، صدای آب که از چشمه‌ها بیرون میریخت زیبایی شگفتی به همه چیز و همه جا بخشیده بود و در دل فکر میکردم که چه زیبا میشد اگر در هر گوشه‌ای آسایشگاهها و مهمانسراهای بزرگ ساخته میشد و از سراسر خاور میانه برای گذراندن تعطیلات به اینجا میآمدند . در چادر پیچیده ، در گوشه‌ای نشسته ، هنوز از جنگ دشمن به در نرفته برای خودم خواب میدیدم و آرزوها در سر میپرواندم .

از اینجا دیگر راه‌ها با وسائل مختلف باید پیمود . من ترجیح دادم که پیاده بروم و از این کوره راه به کوره راه دیگر افتادیم . چیزی نگذشت که باز به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم . شب و روزی را در آنجا گذراندیم .

خاقانی مرا به نام خواهر خود به دوستانش معرفی کرده بود و نه من با کسی حرف میزدم و نه کسی از من چیزی میپرسید . شب دوم در تاریکی میایستی از مرز بگذریم .

در این ساعات طولانی که در گوشه‌ی قهوه‌خانه نشسته بودیم میدانستم که بدون دردسر خواهم گذشت . آنکه باید رشوه بگیرد که نبیند و نداند رشوه‌اش را گرفته بود و آنکه میایستی مردانه با ما بیاید و راهنما باشد و برای ما هم چشم باشد و هم گوش ، آماده بود .

پاسی از شب گذشته بود که راه افتادیم . دلم آرام بود زیرا هم خاقانی "برادرم" همراه بود و هم آن مرد . میرفتیم . کسی چیزی نمیگفت و صدای پا به زحمت شنیده میشد . شبی بود آرام و آسمان بی اندازه زیبا . من خود را به آنها سپرده بودم و واژه‌های در د ل نداشتم . به نقطه‌ای رسیدیم . آن مرد ما را

گذاشت و رفت در تاریکی کسی را پیدا کرد و با او به گفتگو پرداخت. گفته‌های آنها به گوش میرسید. عربی بود. پس از چند دقیقه‌ای برگشت و دوباره راه افتادیم. چنین میپنداشتم که در خواب میباشم. در دل شب با دو مرد ناشناس اما نه، چرا ناشناس؟ یکی از آن دو را میشناختم، گرچه نه نامش را میدانستم، نه ملیتش را و نه نشانیش را، اما آن انسان را میشناختم و به او اطمینان داشتم. احساس کردم که باید نزدیک مرز رسیده باشیم. آن نقطه‌ای که پس از گذشتن از آن من دیگر از خاک ایران برای مدت نامعلومی جدا خواهم شد و میهن و خانواده و هر آنچه که زندگیم برای آن بوده و هست پشت سر خواهم گذاشت. دلم شور میزد. صدای تپیدن دل را در سینه‌ی خود میشنیدم.

باز برای بار دیگر برگی در دفتر زندگی من داشت برمیگشت. روزها و سالهائی که همه چیز آنها در پرده‌ای پیچیده شده بود در پیش داشتم. باز تکه‌ای از زندگیم ناگهان از من بریده میشد و میبایستی از نوزندگی بسازم و به آن خو بگیرم.

روی من در زیر چادر خیس شده بود. بدون اینکه بتوانم و یا بخواهم جلوی خود را بگیرم. اشک من سرازیر بود. خوشبختانه شب بود و تاریک، خوشبختانه چادر به سر داشتم و رویم پوشیده بود.

سرم را پایین انداخته بودم و پهلوی به پهلوی خاقانی میرفتم. ناگهان در چند متری روشنائی پدیدار شد و صدای آرام خاقانی به گوشم خورد. او میگفت: رسیدیم، اکنون میتوانیم در اینجا کمی بیاسائیم و پس از آن با اتومبیل به بغداد خواهیم رفت.

حتی در دل شب نتوانستم برگردم و تکه‌ای از ایران را ببینم. و باز خاک آنرا تماشا کنم. شاید اینطور بهتر بود. راه برگشت نداشتم و درد مرا دیگران نباید ببینند.

به بغداد رسیدیم. همان روزی بود که در سراسر کشورهای عربی اعتصاب همگانی اعلام شده بود. چادر را از سر به دور انداختم و با خاقانی در خیابانهای خلوت به راه افتادیم. همه‌ی فروشگاههای بسته بودند. چرخ زندگی از کار افتاده بود. اولین نکته‌ی برنامه‌ی من که خرید یک جفت کفش بود به هم خورد. با شادی در خیابانها میرفتم. بیداری مردم و نبرد آنها در همه جا هست. و زندگی ادامه دارد و راه هم در برابر من باز است. دلم گرم بود. هوای سوزان و سنگین بغداد زمین و زمان را دربرگرفته بود و آرامش سنگین‌تر و سوزان‌تر این شهر بزرگ هم مژده‌ی نبرد بزرگی را میداد که در پیش بود.

شاد و با امید زیاد از خاقانی خداحافظی کردم و آن رفیق عزیز را ترک نمودم. هنگامیکه او دور میشد ایستاده بودم و او را تماشا میکردم. او برایم

نمونه‌ی کامل جوانمزدان ایران بود. خود ایران بود و هر چه دورتر میشد بزرگتر و نیرومندتر جلوه میکرد. او جوان و زنده بود. یکبار رویش را برگرداند. لبخندی دندانه‌های سفید او را نمایان کرد. ایران به روی من خنده میزد. او. . . .

خاقانی و هزاران خاقانی دیگر، ایران عزیز و جاویدان بودند. او به راه خود رفت و دیگر از او نشنیدم. امیدوارم که در هر جا که هست تندرست و کامیاب باشد و من هم راه زندگی در مهاجرت را در پیش گرفتم. راهی که آن روز برایم روشن نبود. هم زندگی را بسیار زیبا میدیدم و هم از آن کمی بیم داشتم. پس از این روز همه چیز برایم تازه و نو خواهد بود. چه باید بکنم و چه خواهد شد؟ با این پرسشها سر راه ایستاده بودم و خواهی نخواهی به راه افتادم و رفتم. . . .

x x x x

جز حرف عشق نیست سراسر میان ما
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
(کلیم گاشانی)

بارها و هزارها بار زندگی را به آب روانی مانند کرده‌اند که میگذرد و با خود هزاران چیز همراه می‌آورد و همراه میبرد، از سنگ و سنگریزه گرفته تا خاک و خاشاک، از مرغ و ماهی گرفته تا موجوداتی که ما به چشم ندیده و نمیبینیم. همه چیز در آن هست، از خوب و بد، زشت و زیبا و همه با هم میروند و خود نمیدانند که به کجا و چرا. اما انسان شاید بتواند بفهمد که به کجا میرود و به چه دریائی با این آب‌خروشان که زندگی همگانی است سرازیر خواهد شد. شاید. زیرا پیش‌بینی یکساعت دیگر دشوار است چه رسد فردا و هر آن و هر دقیقه از هر گوشه‌ای، از زیر هر بوته و سنگی که در سر راه است هزار چیز بیرون میجهد که گاه رفتن را تندتر میسازد و گاه جلوی هر جنبش فردی را میگیرد. و انسان سرگردان، چون در گردابی در میان آب روان دورا دور، به دور خود میچرخد و سراسیمه به دنبال راهی میگردد تا شاید خود را به جریان برساند و چه بسا هستند که در میان گرداب برای خود گوشه‌ای پیدا میکنند که از جنجال به دور است و اندک اندک از جنبش میافتند و در پناهگاه خود میخزند.

در این جوش و خروش زندگی و در این گردابهائی که در آن هست هر آن با پدیده‌های نو و با مردمی ناآشنا روبرو میشویم، باید با آنها کنار بیایم و یا با یاری آنها گره‌ها را باز کنیم و حلقه‌های سنگین گرداب را بشکافیم.

گاه دست در دست دوستی میگذاری و دل به دریا میزنی و گاه به دنبال آنکه نترس تر و بیباک تر است میروی و گاه یکه و تنها در تلاشی و پیش میآید که روش و کردار یکی تو را راهنما میشود و گامهایی که او برداشته و راهی که او برای خود انتخاب کرده برای تو سر مشق میشوند و در پی آن برمیایی که چنین راهی را بیایی تا شاید بتوانی در گرداب فرو نروی و بیدار و آگاه باشی، نیرویت را خوب حساب کنی و گوش به زنگ باشی که از اولین روزهای که پدیدار شود خود را به جریان زنده و پر خروش زندگی برسانی. هیچ زندگی ای سنگین تر و سخت تر از زندگی در گرداب نیست.

زندهای، چشم داری و گوش، دلت در سینهات میتپد، انسانی هستی با همه توانائیش که گاه ناچیز هم نیست، اما در حلقه ای افتاده ای که نمیتوانی به این آسانی از آن بیرون بجهی و اگر غفلت نمایی فرو رفته ای و حلقه ی زیرین گرداب سنگین تر و سخت تر خواهد بود.

انسانی هستی با همه توانائیش که ناچیز هم نیست، اما در برابر پیش آمدهای گوناگون موجود کوچکی بیش نیستی. اما باز هم انسانی، میتوانی بفهمی و بدانی و سختیها را آنگونه که به راستی هستند ببینی و ارزیابی نمایی و گره ها را آنجور که در هم پیچیده اند با دیده ی تیز بین بگری و یک آن هم از تلاش در باز کردن آنها و از گذشتن از آنها باز نمایی.

انسان مهاجر از محیط خود دور افتاده است. چه میتواند بکند؟ میداند که این روزها و سالها در گذرند، اما زندگی انسانی هم گذراست و چه زود هم میگذرد و هرکس در ته دل این آرزو را میپروراند و با این امید زنده است که به هدف خود برسد و از زندگی بهره ور شود. چگونه او میتواند خود را راضی کند که بنشیند و انتظار بکشد و تنها با گذشته دل خود را خوش نماید؟ نه، این نه آیین زندگی و نبرد است و نه راه جوانمردی.

چه بسا هستند که با همین زندگی خو میگیرند و ساعتها گذشته را در برابر چشمان خود میآورند، از آن کم میکنند و بر آن میافزایند، افسانه سازی میکنند که خود را گول میزنند و با تکرار این پادها که گاه از آنچه که بود فرسنگها هم دور شده زندگی را نشخوار میکنند.

این سخت است و باید از آن هراسید. یک راه در جلوی ما است: با زندگی مردمی که در میان آنها میباشیم بیامیزیم، با درد و رنج آنها همدردی کنیم و از خوشی و کامیابی آنها بهره ور شویم و بالاتر از همه بکوشیم تا آنجائی که میشود از زندگی مردم و میهن خود دور نشویم و به دنبال آنها باشیم. تنگ نظریها و کینه توزیها را کنار بگذاریم و بخواهیم که مردم خود را در تحولشان، در پیشرفتهای و گرفتاریهایشان، در خوبی و بدیشان بشناسیم و با آنها باشیم. و بکوشیم که شخصیت انسانی خود را زیر پا نگذاریم و بکوشیم که در سراسیمگی بیکاری و دلتنگی بدخواهی و پر مدعائی که در برابر ما گسترده

شده است نعلطیم .

لنین که خود سالها در مهاجرت زندگی کرده بود با این جمله از این دوران یاد مینماید : مهاجرت لعنتی ! اگر آن مرد بزرگ از مهاجرت تا این اندازه رنج برده و این دوران تا این حد بر او گران گذشته ، وای بر دیگران که مردمی عادی میباشند .

اما مهاجرت امروز ما با آن روز تفاوت بسیار دارد . آن روز او از کشور خود به کشورهایی پناه میبرد که نظام اجتماعی آنها مانند کشور خودش بود . امروز دنیای سوسیالیسم ما را میپذیرد و در هر کشور و در هر شهر این اردوگاه مهاجرین سیاسی همه گونه وسیله برای زندگی مانند مردم خود این کشورها در اختیار دارند . این کشورها مهاجرین را از خود دانسته و برای آنها همه گونه وسیله زندگی و آموزش فراهم کرده اند .

آنچه که در این کشورها میتواند زندگی را بر مهاجرین آسان کند همین آموختن و کار کردن است . در آموزشگاه و دانشکده ای نیست که به روی مهاجرین و فرزندان شان باز نباشد و هر جا که بخواهند و بتوانند کار کنند کار برای آنها هست و مانند مردم خود این کشورها از همه ی حقوق و مزایا برخوردار هستند و به راستی زندگی آرام و خوشی دارند و میتوانند از فرهنگ و دانش مردم کشورهای سوسیالیستی بهره مند شوند . این است آن امکاناتی که در اختیار هر مهاجری برای پرورش فکری و اخلاقی گذاشته شده است .

در این چند سال که در مهاجرت زندگی میکنیم با آشنایان زیاد برخورد کرده ام . برای یکی بی اختیار دلم میسوزد و روش دیگری مرا به شگفتی وامیدارد و این پرسش را در دل و مغز خود میخوانم : چرا انسان باید تا این اندازه در سراسیمگی بلغزد ؟ و گاه خود را هم در سراسیمگی دیده ام ، زیرا هر آن کس که در گذشته روش دیگری داشته و امروز در مهاجرت دیگر شده و از او پستی و ناجوانمردی دیدی فوری او را آینه ی خود بدان و خود را در آن آینه با موشکافی و تیز بینی بنگر و چنین میندازد که تو از هر گزندی به دور مانده ای و همانطور صیقل خورده و بدون اینکه زنگی بر تو نشسته باشد هستی ، شاید بتوانی خود را از لغزیدن و غلطیدن زیاد در سراسیمگی اخلاقی حفظ نمایی .

زندگی دور از میهن و محیطی که در آن بار آمده ایم سخت است . برخورد و احساسات ، اما بهتر است بگوئیم غریزه ها چیره میشوند و با آنها در افتادن خیلی دشوارتر از گذشته است .

خوشبختانه در عده ی زیادی از دوستانی که در مهاجرت هستند این کوشش برای پایداری ، برای نلغزیدن به چشم میخورد و هر کدام از آنها به شکلی با این دوری و انتظار میکوشند کنار بیایند . نمونه های زیادی از این رادمردان و زنان ارجمند وجود دارد که با کار ، خود را مشغول داشته و با آموختن میکوشند که از قافله ی انسانها دور نیافتند و نیروی معنوی خود را حفظ نمایند و هر چه بیشتر

خود را آماده برای کار و مبارزه بسازند .

جوانانی هستند که ناگهان از هر آنچه برای آنها زندگی بوده دور افتاده‌اند ، اما خود را نیاختند . زندگی را آنگونه که برایشان پیش آمده و در جلوییشان هست با چشمان باز نگاه کردند و در گردابی که در آن افتاده بودند فرو نرفتند . کوشیدند و میکوشند که باز ارزش خود را با کار و شخصیت خود در محیط امروزی زندگیشان نشان دهند و به کار ببرند . کامیاب هم شده‌اند و باز در خیلی از جرگه‌های دانش و علم نام ایرانی را سر بلند نگاه داشته‌اند . بعضی از این رادمردان به اندازه‌ای با فروتنی و بزرگواری دست به اینکار زده‌اند که انسان از شناختن آنان سر بلند میشود . امید در دلشان پایدار است و آنها همچون نو آموزی نه تنها به یاد گرفتن زبانهای سخت و نا آشنا پرداختند ، بلکه در رشته‌های علمی متخصص شده‌اند و امروز استاد مهندس و دکتر مهندس مثلا در ذوب آهن و یا سایر رشته‌ها میباشند . نه زندگی را به هدر داده‌اند و نه نیروی مبارزه را . زنده و سرشار از زندگی ، امید به آتیه ، بزرگوار و با گذشت ، همان سرباز فداکاری هستند که بودند و هر آن آماده میباشند که باز این زندگی نو ساخته را هم کنار بگذارند و آن راهی را که نهضت و مبارزه در جلوی پای آنها میگذارد ، بپذیرند .

نمیخواهم نامی از اینها بیاورم . من به خود چنین اجازه‌ای را نمیدهم و آنرا گستاخی میدانم . اما از یکی برایتان خواهم گفت که روش انسانی و پایداری او در این گیر و دار برایم قابل ستایش است . این رفیق گرامی عبدالحسین نوشین است که بعضی از دوستانش او را به شوخی عبدالحسین خان هم مینامند .

بدبختانه این رفیق گرامی دیگر نیست و نام و یاد او را باید در گذشته برد چون خود جزو در گذشتگان در آمده است . نام او را همه شنیده‌اند و همه او را میشناسند . او را پدر تاتر نو در ایران نامیده‌اند و زحمات او در این راه بر همه روشن است . هنر دوست و هنر پرور بود .

او را از همان آغاز که به حزب توده ایران روی آوردم شناختم . قد بلند او ، بینی از سالک کج شده و چشمان جوان و چقدر گوپای او هر کس را متوجه خود میساخت . او همیشه راست توی روی طرف نگاه میکرد و سخن میگفت . گاه انسان ناراحت میشد ، چون این نگاه با گفته‌های او خیلی هماهنگی نداشت . چشمان او دنبال میکردند ، جویا بودند ، میخواستند بدانند و زبان او داستانسرایی میکردند . انسان نمیدانست که او داستان میگوید تا بتواند بهتر با چشمانش طرف را بشناسد و یا اینکه راستی این نگاه برای نیروبخشیدن به گفتار بود .

او از دوستان نزدیک صادق هدایت بود و ساعتها این دو نفر میتوانستند با شوخی داستانها بسازند . هر یک با یک گفتار نو و یا فکری تازه شاخ و برگ بر داستان میافزود و گاه از این میان معجونی در میآمد که بسیار هم زیبا و گیرا

میشد. نوشین خودش از زندگی و آنچه در این سالها، چه در ایران و چه در مهاجرت از مردم و همکارانش دیده بود داستانهای بس شیرین دارد که خود آنها را با قیافه‌ای جدی و چشمانی جویا میگوید. امیدوارم به زودی روزی برسد که اینها را بنویسند و در اختیار همه بگذارند. اوراقی بسیار زیبا از زندگی امروزی خواهد بود.

نوشین از یادآوری سن و سال بیزار بود و دوستانش با حساب دو دو تا چهار تا میخواستند او را وادار نمایند که او بپذیرد که دیگر بله، سن و سالی دارد و بیخود خود را جوان میندازد.

تازه از زندان فرار کرده بودند. در ایران شبی در خانه‌ی دوستی بودیم و نوشین هم بود و مانند گذشته آنها که میدانستند، پای سن او را به میان کشیدند. ناگهان نوشین رویش را به من کرد و گفت:

"من که از دست این برو بچه‌های بی ادب خسته شدم، دیگر میخواهم سن واقعی را بگویم و تنها به خاطر تو اینکار را خواهم کرد." من هم فوری به خود گزافتم و شاد شدم که چنین خاطری برای نوشین دارم که میخواهد نگفتنیها را بگوید او دنبال کرد:

"اگر راستش را بخواهید گوش کنید، من ۲۹ الی ۴۰ سال دارم." داد و فریاد از هر گوشه‌ای بلند شد. همه اعتراض کردند. اما نوشین خونسرد و آرام رویش را به من کرد و گفت:

"تو که باور میکنی و حرف مرد هم یکی است و از این بالاتر هم نخواهم رفت." سالها گذشتند. در مهاجرت او را دیدم. همان قد کشیده، اندام ورزیده و جوان و همان نگاه کنجکاو و همان گفتار، و البته چون حرف مرد یکی است تا به آن روز هم سر حرف خود مانده و سنش حتی یک ماه هم بالاتر نرفته بود.

نوشین نه تنها مانند دیگران از نبرد همگانی دور افتاده، بلکه از کار خود و از هنرش ناگزیر دست کشیده بود.

او زندگی، نیرو، استعداد و شخصیت خود را در راه تاتر، زنده و نو کردن آن در ایران به کار برده بود و برای رسیدن به همین هدف، برای روشن کردن مردم و هنر را در اختیار مردم گذاشتن به حزب توده ایران روی آورد. او با ایمانش به انقلاب و به سوسیالیسم، خود و هنر خود را در اختیار حزب گذاشت و میکوشید که از این راه بر آگاهی مردم بیافزاید. او میدانست که باید مردم ایران بیدار شوند و آگاه، و یکی از راهها برای رسیدن به این بیداری تاتر است.

نوشین گروهی هماهنگ به وجود آورد. او خود کارگردان، بازیگر، راهنما و همه چیز بود و با کامیابی هم روبرو شد. تاتر را از پستی و ابتذال بیرون کشید و مردم هم با دلبستگی زیاد به او و کارش به تماشای تاتر او میرفتند و

اکنون برای اینکه برای مردم و برای هنر ارجمند نبرد کرده باید دست از تاتر بکشد و زبان خود یعنی بازی روی صحنه و گفتار با مردم از روی صحنه را خاموش نگاهدارد.

نوشین مردی نبود که ناله و زاری کند و یا شکوه نماید. او قد را راست نگاه میداشت و سر را بلند، اما گاه خواهی خواهی در گفتار او دل او هم نمایان میشد: روزی در مسکو چنین گفت. هرگاه به تاتر میروم و صحنه‌ی گیرائی را تماشا میکنم و یا هنرمند زبردستی را میبینم که با چه نیرو و هنری نقش خود را بازی میکند تا اعماق دلم میسوزد و به راستی درد میکشم.

در این آن چشمان او و گفتار او هماهنگی داشتند. او مرا نگاه میکرد، اما دور، خیلی دور از من زندگی و آرمانهای خود را تماشا میکرد که از دست داده است و در چشمان او مانند صدایش درد نهفته بود. اما نوشین کسی نبود که خود را به دست افسوس و اگر، وای و چرا بسپرد. مردانه از همان روز نخست که پا به زندگی مهاجرت گذاشت کوشید که راه برای خود پیدا نماید و نگذارد که زندگیش تهی و بی هدف بگذرد. نه تنها زبان روسی را به خوبی حرف میزد، بلکه آنرا یاد گرفته مانند بچه مکتبی، شب و روز کار کرده و همیشه کتابچه‌ی کوچکی در جیب داشت، در میان راه، در اتوبوس، در مترو به فرا گرفتن واژه‌های نو و دشوار روسی میپرداخت. او از پا نیفتاد و با دلبستگی سرشاری که به ایران و سربلندی آن داشت و آتیه‌ی آنرا از گذشته‌ی آن جدا نمیدانست به شناختن ایران و تاریخ آن پرداخت و از یاد گرفتن و آموختن همچون دانش‌آموزی نه‌راسید.

گرچه تنها به خاطر من او در بیست سال پیش بیش از ۴۰ سال نداشت و هنوز هم این خاطر پایدار بود، اما او دست به کاری زد که کمتر جوان بیست ساله‌ای به خود چنین اجازه‌ای را میدهد.

او برای شناسائی شاهنامه و واژه‌های آن زبان ایران باستان را آموخت و کتابی درباره‌ی واژه‌های این زبان که در شاهنامه وجود دارد نوشته است. او دانشمندی بود بس ارجمند، همانطور که هنرمندی عالیقدر بود.

نوشین هرگز برای کار شخصی سر فرود نیاورد. با هر چه بود و هر چه داشت زندگی کرد. کسی که میتواند با هنر خود زندگی مرفهی داشته باشد، با کار خود به عنوان دانشمند زندگی کرد و شخصیت خود را به زیر پا نیانداخت. نوشین دست از شوخی و خنده هم برنداشت. با زندگی و دشواریهایش هم تنها میتوان با خنده دست و پنجه نرم کرد. کسی که روزی مهمان او بود برایم گفت:

"صبح که از بستر بیرون آمدم دیدم که نوشین در حمام خم شده و روی کف حمام به دنبال چیزی میگردد و گاه گاه با گفتاری هم تند و هم نرم کسی یا چیزی را میخواند و چون غیر از من در این خانه کسی دیگر نبود از او پرسیدم

چه می‌خواهی و به دنبال چه می‌گردد؟ نوشین سر را بلند کرد و گفت: هان توئی امروز در شانه کردن موهایم و حاضر و غایب کردن آنها دیدم شکن شکن نیست، دارم به دنبالش می‌گردم.

هنگامیکه او را در برلن دیدم خیلی خیلی مودبانه پرسیدم آیا شکن شکن، چین چین و دیگران سلامتند؟ او هم خیلی جدی گفت: بله، می‌گوئی نه نگاه کن. و سر بی‌مو را نشان من داد. ببخشید البته یک چیزهایی روی مغز دیده میشد و من بی‌ادب نفهمیده بودم و او بدون اینکه خود را از تک و تا بیندازد با همان قیافه و نگاه جدی گفت:

راستی از تو خواهشی دارم. مرا به یک آرایشگاه راهنمایی کن. دلم می‌خواهد که با موهای من با نرمش و مهربانی، با گرمی و احساسات رفتار شود. در مسکو همینجوری مو را کوتاه می‌کنند، نه، راستی می‌خواهم که دستی پر نوازش بر روی موهای من بلغزد. و ناگهان سرش را به این و آن و آن‌ور تکان داد. و آن چنان اینکار را استادانه کرد که برای یک آن من بر روی دوشهای او خرمی از مو دیدم که به راستی میبایستی با نوازش و مهرورزی با آنها رفتار شود.

او را تماشا می‌کردم و می‌خندیدم، اما او مرا با نگاه کنجکاو و جدیش برانداز می‌کرد، تو گوئی که نمیتوانست بفهمد و بداند که چرا این خواست او مرا به خنده آورده است. بی‌اختیار به یاد صادق هدایت افتادم و بلند گفتم: علت شادی چیست؟ این بار او بود که خندید.

نوشین چون خود انسان و بزرگوار بود، جوانمردی، بزرگواری، و گذشت را در دیگران بسیار می‌پسندید و ارجمند می‌داشت. روزی در مسکو در بیمارستان به دیدارم آمد با همان قامت راست تا نشدنی، قیافه‌ی خندان و چشمان جویایش. از هر دری‌گفتیم. او از بیماری خود گفت من از دردهایم، تا سخن بدینجا رسید که داستان زیر را برایم نقل کرد:

. . . . در بیمارستان بستری بودم و سرهنگی هم بامن هم اتا ق بود. سرهنگی که سراسر نبرد بزرگ لنینگراد را به چشم دیده و خود در آن شرکت داشته بود و البته بی‌جهت نبود که نشانه‌های پایه اول سینه‌ی او را پوشانده بودند. اما در آن روزها قیای بیماران را بر تن داشتیم. این مرد برای من بسیار گیرا بود زیرا دنیا دیده، سرد و گرم چشیده، از نبرد و جنگهای خونین گذشته و بسیار انسان بود. روزی از او پرسیدم چه خاطره‌ای از جنگ‌داری یا بهتر است بپرسم چه چیزی در این سالهای هولناک در تو بیشتر اثر گذاشته است. آیا میتوانی برایم بگوئی؟ سرهنگ کمی آرام گرفت. یک موج گرم سیمایش را پوشاند تو گوئی پرتو آتشی به رویش افتاده است. چشمانش پر از مهربانی و شگفتی بود. او گفت: بله میتوانم برایت دهها پیش‌آمد بگویم که هر یک از آنها انسان را به لرزه در می‌آورد و بزرگی، گذشت و جان‌بازی مردم را نشان

میدهد. همین‌هایی که تا دیروز برایت ناآشنا بودند. اما میخواهم از میان همه‌ی این یادها یکی را برایت نقل‌کنم، زیرا بیش از هر پیش‌آمدی، بیش از هر بیایکی و از جان‌گذشتگی مرا تکان داد و آنچه که در آن شب هولناک دیدم و شنیدم برای همیشه در دل و جانم نقش بسته است.

برای آنی چیزی نگفت. میدیدم که به زحمت جلوی اشک خود را میگیرد، اما خیلی زود آرام گرفت. سر را بلند کرد و در سیمای او، چشمان او افتخار و شگفتی خوانده میشد.

"شهر لنینگراد در محاصره‌ی فاشیستها بود. همه جا را گرفته بودند. دور دور شهر زیبای ما، آلمانها حلقه زده بودند و آرزوی ویران کردن و از میان بردن این شهر را در سر میپروراندند. و به این کار اطمینان داشتند: . . همه جا تاریک بود. من فرماندهی گروهانی بودم. همه‌ی سربازان جوان بودند. هجده‌ساله، بیست‌ساله، بچه بودند، بچه‌هایی که برای رهایی وطن خود دست به سخت‌ترین نبردها زده بودند. آنها همه تازه رسیده بودند و میبایستی امشب به جبهه بروند و در سنگرهای کمین کنند و تا آخرین نفس بجنگند و نگذارند که آلمانها یک قدم جلوتر بیایند. چراغ خیلی کوچکی سوسو میزد و تنها از این جوانان سایه‌هایی به چشم میخورد و من برای آنها وظایفی که در پیش داشتند میگفتم و دستورات را میدادم. دلم خونین بود چون میدانستم که از این نبردهای خونین بسیار اندک هستند که دوباره برگردند. خود را همچون پدری میدیدم که بچه‌هایش را به قربانگاه میفرستد. اما راه دیگری نبود، میبایستی همه برویم. آرام آرام دستورهایم را دادم. وظیفه‌ی بزرگ آنها را چون فردی از کشور شوراها، چون کمونیست و چون انسان جانباз برایشان گفتم و پس از آن پرسیدم: اگر پرشی دارید بگوئید. . . بچه‌ها پرسیدند، از کشور شوراها، از تاریخ آن، از نبردهای دوران انقلاب، از سلاحها و از چیزهای دیگر. ناگهان یکی از آنها که حتی رویش را در تاریکی نتوانستم ببینم پرسید:

"رفیق سروان، آیا شما میتوانید به ما بگوئید که بر سر رفیق تلمان رهبر حزب کمونیست آلمان چه آمد. آیا توانستند او را نجات دهند یا همچنان زندانی است." در این تاریکی هنگامیکه آنها میرفتند که با آلمانها بجنگند و برایشان روشن بود که مرگ در انتظار آنهاست، جوانی که شاید خانه و زندگیش به دست فاشیستهای آلمانی از میان رفته و شاید همه کس خود را از دست داده است میپرسد که یک کمونیست آلمانی چه شده است. این پرسش چنان مرا تکان داد و دلم از شور و شوق نسبت به کشورمان، به حزب کمونیست ما که چنین انسانهایی را تربیت کرده، پر شد که شاید دقیقه‌ای گذشت تا توانستم به او پاسخ بدهم و گفتم:

رفیق عزیز، یخبختانه تا آنجا که مامیدانیم او هنوز در بازداشتگاه است.

. . . نوشین هم سیمایش دگرگون شده بود . منم دلم تپید و هر دو یکدیگر را نگاه میکردیم و هر دو از شوق و احترام نسبت به آن جوان و هزاران جوان دیگر که این گونه بار آمده‌اند همه چیز را از یاد برده بودیم .

× × × ×

چه خوبند این جوانمردانی که بهمانو در نیامده‌اند . چه نیرو بخشند این انسانهایی که نیروی انسانی خود را از دست نداده‌اند . چه پر شورند این ایرانیانی که برای ایران و سربلندی آن همه چیز را از دست دادند ، سر بر کف گرفتند و امروز هم برای بزرگداشت نام ایران و ایرانی کار میکنند ، می‌آموزند و نبرد میکنند .

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته‌های شمع به هم زند مایم ما
(صائب تبریزی)

در دوری از میهن

آن روز که از ایران بیرون آمدم خود را سر راهی دیدم که همه چیز آن
برایم ناآشنا بود، دلم میخواست کمی بایستم، بگردم، بپرسم و جویا شوم.
اما زندگی صبر نمی‌کند، می‌گذرد و انسان هم خواهی‌نخواهی گام برمی‌دارد و
هر گامی او را به راهی میکشاند که هرگز ندیده و نه از آن خبری داشته است.
مرا هم زندگی هل داد، به راه افتادم، جویا بودم و نگران، به هر سو نگاه
میکردم و بی‌اندازه خود را تنها و بی‌کس میدیدم. ناگهان از گرمی و مهربانی
که دورا دورم را گرفته بودند جدا شده بودم. جدائی دردناکی بود. بندی که
همه‌ی زندگی مرا با دیگران، با محیط خودم، با زبانی که مادر به من یاد
داده بود، بسته بود پاره شده بود و چنین حس میکردم که تنها و خسته و
بدون یار و یاور، در جلو باد و باران و هزاران آفت دیگر قرار گرفته‌ام.
میرفتم و به دنبال دستهایی بودم تا آنها را بگیرم، اما آنها را نمیدیدم. به
تنبال چشمانی بودم که مرا راهنما باشند اما این چراغها را نمیدیدم. آنها با
خواهند بود؟ آیا انسانهایی باز رو به من خواهند آمد؟

من خود را مانند آن گوشه نشینی نمیدیدم که به بیابانها میرفت تا از
مردم دور باشد. من به مردم و یاری آنها نیازمند بودم و گرمی دل انسانها و
از آن بهره‌ور شدن را برای زندگی خود بزرگترین درمان و نیرو میدانستم.
امروز که با شما دارم گپ می‌زنم هنوز آن خاموشی و سردی که دل مرا چنگ می‌زد
مرا می‌لرزاند. . . اما چه زود گذشت.

در هر جا که پا گذاشتم و به هر شهری که رفتم آمدند آنهايي که مرا یاری
کردند، بودند کسانی که بر درد دوری مرهم گذاشتند و از رنج آن کاستند.
آتش را که از بیخبری از عزیزانم، گاه مرا چون چوب خشک در خود می‌سوزاند
و این انسانها با بودن خود، با دل خود فرونشاندند و زندگی را بر من خوش
کردند.

بودند کسانی که در هر شهر و هر کشور که تا دانستند من هم مهاجر هستم با
دنیا دنیا مهرورزی بدون کنجکاو و بدون اینکه زخمی را بکاوند رو به من
آوردند، دورم را گرفتند، راهنمایم شدند، آزموده‌های خود را با من در میان
گذاشتند و باز کانون خانوادگی خود را به روی من گشودند و مرا در سر سفره‌ی

خود و در میان خود جا دادند . بودند کسانی که همچون من مهاجر بودند و شاید زودتر از من از میهن خود دور افتاده بودند که با روش خود در این سالها برایم سرمشق شدند و آنچه را که برای من ارزش داشت در آنها دیدم . دیدم که دوری و سختی صفات بزرگ انسانی را در آنها خاموش نکرده، بلکه صیقل داده و کوشیدم تا شاید بتوانم همچون آنان زندگی کنم . دوستانی که تا دیروز از بودنشان چیزی نمیدانستم سر راهم پیدا شدند و همچون برادران و خواهرانی مهربان و بزرگوار با خود برایم دلگرمی و شادی آوردند .

... یاد دارم در بچگی هنگامیکه پدرم از شیراز به تهران برمیگشت ما هم با خود او راه افتادیم . کاروان بسیار بزرگی بود با تفنگداران و سواران ، با فراشان زیاد ، آبدارخانه و آشپزخانه ... هر روز که این کاروان و صدها نفری که آنرا تشکیل میدادند به راه میافتادند بیابان پر میشد و زودتر از کاروان ، دیده بانها پیشاپیش رفته بودند و در روی تپه ها و کوههای سر راه پاسداری میکردند که مبادا به کاروان گزند برسد . ما بچه ها از این گفته ها چیزی سر در نمیآوردیم و ناامنی برای ما معنائی نداشت . ما در کنار راه بودیم و از دور هم گاه به گاه پدر را با آفتابگردانی که به کلاه زده بود سوار بر اسبی میدیدیم و دلمان قرص بود و چگونه میشد به ما آسیبی برسد آنگاه که ما سر بر روی زانوی مادر داشتیم و دست او را گاهی بر مو و روی خود حس میکردیم ؟ عصرها هنگامی که آفتاب در پشت کوهها پایین میرفت آرامش شگفت انگیزی بیابان را در خود میگرفت . تو گوئی که سم اسبان و غلغله های رهروان برای زمان کوتاهی خاموش میگردد . رنگ سرمه ای زیبائی اندک اندک دشت و بیابان ، کوه و تپه و روندگان خسته را در خود میپوشد . در این دقایق آرامش و خاموشی ، ناگهان از دور و نزدیک روی تپه ها آتشی که در آغاز کوچک ، مانند جرقه ای بود ، پدیدار میشد و اندک اندک روشن تر و نیرومندتر میگردد . گله به گله از میان کبودی آسمان که آن به آن هم تندتر و تاریکتر میشد این سرخی آتش نمایان تر میگردد و رنگ آنهم آن به آن سرختر و تندتر میشد و شعله های زرد و سرخ زبانه میکشیدند . کاروان آسوده و آرام راه خود را دنبال میکرد . پاسداران ، آنهایی که پیشاپیش رفته بودند و سر کوهها را گرفته بودند با روشن کردن آتش خبر میرساندند راه امن است و میتوان از دره ها گذشت . اکنون که به راه زندگی نگاه میکنم و دورا دور خود را میپایم ، در ایران و اروپا در شهرهای زیاد گله به گله آتش میبینم که شعله میکشد و همچون ستاره های پر نور میدرخشد . از دور و نزدیک شعله ای این آتشها زبانه میکشد ، راه زندگی را نشان میدهد و به من میرساند که دلهای گرمی در همه ی این شهرها و کشورها آماده ی کمک و پاسداری رهروان جنبش توده ای میباشند . هر اندازه که راه سخت باشد و پای من از رفتن خسته ، هنگامیکه این

شعله‌ها را میبینم دلگرم میشوم و باز میروم و میدانم که دستهای گرم و چشمان بیدار و مهربانی این آتش‌ها را برافروخته‌اند و مرا به جلو رفتن و گام برداشتن یاری مینمایند . میدانم که من و هزارها چون من با رشته‌ای به هم بسته شده‌ایم که از دست و دل انسانها ساخته شده . میروم و میدانم که برای روندگان پس از من هم همینطور خواهد بود همانگونه که برای پیشتازان این راه بوده است . در هر گوشه و در هر جا دستها و چشمان دوست پاسدارند و آنچه که هرگز این راه و این شعله‌ها بر خود نخواهند دید واژه‌ی "پایان" است .

آتیه من

اکنون راهی را که در پیش دارم روشن و پر شکوه میبینم . امید من اگر روزگاری چون شعله‌ی چراغی بود ، امروز به اندازه‌ای بزرگ شده که سرپای وجود مرا در بر گرفته است و دورا دور خود آن چنان هاله‌ای انداخته که گوئی دنیائی درخشان شده است .

اکنون در اتاقی کوچک هستم که به بزرگی گیتی است و شیشه‌های شفاف در و پنجره ابر و باران را نشان میدهند . در ماوراء اینها بهشتی که ما از آن میگوئیم و به آن امیدواریم دیده میشود و اگر هم قطرات باران به در و شیشه میخورد نه همانند اشک است ، بلکه نوید رحمت و آرامش ، باروری و آسایش را با خود همراه دارند .

در دل خسته‌ی من نوای زندگی خوانده میشود و از جان آشفته‌ی من سرود شادی بلند است و جوانی شکوهمند را در خود احساس مینمایم .

رو در روی من دخترهای امروزی نشسته‌اند ، همه با چشمان سیاه ، میشی و درخشان ، با روی زیبا و نمکین ، به من مینگرد و صدای دلنشین آنها مرا "مادر" میخواند .

اینها همانگونه که در ایران روزگاری برای دلداری به خود و خانواده خود میگفتند که دختر باران رحمت است ، به راستی برای من امید و رحمت همراه دارند . هر یک از آنها از گوشه‌ای آمده‌اند . هیچکدام را از آغاز ندیده و نمیشناختم . نام آنها را نمیدانم و اما همچون مادری ، خود نامی بر آنها گذاشته‌ام و برای من این نامها بازتابی هستند از خود آنها ، از دل آنها در سیمای آنها .

دختران امروزی من ، راه ما را برای خود انتخاب کرده‌اند . دانسته و آگاه ، بیدار و بیباک در یکی از سخت‌ترین ادوار تاریخ ایران ، پا به میدان مبارزه گذاشته‌اند و تنها ایمانی را سخ می‌توانست این جوانان را به چنین راه خطرناک ، اما پر شکوه و انسانی هدایت نماید .

آنها با دنیا دنیا شور و علاقه گوش به آزموده‌ها میدهند ، میپرسند ، میخواهند بدانند ، تشنه‌ی آموختن میباشند و آنگاه که کتابی به دست آنها داده میشود فوری به روی نوشته خم میشوند ، میخواهند یاد بگیرند ، جوینده و پوینده هستند و دلداده به این آرمان بزرگ و چنین به نظر میآید که در این خم شدن سپاس خود را در برابر راهنمایان بزرگ مبارزه‌ی حق و انسانیت نشان

میدهند . پرسشها ، عمیق یکی پس از دیگری از دهان آنها میجهد ، همانند چشمه‌ای که هرگز پایان نخواهد داشت .

دخترهایم را نگاه میکنم و به یاد می‌آورم . در دهها سال پیش هنگامی که ما رو به حزب توده‌ی ایران ، رو به خانه‌ی مردم ایران آوردیم برای خود سربلندی دانستیم که پیش از پیروزی استالینگراد این راه را انتخاب نموده بودیم ، و به راستی هم فخر داشت ، اما امروز ؟ ...

در برابر این دختران جوان نمیدانم چه بگویم و آیا این حس درست است ؟ نمیدانم ، هر چه باشد سخن از دل مادری است .

این عزیزانی که در تاریکی و فشار امروزی هنگامی که حکومتی فاشیستی و دور از هر گونه انسانیت در ایران حاکم است رو به حزب آمده‌اند ، خانه‌ی مردم را برگزیده‌اند و میدانند که بر سر راه آنها شکنجه و مرگ است و میدانند که مبارزه تا چه اندازه پیچیده و دشوار است و اما باز میدانند که هر چه پیش آید و هر اندازه قربانی زیاد باشد و دردها فراوان ، آنها پیروز خواهند شد . این مادرهای آتیه از درد بچه‌های امروزی آگاه هستند و شاید خود هم با این دردها بار آمده باشند .

این دختران من از اوان کودکی شاهد اشک مادر بوده‌اند و امروز میخواهند با علل رنجها در بیفتند .

این بچه‌های من که برای هر یک از آنها هر روز و هر دقیقه دلم میتپد و بیم آن دارم که مبدا آسیمی به آنها برسد ، به من امید میدهند که برای آزادی مردم ایران و این زادگاه عزیز خدمت خواهند کرد . اگر من خود این روز را نبینم ، چه باک ! دختران من این روز شکوهمند را خواهند دید .

به آنها نگاه میکنم ، گوش به گفته‌ی آنها میدهم و میپندارم که خود در کناری ایستاده‌ام و به این گردهمایی با شگفتی و شادی مینگرم .

به دخترانم و دیگر رهروان جوان امروزی این راه ثنا میفرستم و دلم میخواهد در برابر آنها سر فرود آورم و همچون پرستنده‌ای که پرستنده‌ی زندگی است ، آنگونه که در خور اینها است ، سپاس خود را نشان بدهم .

باران قطره قطره به در و پنجره میخورد و نوید زندگی و باروری رامیدهد . و چنین مینماید که درخشندگی امید و تابش زندگی این جوانان هر تاریکی و سیاهی را ، هر ابر و سایه‌ای را از جلوی پا میرانند و نابود میسازند .

همه چیز روشن است ، راه باز است ، زندگی در پیش است و امید در همه جا هست .

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌گفتی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور
(حافظ)

پایان گفتار

عزیزان من

که حوصله کردید و گوش دادید . شاید از من بپرسید که چرا از مردمی که در این چند سال مهاجرت دیدم چیزی برایتان نگفتم . چرا از کشورهای سوسیالیستی که ما را راه دادند سخنی نراندم ؟

این پرسش شما درست و به جا است . راستش را بخواهید چند صفحه‌ای هم در این باره نوشته‌ام ، اما میدانید از کشورهای سوسیالیستی و از مردم آن گفتن کار آسانی نیست . به اندازه‌ای ما مهربانی و دستگیری از این مردم دیده‌ایم ، به اندازه‌ای بزرگواری با ما کرده‌اند که دیدم شرط انصاف نیست که با نوشتن چند صفحه‌ای از این موضوع دل خود را آرام بخشم و چنین پندارم که وظیفه‌ی خود را در برابر آنها انجام داده‌ام .

این موضوع جای جداگانه می‌خواهد و حق هم هست که از آن جداگانه گفته شود . این است که آنرا برای روزگار دیگر گذاشته‌ام که شاید با همراهی و دستگیری شما بتوانم این کار را هم بکنم .

همچنین از فداکاریها ، گذشتها و جانبازیهای افراد حزبی بسیار کم گفتم ، زیرا آنها وظیفه‌ی حزبی خود را انجام میدادند و هر اندازه هم که بزرگ و دشوار بود با عضویت خود در حزب این راه و روش را پذیرفته بودند و هر چه کردند برای حزب بود و پیشرفت آن .

امروز در پایان این داستانسرائی و یا بهتر است بگویم درد دل ، می‌خواهم باز یادآوری نمایم که هر آنچه نوشته‌ام چیزی است که خود شاهد بوده ، دیده و یا شنیده‌ام و یا هر آن چیزی است که من استنباط کرده‌ام . در این یادداشتها نخواستم تاریخ بنویسم ، تنها مشاهدات خود را با شما در میان گذاشتم .

امیدوارم که کسانی که بهتر و بیشتر از من وارد به این پیش آمده‌ها هستند ، دست به قلم برند و خاطرات خود را بنویسند و بر دانستنیهای ما بیفزایند و اندک اندک با نوشته‌ی هر کس و اظهار نظر جمعی بتوان مرحله‌ای بس با ارزش و بزرگ از تاریخ ایران را از همه جانب و با دید گوناگون روشن ساخت .
از شما دوستان که حوصله کرده‌اید و به این یادداشتها گوش داده‌اید و

آن‌ها را خوانده‌اید بی‌اندازه سپاسگزارم و امیدوارم که به پشت گرمی شما و در
پرتو چراغ فروزان امید باز روزگاری برسد که بتوانیم آزاد و آسوده با هم گپ
بزنیم و گذشته‌ها را به آتیه‌ی روشن و زیبا پیوند دهیم .

نامہ بی اور دریا ہمارا کہ
 رقص گرائی در جہند
 از روی لطف و عنایت مرقوم داشته ایم بکتاب در شش و شصت
 کہ شصت گزده جماعت پاک و بی شائبہ شائبہ نسبت چہرہ ہا
 ان نہ پاک باز و قیامت است کہ در شاد و غولف مردم و شادی
 لذت فہم نہ نشاء است، دریافت کردم، باو مع تمام کتاب و
 خوانم، راستی را بخوانید انتظار چنین بسکی زیبا و گیرا و از آن
 کہ تنها چند روز پیش ناشر را شنیدہ بعوم نہ شدم، بدین بابہ
 سخت گرفت و یقین دادم دیگران را ہم از منظر نہا نشد چنین
 حرفا حال کوئی است کہ از دیہ آخر گزشتہ برخاستہ و در آن
 قابل فہم، بزبان مردم، پر از تعبیر ہا و مفہوم ہا، کہ در
 و معقول است، خوانندہ را لذت گشت تاثیر دار میدہد، یادی
 در شان خلق است کہ خلق را بدست، فداکاری، گذشت و ہمدردی
 در بردی کہ در گیر است، بر می آید، در بیان چہرہ ہا
 کہ در این کتاب در آن یاد شدہ، شہر از ہمہ آن چہرہ ہا
 کہ نہ کتابی خوانندہ اند، نہ دنبال مقام و عنایت ہستند، نہ خود را
 در سطحی زمان سید اند، نہ نویسنند، نہ شاعرند، نہ در شاد و غولف

کشیدند و پیش را با شوق و با توهم سیه کردند و لب بخت ده برتر فراموش می‌کنم. عجب کسی بود
 که سید است و بیا برای عجب آن سبزه می‌کند. این پناهگاه مال من تنها نصف من هم بر حسب
 تصادف چون پلان در می‌آید که در نصف روزنه گاه در آید و ده سینه بگویم. در سینه بزرگ کف می‌کند
 و در سینه و بهر این دو دیگر نامداران از روی دست و آمد می‌دهند و اگر بر این جوان غنایند که سبب
 ما نیست. چنانست سینه فساد لب بگویم دهان قوت فاجعه ای که سبب رخ داد، رخ سیداد علی‌اش
 از روی در که چه شنید که بخت با عجب سیداد در برابر من زد و نه داوره اثر کرد بهر آنکه و او را
 برد و او ترمانانه استاد شکسته ها را تحمل کرد و بهر از یکباره رخ سینه کردند. علی آتشها بسیار
 بعید و بسیارند. فکرم که نه منم نویسنده دارم نه نزدی حافظه. آنکه که این را در آورند
 یا کمتر در میان حق بعد از و یا اینکه که نشان خود میدهند که باین کارها «کوچک»
 ببرد دارند. روزه در از این منم کتاب و تراکان داد و بهر بار و در دست آنکه که همه های در خان
 تازه ای آنکه نیمی ناشر را روشن میکند. کرد و بهر مرد از پا افتاده ای را با بانی کند
 بر حسب رت و بنام عدالتی وظیفه کثرت بهر طایفه و بیسی آن آورد. باشد که این اثر بدست نقل بود
 ما در آن ز خاسته برسد و آتش شود و روشن آنرا از ترتر کند.
 با درود و دعا و دعا و دعا

